



شهدای اصحاب رسانه...

گویند روزی ملکه پروانه‌ها به پروانه‌ها گفت؛ از شمع برایم خبری بیاورید.
اولین پروانه به پرواز درآمد. او وقتی از دور شمع را دید، بازگشت و گفت: شمع نور دارد.
ملکه نپذیرفت و پروانه دیگری را به دنبال خبر فرستاد.
پروانه دوم به دور شمع چرخ زد و کمی بالش سوخت آنگاه زود بازگشت و گفت: شمع سوز دارد.
ملکه بازهم نپذیرفت و پروانه سوم را فرستاد.
پروانه سوم رفت درون آتش و دیگر بازنگشت.
ملکه با حسرت گفت: آن را که خبر شد خبری باز نیامد!
حقیقت نور است و آنها که در عرصه رسانه‌های اسلامی فعالند، به دنبال انعکاس این نور، اما در این میان برخی از حقیقت هستی خبردار شدند و خود خبرآفرین. در میانه میدان سوختند و خود نور افشاندند.
این مجموعه ناچیز به تعدادی از همان پروانه‌هایی پرداخته که میان آتش رفته و خبردار شده‌اند، اگرچه بسیار بودند پروانه‌های عرصه خبر که در عشق وصال محبوب سوختند، اما از آنجا که حرکت جمعی را فروغ بیشتری است، بهانه این شماره، بیش از هر چیز پرواز به وصال رهیافتگان اصحاب رسانه در نیمه آذرماه سال ۱۳۸۴ بوده است.

سردبیر





شده آنان در پیشگاه پروردگار رحیم قرار گرفته،
توشه گرانبهایی است که همه به امید آن و به خاطر
آن زندگی می‌کنیم.
این جانب به خانواده‌های مصیبت‌دیده این عزیزان
و نیز به همه همکاران آنان و عموم ملت ایران
تسلیت عرض می‌کنم و از خداوند متعال رحمت و
مغفرت برای همگان و صبر و اجر برای بازماندگان
و شفای عاجل برای بیماران و مجروحان این حادثه
مسئلت می‌کنم.
سید علی خامنه‌ای
۱۶/آذر/۱۳۸۴

بسم الله الرحمن الرحيم
انا لله و انا اليه راجعون
حادثه جانگداز سقوط هواپیما که در آن ده‌ها جان
عزیز و دل وفادار از جامعه رسانه‌ای و نظامی کشور
از دست رفتند، این جانب را نیز همانند خانواده‌های
عزادار و عموم ملت ایران داغدار کرد.
جوانان خدوم و ارزشمندی که در این حادثه
مصیبت‌بار پر کشیدند، خاطره‌های به یادماندنی از
خدمات خود را در حافظه همکاران و آشنایان خود
به جای گذاشته‌اند.
پاداش آن تلاش‌های با ارزش، امروز که ارواح آزاد

پیام تسلیت مقام معظم رهبری به مناسبت شهادت
جمعی از خدمتگزاران جامعه رسانه‌ای و نظامی کشور

وفاداران جامعه رسانه‌ای...



دولم

شهید علیرضا افشار از جمله خبرنگاران عرصه خبر بود که مراحل رشد و ترقی در این عرصه را با سرعت پشت سر گذاشت. او در عرصه‌های مختلف (نظامی، ورزشی، سیاسی و...)، خبر تهیه می‌کرد. وی از جمله خبرنگاران توانایی بود که در این مدت کوتاه فرد اثرگذاری در حوزه حرفه‌ایش بود. هم‌چنین به عنوان بهترین خبرنگار دفاع مقدس انتخاب شد، اما به هر حال تقدیر الهی، او را از خانواده خبر و خبرنگاری گرفت. در ادامه شهید افشار را از زبان پدرشان به تصویر می‌کشیم.

گفت و شنود شاهد یاران با عباس افشار
(پدر شهید علیرضا افشار)

آرزوی شهادت داشت...

آوردند. از این حرفه چه هدفی را دنبال می‌کردند؟
علیرضا بچه بلندپروازی بود. او هم مثل همه جوان‌های دیگر علاقه به ترقی کردن و مشهور شدن داشت. دوست داشت در جامعه جا بیفتد. جوان‌ها به دلیل دیدگاه خاص و جنس نگاهشان به زندگی و طرز فکرشان، به جایگاهشان در جامعه و اینکه عده زیادی آنها را بشناسند، علاقه زیادی نشان می‌دهند. علیرضا هم از این قاعده مستثنی نبود. ضمن اینکه ایشان روابط اجتماعی و ارتباطات قوی‌ای هم داشت. علاوه بر آن کار در صدا و سیما شغل پرتنوعی است. به خصوص حرفه خبرنگاری که به دلیل ارتباط مستقیم با مردم و افشار مختلف و شغل‌های متفاوت نسبت به بسیاری از مشاغل دیگر تنوع و جذابیت بیشتری دارد.

هفت روز از شهادت علیرضا
می‌گذشت؛ خانمی نامه‌ای را برای
شبکه خبر فرستاده و خواسته
بود که به دست خانواده شهید
افشار برسانند. ایشان در خواب
دید بودند که مزار علیرضا در
کربلا و در جوار حرم حضرت
اباعبدالله(ع) است.

البته این نکته را هم ذکر کنم که در کنار همه این جذابیت‌ها و زیبایی‌ها این حرفه مشکلات و خطرات خاص خود را دارد و به این معنا نیست که حرفه‌ای ساده و کار هرکسی باشد. این طور شد که علیرضا این شغل را انتخاب کرد. به نظر من به خوبی توانست در آن موفقیت کسب کند و خود را در این موقعیت جا بیندازد.

درباره زندگی شخصی شهید افشار بگویید.
حدود یک سالی می‌شد که ازدواج کرده بودند. زندگی مشترک کم دوامی داشتند و هنوز به مرحله‌ای نرسیده بود

در زمان حیاتش بین همکاران و مدیرانش زبانزد بود. البته علیرضا زیاد از کار و توانایی‌هایش با ما صحبت نمی‌کرد. حتی یک‌بار هم از مشکلات و مشکلاتی که در کارش بود و از سختی‌هایی که متحمل می‌شد، چیزی به ما نگفت و ما از آنها اطلاع دقیقی نداشتیم. بعد از رفتنش تازه فهمیدیم که علیرضا چه بود و ما چه کسی را از دست داده‌ایم! یکی از ویژگی‌هایی که به آن اشاره کردید صبر بود که از ضروریات کار خبرنگاران است. در این خصوص بیشتر توضیح دهید.

نحوه برخورد و رفتار و منش علیرضا بسیار خاص بود. در عین حجب و حیایی که داشت، بسیار صبور بود. همان‌طور که می‌دانید، گاهی ممکن است پدر و مادرها رفتاری را انجام دهند که زیاد برای بچه‌ها خوشایند نباشد، اما به صلاح و نفع فرزندانشان باشد. بعضی از بچه‌ها در برابر این رفتارها واکنش نشان می‌دهند، ولی علیرضا به دلیل صبر زیادی که داشت هیچ‌وقت چیزی نمی‌گفت و فقط نگاه می‌کرد. یادم هست یک‌بار (مثل خیلی از پدرهای دیگر)، به خاطر مسئله‌ای عصبانی شدم و رفتار تند و برخورد شدیدی کردم، اما ایشان هیچ نگفت و بعد از آن هم اصلا به روی خودش و من نیاورد.

البته آن رفتار در راستای تربیت و کاملاً با هدف خیر بود، اما به خاطر رفتار تندم و سکوت او که در برابر من هیچ نگفت، خیلی خجالت کشیدم؛ اما هیچ‌وقت شهادت آن را نداشتم که این حرف را به او بگویم، ولی همیشه به خدا می‌گفتم که من بد کردم. مرا ببخش!

این‌طور معمول است که بیشتر، فرزندان از پدرشان یاد می‌گیرند، اما من معتقدم گاهی ممکن است خیلی چیزها را بزرگ‌ترها از کوچک‌ترها بیاموزند و از رفتارشان درس بگیرند، ولی گفتن و اظهار کردن این مسئله شهادت می‌خواهد. آن‌هم به خاطر غروری است که گاهی ما بزرگ‌ترها داریم. اما من به جرئت می‌گویم که خیلی چیزها را از علیرضا یاد گرفتم. او بچه فوق‌العاده صبوری بود. این خصوصیت علیرضا همیشه در خاطرم هست.

گفتید ایشان پیشتر مشاغل دیگری را نیز آزموده بود. چطور شد که شهید افشار به حرفه خبرنگاری روی

در ابتدا مختصراً شهید علیرضا افشار را معرفی کنید.
ایشان در چهارم آذرماه سال ۱۳۵۳ در بیمارستان پاس متولد شد. ما همیشه دوست داشتیم اسم فرزند ارشدمان را علی بگذاریم؛ اما به لطف خدا چون روز تولد ایشان هم‌زمان با میلاد حضرت رضا(ع) شد، برای اینکه از برکت هر دو امام بزرگوار بهره‌مند شود، اسمش را علیرضا گذاشتیم. دوره ابتدایی را در مدارس رسالت و شهید منتظری به پایان رساند. پس از آنکه مقاطع راهنمایی و دبیرستان را با موفقیت گذراند، در رشته کاردانی دامپزشکی وارد دانشگاه آزاد شد. پس از دو سال که درسش به پایان رسید، به خدمت سربازی رفت و سپس به کار آزاد پرداخت. مدتی هم در نیروی هوایی فعالیت کرد، اما به دلیل علاقه زیادی که به حرفه خبرنگاری داشت، عضو باشگاه خبرنگاران جوان شد.

بعد از مدت کوتاهی با توجه به استعداد و فعالیت گسترده‌اش توانست از خود گزارش‌های ارزشمندی را به یادگار بگذارد.

ایشان در دوره‌های مختلف خبرنگار ویژه نهاد ریاست جمهوری، خبرنگار ستاد ارتحال امام(ره)، خبرنگار رزمایش‌ها و مانورهای ارتش بود و به عنوان بهترین خبرنگار دفاع مقدس نیز انتخاب شد.

از ویژگی‌های اخلاقی و رفتاری شهید بگویید.

از دید هر پدر و مادری فرزندشان بهترین است و هر پدر و مادری، فرزند خودشان را سرآمد همه می‌دانند. این یک امر طبیعی است. ضمن اینکه علیرضا از جوان‌های دیگر مستثنی نیست. اما نه فقط از نظر من که پدرشان هستم، بلکه از نظر همه کسانی که علیرضا را می‌شناختند و با او ارتباط داشتند؛ جوان بسیار خوش اخلاق، خوش برخورد، بسیار خوش طبع و بذله‌گو بود. او تعامل و روابط اجتماعی بسیار خوبی داشت. هر وقت نگاهش می‌کردی، لبخند قشنگی روی صورتش بود و هیچ‌گاه تبسم از لب‌هایش جدا نمی‌شد. علاوه بر همه اینها بسیار صبور، متین و باحوصله بود.

برای کارش اهمیت بسیار زیادی قائل بود و وقت زیادی را صرف آن می‌کرد. توانایی بالا و استعداد فوق‌العاده ایشان

بود و هر وقت که می‌خواست برود، موقع خداحافظی با ما دست می‌داد و خیلی سریع خداحافظی می‌کرد و می‌رفت. به قول معروف، مثل فرفره در می‌رفت. آن روز صبح وقتی داشت می‌رفت، مثل همیشه عجله نداشت. دم در که رسیدیم خیلی آرام بود. دستم را طوری فشار داد و به چشمهایم زل زد که یک آن ترس برم داشت! طوری با هم رویوسی کردیم که برابرم تازگی داشت.

با همه اینها علیرضا از همیشه رفتن و اینکه امکان دارد دیگر برنگردد، هیچ نگفت. هیچ وقت لحظه رفتنش را فراموش نمی‌کنم. همین طور که از راه پله پایین می‌رفت، نگاهش به در و من و مادرش بود تا اینکه بیرون رفت.

گاهی اوقات که با خودم فکر می‌کنم، می‌بینم واقعا شاید به خودش الهام شده بود. اما باز هم همه اینها حدس‌های من است. ولی این را مطمئنم که اگر ما می‌دانستیم، هیچ وقت نمی‌گذاشتیم که برود، اما...

دقیقا یادم هست، سال ۱۳۸۰ بود که علیرضا تصادف سختی کرد. هرکس صحنه تصادف را می‌دید، می‌گفت قطعا راننده‌اش فوت کرده! حالا می‌فهمم چه حکمتی بود که نباید برای علیرضا در آن تصادف اتفاقی می‌افتاد. باید می‌ماند و با شهادت می‌رفت.

یکبار دیگر هم اگر اشتباه نکنم در مازندران بود که طی حادثه‌ای دوتا از دندان‌های جلویی‌اش شکست البته همین دو دندان روکش شده موجب شناسایی او بعد از شهادتش شد.

من مطمئنم که خدا علیرضا را برای شهادت نگه داشته بود. علیرضا واقعا لیاقت شهادت را داشت. حالا مفهوم این جمله را می‌فهمم که می‌گوید: «همه باید بروند، اما مهم چطور رفتن است». علیرضا باید با شهادت می‌رفت و جز این حقش نبود. هر وقت گزارشی از شهدا می‌گرفت، به من و مادرش می‌گفت: «ای کاش منم قاطی شهدا بودم».

الحمدلله به خواسته‌اش رسید.

حالا که چهار سال از شهادت و نبودنش می‌گذرد، می‌فهمم که چه کارهایی کرده و چه کسی بوده است. چقدر بزرگ بود و ما نمی‌دانستیم. حسرت می‌خورم از اینکه این قدر زود از دستش دادیم.

علیرضا مایه عزت، افتخار و سربلندی ماست. تا زمانی که زنده‌ام، دنبال زنده نگه داشتن یاد و نامش هستم و هیچ وقت اجازه نمی‌دهم خاطراتش از ذهنم بیرون برود. همیشه دنبال این بودم و هستم که خدا علیرضا را از ما قبول بکند و بپذیرد. این مهم است.

مطمئنا رفتار و اعمال و کردار او طوری بود که مورد رضایت خداست و شاهدش هم چنین مرگ باعزت که خدا روزی‌اش کرد. امیدوارم و از علیرضا می‌خواهم که با همه بدی‌هایم شفیعم باشد. ■

هفت روز از شهادت علیرضا گذشته بود. خانمی نامه‌ای را برای شبکه خبر فرستاد و خواسته بود آن را به دست خانواده شهید افشار برسانند. ایشان در خواب دیده بودند که مزار علیرضا در کربلا و در جوار حرم حضرت اباعبدالله(ع) است.

گاهی که دلتنگ می‌شوم و به خدا گله می‌کنم که چرا علیرضا را از ما گرفت، با این جمله خودم را آرام می‌کنم که «زمین لایق کسانی که شهید می‌شوند نیست». نمی‌دانم هرچه که هست قطعا قسمت ما و علیرضا این بوده است. به حق هم او لیاقت شهادت را داشت.

ایشان حرفه خبرنگاری را از کجا شروع کردند؟

همان طور که مختصر اشاره کردم، وقتی که تحصیل علیرضا در مقطع کاردانی تمام شد، برای مدتی در نیروی هوایی فعالیت کرد. بعد از آن هم مدتی کار آزاد را تجربه کرد، اما بالاخره راهش را پیدا کرد و عضو باشگاه خبرنگاران جوان شد.

این سازمان افراد مبتدی و تازه‌کار را که تجربه زیادی در زمینه خبرنگاری ندارند جذب می‌کند و با دادن آموزش‌های لازم در صورتی که تشخیص بدهند خبرنگار موفقی است، آنها را به بخش‌های مختلف صدا و سیما معرفی می‌کنند.

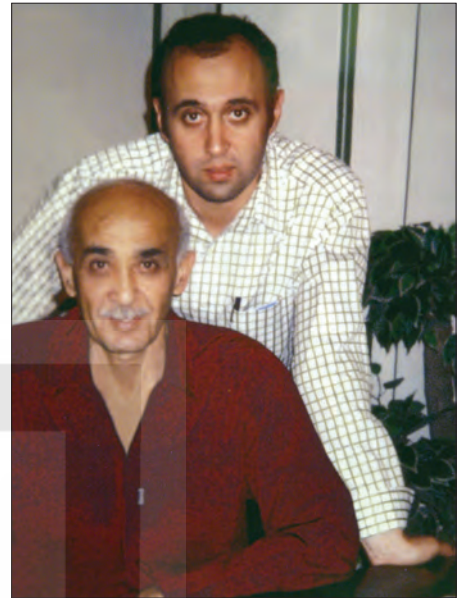
با توجه به استعداد زیاد علیرضا در این زمینه، او توانست با چند گزارش خود را به خوبی معرفی کند و توانایی‌هایش را نشان دهد. از جمله، گزارش‌های شهدای کلکچال، شهدای امامزاده صالح و شهدای گمنام مسجد بلال. بعد از مدتی به شبکه جهانی جام‌جم منتقل شد. این طور که دوستانش تعریف می‌کردند، از آنجا علیرضا توانست خود را به خوبی پیدا کند. او در آنجا به عنوان یک خبرنگار فعالیت می‌کرد و از جمله گزارش‌های موفقش مانور اتحاد در ارتش بود که با آن گزارش به خوبی توانست خود را در قالب یک خبرنگار ویژه نظامی معرفی کند. بعد از حدود یک سال و نیم و یا دو سال بعد، از شبکه جام‌جم به شبکه تازه تأسیس خبر راه یافت. در آنجا هم با توجه به تجربیات و سوابقش در زمینه خبرنگاری توانست موقعیتش را تثبیت کند. او خبرنگاری بود که خبرش ناتمام ماند و خود خبرساز شد.

روزهای آخر زندگی شهید افشار و دیدگاهشان نسبت به شهادت چگونه بود؟

نحوه شهادت علیرضا با بسیاری از شهدا به خصوص شهدای جنگ تحمیلی متفاوت است. در هنگام جنگ فرد که با هدف مبارزه اعزام می‌شود، مطمئنا قبل از آن زیاد به شهادت فکر کرده است.

اما علیرضا نمی‌دانست و مطمئن نبود که رفتنش شاید دیگر بازگشتی نداشته باشد. به همین خاطر با بسیاری از شهدایی که می‌شناسیم متفاوت است.

اما روزهای آخر رفتارهایی را از علیرضا می‌دیدم که برابرم تازگی داشت و در این سی سال گذشته چنین رفتارهایی از ایشان ندیده بودم. شب آخر که علیرضا خانه ما بود، وقتی نگاهش می‌کردم، حس خاصی داشتم. به نظرم خیلی زیباتر می‌آمد. باخودم گفتم: «علیرضا تازگی‌ها خیلی خوشگل‌تر شده!»، اما چون معمولا پدرها غرور خاصی دارند، حرف‌های دلشان از این نوع را کم‌تر بیان می‌کنند. من هم آن شب به علیرضا نگفتم که چهره‌اش چقدر فرق کرده است. او کلا بچه پرجنب و جوشی



که بخواهد لذت و بهره زیادی ببرد. دقیقا یادم هست که اربعین ایشان همزمان با سالگرد ازدواجش بود. او هنوز به جایی نرسیده بود که خوشی‌های زندگی را لمس کند.

طرز تفکرشان چگونه بود و چه چیزهایی در زندگی برایشان مهم بود؟

علیرضا جوان بسیار معتقدی بود. در عین حال زندگی را زیاد سخت نمی‌گرفت. چندان به دنبال تجملات نبود و بیشتر به واقعیات زندگی اهمیت می‌داد. همیشه می‌گفت: «آدم تا جوان است باید بمیرد تا زیر تابوتش پر باشد از جوان‌هایی که سینه‌زنند و...». او همیشه این مطلب را با همین الفاظ و واژه‌ها به مادرش می‌گفت. طبعاً خواسته علیرضا یک زندگی خوب و البته در حد متعارف بود. با وجود اینکه اصلا تجملگرا نبود. کاری که از لحاظ دینی و شرعی درست بود انجام می‌داد و در آن شک نمی‌کرد.

من معتقدم از همان روز اول که علیرضا به دنیا آمد، نظر و عنایت ائمه اطهار(ع) به‌ویژه حضرت رضا(ع) شامل

علیرضا باید با شهادت می‌رفت و جز این حقش نبود. هر وقت گزارشی از شهدا می‌گرفت، به من و مادرش می‌گفت: «ای کاش منم قاطی شهدا بودم». الحمدلله به خواسته‌اش رسید.

حالش بود. به معنای حقیقی کلمه یک بچه مسلمان و مؤمن بود و مسائل اعتقادی برایش اهمیت زیادی داشت. به دو چیز بسیار اهمیت می‌داد؛ یکی نمازش و دیگری غیبت. به یاد ندارم از نوجوانی‌اش یک روز نمازخواندن را ترک کرده باشد. روی غیبت کردن بسیار حساس بود و به شدت از انجام و شنیدن آن دوری می‌کرد. گاهی که در جمع خانواده و فامیل نشسته بودیم و کسی مشغول غیبت کردن بود می‌گفت: «اگر می‌خواهید بیرون بروم. صحبت‌هایتان که تمام شد برمی‌گردم».

به تمام معنا عاشق امام حسین(ع) بود. از همان کودکی لباس مشکی به تن می‌کرد و بین دسته‌های عزاداری سینه می‌زد. یادم هست وقتی که خیلی کوچک بود، طفل و زنجیر هم داشت و با آنها بین دسته‌ها راه می‌رفت و عزاداری می‌کرد.





درد آمد

شهید مهدی اناری دانشجوی جوان دانشکده خبر بود. هم‌زمان با تحصیل در شبکه خبر هم به کار تصویربرداری مشغول بود. او زندگی کوتاهی داشت، اما در این زمان اندک خود را به بالاترین قله افتخار رسانید. با رفتن او و دوستانش شبکه خبر یکباره به خود لرزید و در سکوتی دردناک فرو رفت. هیچ‌وقت داغ رفتنش از خاطر زوده نمی‌شود. او را از نگاه خواهرش به تصویر می‌کشیم.

گفت و شنود شاهد یاران با سحر اناری
(خواهر شهید مهدی اناری)

در همه کارها خدا را در نظر داشت...

ارتباط با دیگران و خانواده‌شان صحبت کنید. از جمله خصوصیات بارز آقا مهدی این بود که خیلی خوش برخورد و مهربان بود. همیشه لبخند به لب داشت. حتی در سخت‌ترین شرایط هم لبخند از چهره‌شان محو نمی‌شد. حتی زمانی که کارشان بسیار سنگین بود و گاهی اوقات که در سازمان شیفت شب داشتند و فردای همان شب دوباره مجبور بودند شیفت شب بمانند و خستگی در چهره‌شان نمایان بود، ولی باز هم لبخند می‌زدند و با همه مهربان بودند. همه همکاران ایشان به این موضوع اذعان دارند. خصوصیت دیگر ایشان که برای همه اعضای خانواده سرمشق شده است، نماز اول وقت ایشان بود. خیلی به نماز اول وقت تاکید داشتند. یکی دیگر از خصوصیاتشان این بود که در هنگام نماز دوست نداشتند کسی ایشان را ببیند و همیشه جایی را انتخاب می‌کردند که کمتر کسی آنجا حضور داشته باشد. گاهی در مجالس یا مهمانی‌ها

در سخت‌ترین شرایط هم لبخند از چهره‌شان محو نمی‌شد. حتی زمانی که کارشان خیلی سنگین بود و گاهی اوقات که در سازمان شیفت شب داشتند و فردای همان شب دوباره مجبور بودند شیفت شب بمانند از چهره‌شان پیدا بود که خسته هستند ولی باز هم لبخند می‌زدند و با همه مهربان بودند و همه همکاران ایشان به این موضوع اذعان دارند.

داشت، به خاطر تجربیاتش به این شبکه دعوت شد و کار فنی دانشکده را انتخاب کردند. تا اینکه علاوه بر تجربیات، تحصیلات آکادمیک در حوزه خبر داشته باشد. چون هم به حوزه تصویربرداری علاقه داشت و هم صدا و عکاس خبری را انتخاب کرد. یک جمله از ایشان در ذهن‌ها مانده است. همکارانشان در شبکه خبر می‌گویند که ایشان با توجه به علاقه‌ای که به صدابرداری داشت، همیشه در حین کار به شوخی و خنده به همکاران می‌گفت تنها صداست که می‌ماند. جالب اینجاست که تا مدتها بعد از شهادتشان ما تصویر ضبط شده خیلی کمی از ایشان داشتیم، چون ایشان و بعضی از همکارانشان پشت دوربین خدمت می‌کردند. در خیلی از تصویرها یا کلیپ‌های اولیه‌ای که همکارانشان تهیه کرده بودند، تصویری از مهدی در آن نبود و فقط از عکسش استفاده می‌کردند. چون ایشان دوست نداشت تصویرش پخش شود و می‌گفت، ما پشت دوربین رسالتمان را انجام می‌دهیم. نیازی نیست که جلوی دوربین باشم و یا تصویری داشته باشم. روی موضوع صدا خیلی تاکید می‌کرد و همیشه می‌گفت: «تنها صداست که می‌ماند».

آیا ایشان ازدواج هم کرده بود؟

شهید اناری در سال ۱۳۸۱ با خانمی از یک خانواده معتقد و هنرمند ازدواج کرد. پدرخانم ایشان استاد خط و نقاشی است. در برنامه‌هایی مانند به سوی ظهور، تابلوها و طرح‌هایی از آقا امام زمان (عج) را ترسیم می‌کردند. کارهای استاد اسکندری تقریباً در این زمینه شهرت دارد. خانمش دانشجوی زبان اسپانیایی بود. حدود سال ۸۲ زندگی مشترکشان را آغاز کردند تا اینکه این اتفاق در سال ۸۴ افتاد.

در مورد ویژگی‌های اخلاقی و رفتاری و نحوه

در ابتدا مختصراً شهید اناری را معرفی کنید. آقا مهدی متولد نهم دی‌ماه ۱۳۵۸ در تهران است و در یک خانواده شهیدپرور متولد شده است. خانواده ما چندین شهید و جانباز نثار انقلاب کرده است. ایشان بعد از طی تحصیلات ابتدایی، راهنمایی و دبیرستان و شرکت در آزمون دانشکده خبر وارد این دانشکده شد و در رشته عکاسی خبری آغاز به تحصیل کرد. هم‌زمان فعالیتش را به عنوان صدابردار و تصویربردار در صدا و سیما پی گرفت. بعد از مدتی در سال ۱۳۷۹ شبکه خبر از ایشان برای همکاری در کار صدابرداری دعوت به عمل آورد. به مرور زمان با کسب تجربیات و گذراندن دوره‌های مختلف تصویربرداری و صدابرداری گهگاه به عنوان تصویربردار فعالیت می‌کرد. در مدت طول خدمت در شبکه خبر به مأموریت‌های گوناگون از جمله رزمایش‌های مختلف و مأموریت‌های خارج از کشور می‌رفت. تا اینکه در سال ۱۳۸۴ برای رزمایش عاشقان ولایت عازم چابهار شد و در پانزدهم آذرماه همان سال در سانحه سقوط هواپیمای C۱۳۰ به شهادت رسید. ایشان یک سال قبل یعنی در سال ۱۳۸۳ هم در رزمایش عاشقان ولایت به همراه همکاران و دوستانشان شرکت کردند که همگی این عزیزان در سال ۸۴ به درجه رفیع شهادت نائل شدند.

چرا شهید اناری حرفه خبرنگاری را انتخاب کرد. هدفشان از انتخاب این شغل چه بود؟

ایشان از همان ابتدا عاشق خدمت کردن بودند و خیلی علاقه داشت در این حرفه کار کند. قبل از اینکه در این دانشکده پذیرفته شوند در یکی از شرکت‌هایی که توسط یکی از همکاران شبکه خبر خارج از سازمان اداره می‌شد، همکاری می‌کرد. ایشان به خاطر عشق و علاقه‌ای که در حوزه خبر و عشقی که به خدمت



متوجه نشود که ایشان در حال نماز خواندن است. به اخلاص هم اهمیت زیادی می دادند. آنچه که در ذهنم است صحبت‌ها و بحث‌هایشان پیرامون امام زمان (عج) و آیات و احادیثی بود که درباره ایشان و زمان ظهور می گفتند. حتی یادم هست در سالگرد ازدواجشان پدرم به ایشان گفتند: «ان شاء الله زندگی خوبی داشته باشید و همیشه سلامت باشید». ایشان هم جواب دادند: «ان شاء الله من تا زمانی زنده باشم که ظهور امام زمانم را ببینم». در این زمینه کتاب‌های زیادی می خواندند و بحث‌های زیادی می کردند. وقت‌های زیادی را برای توجیه اطرفیان درباره این موضوع می گذاشتند. گاهی پیش می آمد تا سه ساعت در این باره بحث می کردند.

از دوران کودکی و سنین نوجوانی شان بگوئید.

من، مهدی و رضا فاصله سنی کمی داریم. همه به فاصله یک سال از هم به دنیا آمده‌ایم. از این رو دوران کودکی‌مان با هم سپری شد و تقریباً هم‌زمان با هم بزرگ شدیم. از همان کودکی اگر مرتکب اشتباهی می شد، با شجاعت می گفت که من بودم و اصلاً اهل پنهان‌کاری و دروغ‌گویی نبود.

کودکی ما هم‌زمان با روزهای جنگ بود و به عقیده من همین مسئله در روحیه ایشان تأثیر بسیار زیادی گذاشت. وقت‌هایی که ما همگی دور هم می نشستیم و برای پیروزی و سلامتی رزمندگان دعا می کردیم، در همان کودکی مهدی هم با اخلاص خاصی دعا می کرد و آمین می گفت. حتی وقتی که می خواست بخوابد با صدای بلند برای رزمندگان جبهه دعا می کرد و می گفت: «خدایا! اگر در این روز گناهی کردم مرا ببخش». یعنی از همان سنین ده دوازده سالگی این قدر خالص بود.

در دوران مدرسه فوق العاده فعال بود و شیطنت زیادی هم داشت. همیشه معلم‌ها از دست مهدی شکایت می کردند. از بس که اذیتشان می کرد و آنها را دست می انداخت.

همیشه معلم‌ها می گفتند که شیطنتش را می کند، اما بعد با کمال شجاعت می گوید که من بودم تا مبادا تقصیر گردن کس دیگری بیفتد.

بسیار مهربان و دلسوز و صادق و راستگو بود. همیشه هم مواظب بود بر اثر کارها و شوخی‌هایی که می کند صدمه‌ای به کسی نزنند.

نزد ایشان می آمدند. با اینکه از من کوچک‌تر بودند، برای من در رفتار و اخلاق سرمشق من بودند. در رفتار با من خیلی مراعات می کردند که من از چیزی ناراحت نشوم. در شرایط سخت کاری اگر برای من کاری پیش می آمد و یا اگر مهمان داشتند، اول سعی می کردند، کار مرا انجام دهند. طوری که من بعداً می فهمیدم ایشان مهمان داشته‌اند و به بهانه‌ای منزل را ترک کرده‌اند تا به من کمک کنند. در این شرایط من خیلی شرمند می شدم. با دو برادر کوچک‌تر از خود هم مهربان بودند و سعی می کردند مواظبشان باشند.

ایشان در تصمیمات زندگی به مشورت تأکید می کردند. با بزرگ‌ترها مشورت می کردند و به تصمیم بر اساس احادیث و قرآن تأکید داشتند. می گفتند که در کوچک‌ترین مسائل هم باید در راه خدا و قرآن حرکت کنیم و همیشه عقیده داشتند که باید طوری قدم برداریم که از این مسیر مستقیم الهی خارج نشویم.

شهید اناری در زندگی شخصی‌شان بیشتر به چه چیزی بها می دادند؟

با اینکه خودش دانشجو بود، هزینه تحصیل خود و همسرش را بر عهده داشت. با وجودی که حقوق کارمندی‌اش هم زیاد قابل توجه نبود به کمک به دیگران اهمیت زیادی می دادند. هیچ‌کس از این کمک‌ها خبر نداشت. با اینکه مشکلات اقتصادی خاص خود را داشت، ولی از لحاظ مادی احساس بی‌نیازی می کردند. سعی می کردند بن‌هایی را که اداره به ایشان می دهد به خانواده‌های محتاج و نیازمند بدهد. ایشان و شهید حیدری هر دو با هم از میان خدمه‌های سازمان کسانی را که بیش از همه محتاج بودند، شناسایی می کردند و به نحوی کمکشان می کردند.

نسبت به مسائل مذهبی و اعتقادی چه دیدی داشتند؟

روی مسئله غیبت حساسیت زیادی داشت. حتی در محیط زندگی گاهی که با هم صحبت می کردیم و یا در مجلسی به هیچ عنوان به هیچ‌کس اجازه غیبت کردن نمی داد. در مورد بحث ریا هم خیلی رعایت می کرد. در اوقات نمازشان دوست نداشتند کسی ایشان را ببیند. با دقت وقت نماز چراغ را خاموش می کرد تا کسی

وقتی از مهدی خبری نبود، او را در اتاقی تاریک و در بسته پیدا می کردیم که در حال راز و نیاز با خدا بود. حتی سعی می کرد در نمازخانه شبکه خبر کسی حضور نداشته باشد و جای خلوتی پیدا می کرد که خدایی نکرده ریا نباشد و می گفت، فقط برای رضای خدا نماز می خوانم.

گاهی اوقات که ما از ایشان تعریف می کردیم و یا از نمازهای طولانی‌شان با آن سن و سال صحبتی می شد که چطور از خود بی‌خود می‌شوند و متوجه اطراف نمی‌شوند، ناراحت می‌شدند و دوست نداشتند این مسائل در جایی مطرح شود. ایشان حتی با کسانی که برخورد خوبی با او نداشتند با لبخند روبرو می‌شدند و اگر سوء تفاهمی پیش می‌آمد همین رفتار ایشان

جانبازانی که روی صندلی چرخدار هستند. همین‌طور جانبازان اعصاب روان و یا شیمیایی‌ها و یا حتی خانواده‌های محترم شهدایی که آلان در سنین پیری هستند و هیچ‌کس را برای رسیدگی کردن بهشان ندارند، خواستار توجه بیشتر و رسیدگی بیشتر مسئولین مربوطه به آنها هستیم.

باعث می‌شد که طرف مقابل از رفتار زشت خویش ناراحت شود و این ناراحتی و کدورت سبب دوستی بین آنها می‌شد. در کل به برخورد خوب تأکید داشتند. مراقب بودند کسی از زبان‌شان ناراحت نشود و یا صحبت‌هایشان طوری نباشد که سبب رنجش کسی بشود. یکی دیگر از خصوصیاتشان این بود که به مسائلی مانند روز تولد افراد خانواده حساس بودند. در روز مقرر اگر تولد مادرم و یا پدرم بود، کارهای شخصی خود را رها می‌کردند و برای عرض تبریک



کودکی ما هم زمان با روزهای جنگ بود و به عقیده من همین مسأله در روحیه ایشان تأثیر بسیار زیادی گذاشت. وقت‌هایی که ما همگی دور هم می‌نشستیم و برای پیروزی و سلامتی رزمنده‌های دعا می‌کردیم در همان کودکی، مهدی با اخلاص خاصی دعا می‌کرد و آمین می‌گفت.

کاملاً آگاهانه انتخاب کردند. آرزو دارم که دست من و امثال مرا بگیرند و به من هم کمک کنند تا بتوانم رسالت خواهر شهید را آن‌طور که باید و شاید انجام دهم.

من احساس مسئولیت زیادی می‌کنم. بیش از پیش می‌بایست مراقب رفتار و عملکردم باشم. ما باید در همه حال هدف و آرمان شهدا را در نظر بگیریم و نگذاریم خونشان پایمال شود. تفاوتی هم نمی‌کند که خانواده شهدا باشیم یا نباشیم. وظیفه همه ما پاسداری از خون شهیدان است. نباید کاری کنیم که شهدا از ما ناراحت و دلگیر باشند و خدای ناکرده حرمتشان را بشکنیم. باید همیشه به این فکر باشیم که ادامه دهنده راهشان باشیم و مانند آنها عمل کنیم. ما باید به تکلیفمان عمل کنیم و سفارش‌ها و گفته‌هایشان در و صیت‌نامه را به بهترین شکل عمل کنیم.

نکته دیگر اینکه جانبازان برای ما حکم شهدای زنده را دارند. همین جانبازان سرافراز بودند که جانشان را برای مملکت گذاشتند و از سلامتی و زندگی خود گذشتند تا ما در راحتی زندگی کنیم. جانبازانی که روی صندلی چرخدار هستند. همین‌طور جانبازان اعصاب روان و یا شیمیایی‌ها و یا حتی خانواده‌های محترم شهدایی که آنان در سنین پیری هستند و هیچکس را برای رسیدگی کردن بهشان ندارند، خواستار توجه بیشتر و رسیدگی بیشتر مسئولین مربوطه به آنها هستیم. ■

خلوص نیست، بی‌زاری از تهمت و غیبت، راستگویی‌شان در هر حال و هر شرایطی، تحقیق در دین اسلام و... از ویژگی‌های ایشان بود که مسائل کم‌اهمیتی نیستند.

یکی از مهم‌ترین مسائلی که تأثیر زیادی بر من گذاشت این بود که هیچ زمانی ناشکری نمی‌کردند و بنده ناسپاسی نبودند. همیشه می‌گفتند: «همه چیز دست خداست و دل باید خدایی باشد و اگر همه چیز را به خدا بسپاریم و از او بخواهیم هیچ زمانی هیچ نگرانی‌ای نخواهیم داشت». این گفته همیشه برای من سرمشق است. اینکه فقط به خدا توکل داشتند خیلی برایم مهم بود.

از اواخر عمرشان روزهایی که به شهادت نزدیک می‌شدند بگویند.

من این سعادت را نداشتم که روزهای آخر ایشان را ببینم و تلفنی با هم خداحافظی کردیم. فقط یادم هست که تلفنی که با مادرم صحبت می‌کرد، التماس دعای زیادی داشت. گفته بود، من دارم به مأموریت می‌روم، شما مواظب باشید. این جمله را طوری بیان کرد که برای مادرم تعجب‌آور بود. با اینکه همیشه این حرف را می‌گفت، اما این بار با دفعات قبلی تفاوت داشت. همسرشان می‌گفتند صبح زود خیلی سریع و باشتاب از خانه خارج شد. طوری که من تعجب کردم. خیلی باعجله از من خداحافظی کرد و رفت.

ماه‌های آخر تغییرات زیادی کرده بود. روی مسائل ریز هم حساسیت زیادی نشان می‌داد. مثلاً بر مسائل اعتقادی تأکید می‌کردند و می‌گفتند مواظب باشید کارهای خلاف خواست خدا نکنید.

و سخن آخر؟

به نظر من اگر چه مهدی در یک حادثه شهید شد، اما چه مهدی و چه همکارانش همگی طوری زندگی کردند که حقیقتاً لیاقت شهادت را داشتند. خصوصیات اخلاقی‌شان طوری بود که نمی‌بایست با مرگ عادی از این دنیا می‌رفتند. به نظر من شهدا خودشان این راه را



تا به حال اتفاق افتاده بود که پدر و مادر با ایشان برخورد تندی داشته باشند؟

مسلماً نه. چنین چیزی بود و امری کاملاً طبیعی است. در دوران بچگی فرزندان گاهی موجب عصبانیت پدر و مادرها می‌شوند، ولی ایشان در آن مواقع همیشه محکم می‌ایستاد و می‌گفت من بودم. اگر می‌خواهید تنبیه کنید باید مرا تنبیه کنید. اشکالی ندارد. همیشه همین صداقت و راستی‌اش مانع تنبیه و مجازات می‌شد.

بعد از شهادتش یکی از همکاران برای ما تعریف می‌کردند که یک روز مهدی با یکی از همکارانش دعوا کرد، اما بعد از چند ساعت مهدی سراغ او رفت و عذرخواهی کرد و گفت، هرطور که می‌خواهید مرا تنبیه کنید. حتی اگر می‌خواهید به من سیلی بزنید. من راضی هستم. من می‌خواهم تقاص اشتباهاتم را در همین دنیا پس بدهم.

دیدگاهشان نسبت به اهل بیت (ع) چگونه بود؟ به کدام یک از امامان ارادت بیشتری داشتند؟

مهدی نسبت به ائمه اطهار سلام‌الله‌علیهم اعتقادات عمیقی داشت و علاقه و توجه خاصی به آقا امام زمان (عج) داشتند و در زمان‌های عزاداری در مساجد و هیئت‌های مذهبی عزاداری می‌کردند. در مراسم شرکت می‌کردند و سعی‌شان بر این بود که با بصیرت و مطالعه عزاداری کنند.

ایشان معتقد بود عزاداری کردن برای اهل بیت (ع) تنها هیئت رفتن و سینه‌زنی و... نیست. البته این بخشی از عزاداری است، ولی بخش مهم‌تر این است که ما باید برویم و تحقیق و بررسی کنیم که اصل ماجرا و هدف اصلی از قیام‌های اهل بیت (ع) چه بوده است. ما باید ببینیم دلیل اصلی قیام حسین (ع) چه بوده است. نباید به همین اطلاعات ناقص و مختصرمان اکتفا کنیم. بلکه باید دنبال این باشیم که به حقیقت ماجرا دست یابیم. در این زمینه و در مورد امام خواب‌های زیادی می‌دیدند. حتی یادم هست یک‌بار خواب امام حسین (ع) و واقعه عاشورا را دیده بودند.

چه خصلتی از ایشان بر شما اثر ویژه‌ای داشت؟

خصوصیات اخلاقی و رفتاری مهدی و نحوه برخوردشان به گونه‌ای بود که حتی پدر و مادر می‌گفتند که مهدی برایشان سرمشق بود و خیلی چیزها از او یاد گرفتند. واقعا هم مهدی برای همه ما سرمشق و نمونه بود. نمازهای طولانی و دعا‌های خالصانه‌اش،





درآمد

شهید محمود ایل بیگی از پیشکسوتان عرصه خبر و خبرنگاری بود که در کارنامه خود به تصویر کشیدن روزهای دفاع مقدس را هم داشت. او در آخرین مأموریت خود در قامت خبرنگار واحد مرکزی خبر بود که همراه دیگر همکاران خویش در هواپیمای C. ۱۳۰ به آرزوی دیرینه خود رسید. آنچه پیش روی شماس تصویریری از آن شهید در آینه خاطرات همسر آن شهید والامقام است.

گفت و شنود شاهد یاران با سهیلا زارع تیموری
(همسر شهید محمود ایل بیگی)

همیشه در راه رساندن و رسیدن بود...

است و در پایگاه نوژه ساکن بودند. وقتی برای اولین بار رفتیم ما را به منزلشان دعوت کردند. من از آنجا خانواده ایشان را بیشتر شناختم و متوجه شدم آنها خانواده بسیار بامحبت و محترمی هستند. کبوتر آهنگ شهرستانی نزدیک همدان است. اهالی کبوتر آهنگ افراد مؤمنی‌اند و دارای یکسری رسم و رسوم خاصی‌اند. در ابتدا این برای من خیلی سخت بود تا بتوانم آنها را بپذیرم، اما کم‌کم با آن کنار آمدم. ایشان همیشه مرتب، منظم، با کت و شلوار و سامسونت

یادم نمی‌رود توصیه‌های حاج
محمود ایل بیگی را که می‌گفت:
«اگر می‌خواهی اصحاب رسانه
شوی، باید بدانی که «رسانه‌ای»
همیشه در راه رساندن و رسیدن
است. باید برسی و بالغ شوی.
بعد رسانه‌ای شوی! وگرنه از قافله
«رسانه‌ای‌ها» عقب می‌مانی»

به دست در محله رفت و آمد می‌کرد. شهید ایل بیگی معتقد بود که طرز پوشش و نوع رفتار شخصیتشان را می‌رساند. سعی می‌کرد به همه کمک کند، به آنها مشورت بدهد و در مسائلی که مطلع است دیگران را نصیحت کند. برایشان خیلی مهم بود که بتواند دیگران را قانع کند، اما اگر می‌دید فایده‌ای ندارد سکوت می‌کرد و ادامه نمی‌داد. رفتار و برخوردشان طوری بود که شهره عام و خاص خلاصه زبانزد آن محله بود. آنچه که از ایشان یاد گرفتم ایمانش بود که رویم

بود. ایشان کتابخانه‌ای پر از کتاب‌های مختلف داشت و به‌خاطر مطالعه زیادی که می‌کرد اطلاعات بالایی داشت. یکی از ویژگی‌های شهید ایل بیگی این بود که با هرکس متناسب با خودش رفتار می‌کرد. شیوه جالبی بود. بچه‌ها را خیلی دوست داشت، خیلی با بچه‌ها گرم و صمیمی بود. در خانه‌مان با بچه‌ها در سالن پذیرایی فوتبال بازی می‌کرد. تو سر و کله هم می‌زدند. همین‌طور نسبت به بچه‌های فامیل و بچه‌های برادرشان معتقد بود که بچه‌ها نباید در خانه باشند. برای همین آنها را زیاد بیرون می‌برد. نظرش این بود که باید بچه‌ها از همان بچگی وارد اجتماع شوند، اجتماع را بشناسند و با همه چیز آشنا شوند و بچه‌ها را همه جا می‌برد مثلاً پارک، مکان‌های آموزشی تفریحی و... اصولاً آدم مغروری نبود. بلکه خاکی خاکی بود. هیچ‌وقت خودش را نسبت به کس دیگری بالاتر و برتر نمی‌دید. خودخواهی در آقا محمود راهی نداشت. از دیگر ویژگی‌های شهید ایل بیگی این بود که از همه لحاظ مثلاً فکری، مالی و... دوست داشت به افراد نیازمند کمک کند.

شهید ایل بیگی محیط زندگیمان را گرم کرده بود و در رفت و آمدهای فامیلی حضورشان بسیار مؤثر بود. رفت و آمد برای ایشان بسیار اهمیت داشت.

همه اقوام تهران هستند. با اینکه فرزند ششم خانواده بود، با مدیریتی که از خود نشان می‌داد از همه برادرها بهتر و زبانزد آنان بود. روابط عمومی بسیار قوی‌ای داشت. ما خیلی به کبوتر آهنگ می‌رفتیم. ایشان حداقل سالی دو بار به آنجا می‌رفت و ما را هم با خود می‌برد. در مدتی که آنجا بودیم به خاله‌ها و دایی‌ها و هرکسی که آنجا بود سر می‌زد. برادر شوهرم در نیروی هوایی

در ابتدا مختصری از شهید ایل بیگی بگوئید.
شهید در ۱۳۴۱/۱۲/۲ در شهرستان کبوتر آهنگ همدان به دنیا آمد. در دو سالگی به تهران آمدند و در منطقه سی متری جی ساکن شدند. ایشان شش برادر داشت. شهید ایل بیگی فرزند ششم خانواده هشت نفری بود. دوران ابتدایی و راهنمایی را در همان منطقه ۳۰ متری جی سپری کرد. بعد از اینکه دبیرستان را به اتمام رساند، بلافاصله به سربازی رفت و در ارتش خدمت کرد.

ایشان همیشه دوست داشت کارش را به بهترین نحوه انجام دهد. طوری که در دوران سربازی به‌عنوان سرباز نمونه از فرماندهان آن وقت ارتش سردوشی افتخاری گرفت. بعد از اینکه دوران خدمت سربازی را به پایان رساند، وارد صدا و سیما شد و به استخدام سازمان در آمد و به عنوان خبرنگار واحد مرکزی خبر مشغول فعالیت شد. ایشان کار خبرنگاری و خبری را از آن موقع شروع کرد. اگر بخواهم در خصوص تحصیلاتش بگویم، ایشان لیسانس ارتباطات دارد و به خاطر حرفه‌شان به زبان انگلیسی تسلط داشت. شهید همزمان دو دیپلم یکی در رشته تجربی و یکی در رشته ادبیات که آن موقع به دیپلم انسانی دیپلم فرهنگ و ادب گفته می‌شد، گرفت.

از خصوصیات اخلاقی شهید ایل بیگی بگوئید.

شهید ایل بیگی به نماز اول وقت اعتقاد زیادی داشت. واقعاً مؤمن بود. همیشه به دعا و قرآن دل می‌سپرد. با قرآن انس زیادی داشت. همیشه می‌گفت که من آخر یک روز رازهایی را که در آیات قرآن وجود دارد کشف می‌کنم. خیلی برای قرآن وقت می‌گذاشت. تمام معنی آیه و تفسیر آن را به‌دقت مطالعه می‌کرد. به خانواده اهمیت زیادی می‌داد. بسیار اهل مطالعه

آقای ایل بیگی در این مأموریت شرکت کند. طوری که از همکارشان که می‌خواست به این مأموریت برود خواهش کرده بود او هم به این مأموریت برود. معتقد بود که سه سال از فضای جنگ و صحنه خارج شدم. حالا که دوباره مانوری بر پا شده که ما را به همان حال و هوای دفاع مقدس می‌برد، نباید این فرصت را از دست بدهم. خلاصه دوست حاج محمود قبول کرد. ایشان به جای همکارشان رفت که در نهایت منجر به شهادتشان شد. تا قبل از آن مأموریت خارج از کشور برای پوشش خبری تمام مانورهای نظامی خودشان می‌رفت. خیلی به این مسئله علاقه داشت.

برایمان از خاطرات مأموریت‌ها و موقعیت کاری شهید ایل بیگی بگویید.

شهید ایل بیگی دائماً به مأموریت می‌رفت و در سفر داخلی و یا خارجی بود. یادم می‌آید اول از دواجمان برای آقا محمود مأموریتی پیش آمد. قرار بود که باید به افغانستان برود. آن موقع افغانستان گرفتار جنگ داخلی نیروهای طالبان و... بود. شرایط بسیار خطرناک بود طوری که حتی ایشان وصیت‌نامه‌اش را نوشت و رفت. هر بار که از آنجا تماس می‌گرفت با وجودی که شرایط سخت و خطرناکی بود، با آرامش با من صحبت می‌کردند و مرا آرام می‌کرد. انگار در افغانستان هم مریض شد و مدتی هم در بیمارستان بستری بود. من این قضیه را نمی‌دانستم، بعد از اینکه برگشت برایم تعریف کرد. آنجا بود که تازه متوجه شدم با چه مشکلاتی روبرو شده است.

شهید سفرهای زیادی رفت، اما از سفرهای به یاد ماندنی‌اش سفری در سال ۷۷ بود که برای تهیه گزارش از حاجی‌ها و حال و هوای حج تمتع به عربستان رفته بود. این سفر همزمان با سال تحویل شده بود که سفره سال تحویل را کنار خانه خدا پهن کرده بودند. خیلی به ایشان خوش گذشته بود. از دیگر سفرها، سفر به فیلیپین بود که راجع به آن خیلی برای ما تعریف کرد. یادم هست وقتی از فیلیپین برگشت برای ما یکسری میوه‌های خاص آنجا را آورده بود که تا به حال آنها را ندیده بودیم. خیلی دوست داشت ما هم آنها را ببینیم و طعم آنها را بچشیم. حتی آنها را بین فامیل هم قسمت کردیم. همیشه از هر سفری که برمی‌گشت سوغاتی می‌آورد. علاقمند به آوردن مواد غذایی، شکلات و تنقلات برای همه بود. این در سوغاتی‌هایشان مشخص بود، اما به خاطر شرایط کاری و مشغولیت‌هایی که داشت نمی‌توانست زیاد برای سوغاتی وقت بگذارد. در سفری آقای ایل بیگی به عنوان نماینده ایران با امیر

و کارنامه را از مدرسه بگیرند. چنین شخصیتی نمی‌دانم چطور شد که از دوم دبیرستان انقلابی در او ایجاد شد. طوری که پسری که آن‌قدر ضعیف بود و تا به حال کسی دست این بچه کتاب ندیده بود حالا تبدیل به پسری درس‌خوان و مرتب و منظم شده بود. دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست ببیند که کتاب از دست او می‌افتد. توانست در دو رشته تجربی و انسانی دیپلم بگیرد. مادرش نقل می‌کرد، من می‌گفتم، یکی این کتاب را از دست این بچه بگیرد. می‌توسم دیوانه شود!

یک‌بار در سفر مشهدی که با هم رفتیم در هواپیما نشسته بودیم که هواپیما داخل یک چاله هوایی افتاد و تکان سختی خورد. آن لحظه حاجی در خواب بود. یکهو از خواب پرید و بلند گفت: «بر جمال محمد و آل محمد صلوات!» اتفاقاً تقریباً همه صلوات فرستادند. بعضی‌ها خنده‌شان گرفته بود و بعضی‌ها هم ترسید بودند. همسر من یک آدم معمولی مثل آدم‌های دیگر بود و در خانواده‌ای که وضع مالی خوبی نداشت به دنیا آمده و بزرگ شده بود. ایشان به آنچه که اهمیت می‌داد مستحبات بود. مثلاً در مورد نماز شب می‌گفت: «من در این ۲۰ دقیقه نماز شب هر چه می‌خواستم از خدا گرفتم». تا به حال نشد نماز جمعه‌اش ترک شود. خیلی بر مستحبات تأکید داشت. این مسائل بود که از او چنین شخصیتی ساخت که تا این حد دست نیافتنی شد. ما هم می‌توانیم به جایگاه آنان برسیم. هیچ‌وقت دوست نداشت وقتی به کسی کمک می‌کند ساین و حتی ما مطلع شویم. روی این مسئله که پنهان باشد و فاش نشود، حساس بود.

ایشان کوه را هم دوست داشت. چند باری با هم کوه رفتیم، اما به‌خاطر صدمه‌ای که در جنگ دیده بود نمی‌توانست زیاد به کوه برود، اما یادم هست در مکه حتی زودتر از من مسیر غار حراء را طی کرد و به آنجا رسید.

از نحوه برخورد ایشان در محیط خانه و خانواده بگویید.

خبرنگاری شغل پر دردسر و سختی است. آقا محمود هم مشغله زیادی داشت. این شرایط را قبول داشتیم، اما هر موقع که به خانه می‌آمد با وجودی که آن همه خستگی همیشه بگو و بخندشان به راه بود. اگر می‌گفتم: «آقا محمود! بیرون برویم». نه نمی‌گفت و با هم بیرون می‌رفتیم.

من شهید ایل بیگی را از همه لحاظ قبول داشتیم. دعوا و بعضی اوقات بگو و مگو در هر خانه طبیعی است. در خانه ما هم گهگاهی پیش می‌آمد. موقع‌هایی می‌شد

که بحث می‌کردیم. چون از دو خانواده و دو طرز فکر مختلف بودیم.

شهید ایل بیگی عاشق جنگ و این موضوع برایشان مهم بود. همیشه به شهادت فکر می‌کرد. بعد از عملیاتی که به تهران برگشت مشکلی گوارشی برایش پیش آمده بود که تا زمان شهادتشان با ایشان بود. یادم می‌آید سه سال در پاکستان بودیم. پس از بازگشت قرار بود مانور عاشقان ولایت انجام شود. اصلاً قرار نبود که

بسیار تأثیر گذار داشت. بر مسئله حلال و حرام بودن و رعایت آن تأکید می‌کرد. درباره نماز شب به من می‌گفت: «شما نماز شب را بخوان، ببین خداوند هر آنچه می‌خواستی نمی‌دهد؟» این قدر تأکید به نماز شب می‌کرد. اهل فکر کردن به مادیات نبود. مال و منال در نظرشان رنگ باخته بود. امثال خیلی از آدم‌ها نبود که افراد پولدار را زیاد تحویل بگیرد و به مستضعفین نیم‌نگاهی هم نیندازد. ایشان با فقیران دم‌خور بود. آنها هم به ایشان ارزش و کرامت زیادی می‌دادند. او هم خیلی به آنان احترام می‌گذاشت. اگر بخوایم از نگاه خودم ایشان را معرفی کنم، باید بگویم که شهید محمود ایل بیگی به تمام معنا انسان کامل و وارسته‌ای بود. دعایی که همیشه برای ما و دیگران می‌کرد و به ما هم توصیه می‌کرد، عاقبت به‌خیری بود.

از نحوه آشنایی و چگونگی ازدواجتان با شهید ایل بیگی توضیحاتی بدهید.

مادر شهید ایل بیگی قبل از ازدواج ما فوت کرده بود، اما ایشان خواهر شوهرهای بسیار خوبی داشت. خیلی برای ایشان زحمت کشیدند. خانه‌مان با خانه آقا محمود فاصله زیادی نداشت، یکی دو کوچه بیشتر نبود. ایشان مرا در در خیابان دیده و پسندیده بود. من آن موقع با مادرم بودم که شوهر خواهرم آمد و قضیه را با مادرم مطرح کرد. بعد شماره تلفن ما را گرفته بودند و به منزل ما آمدند. در نهایت قسمت این شد که با هم ازدواج کنیم. در ۱۴ آذر ۱۳۷۰ ازدواج کردیم.

چون آقا محمود ظاهر مؤمن و حزب‌اللهی داشت، راستش اول کمی می‌ترسیدم و فکر می‌کردم چون خیلی مؤمن‌اند، زندگی با ایشان بسیار سخت خواهد بود. مخصوصاً اینکه ابتدای امر گفته بود در ریاست جمهوری و بیت رهبری کار می‌کنم. به خودم می‌گفتم نکند نشود با این فرد زندگی کرد! بعد از اینکه ازدواج کردیم و پا در زندگی مشترک گذاشتیم دیدم تصویری که داشتم کاملاً اشتباه بود. آقا محمود اصلاً سخت‌گیر نبود و نسبت به مسائل دینی و اعتقادی دید بازی داشت. خیلی هم شوخ طبع بود. مادرشان نقل می‌کرد در دوره راهنمایی و مدرسه بسیار بازیگوش و شیطون بود. طوری که هیچ‌وقت تا دوم دبیرستان درست و حسابی درس نخواند. بیشتر دنبال بازی بود. برای همین پشت سر هم تجدیدی می‌آورد. حتی می‌گفتند، یک بار خیلی نمره‌هایشان پایین بود و ترسید بود که به مادرش بگوید تا بیاید کارنامه را از مدرسه بگیرد، از همسایه‌شان خواهش و التماس کرده بود که به جای والدینش بیایند

● شهید ایل بیگی در سن ۲۵ سالگی
● مصاحبه‌ای با مقام معظم رهبری
● داشت و تعریف می‌کرد که من خیلی
● هول شده بودم. آقا چیزی را از
● جیبشان در آوردند و در دستشان
● ریختند و به من دادند. دیدم
● نخودچی و کشمش است. بعد از آن
● اضطرابم کم شد و شروع به مصاحبه
● کردم. این مصاحبه برای ایشان
● شیرین و برای ما افتخار آمیز بود



افغانستان گرفتار جنگ داخلی
نیروهای طالبان و... بود که برای
ماموریت به آنجا رفت. شرایط بسیار
خطرناک بود طوری که حتی ایشان
وصیت‌نامه‌اش را نوشت اما هر بار که
تماس می‌گرفت با وجودی که شرایط
سخت و خطرناکی بود، با آرامش
با من صحبت می‌کردند و مرا آرام
می‌کرد.

حین گوش دادن آن بسیار اشک می‌ریخت. طوری که
می‌گفتم: «حاجی! حالتان بد می‌شود!»، اما می‌گفت: «نه.
من با این مداحی آرام می‌شوم» یاد می‌آید این جور
موقع‌ها به اتفاقی می‌رفت و نماز شب می‌خواند. خیلی با
قرآن سرگرم و با آن مأنوس بود. برای ایشان این کارها
در زمان ناراحتی و عصبانیت موجب آرامش می‌شد. از
زبان یکی از دوستانش خاطره‌ای نقل می‌کنم:

«وقتی در محرم و عاشورا و تاسوعا و اربعین به بازار
تهران می‌رفتی حاج محمود ایل بیگی را آنجا می‌دید.
در آنجا او از حق‌گریه دم مظلومیت حسین(ع)
را بارها و بارها تکرار می‌کرد. تکرار و هروله می‌کرد
و زبان می‌گرفت: «حسین تنه‌است و اوایلا! حسین
تنه‌است و اوایلا!»

می‌گویند پیکر سوخته‌ات مثل مولایت سر بر بدن
نداشت. گفتم: «مگر نشنیدی که حاج محمود زمزمه
و تمرین می‌کرد که آمده‌ام که سر نهم، عشق تو را به
سر برم».

یادم نمی‌رود توصیه‌های حاج محمود ایل بیگی را که
می‌گفت: «اگر می‌خواهی اصحاب رسانه شوی، باید
بدانی که «رسانه‌ای» همیشه در راه رساندن و رسیدن
است. باید برسی و بالغ شوی. بعد رسانه‌ای شوی!
و گرنه از قافله «رسانه‌ای‌ها» عقب می‌مانی».

از حال و هوای به دنیا آمدن اولین فرزند شهید
بگویید.

فرزند اولمان در مهر سال ۱۳۷۱ به دنیا آمد. شهید
ایل بیگی بسیار خوشحال بود. خیلی بچه را دوست
داشت. آن موقع‌ها در بیمارستان کمتر از مادر و بچه
فیلمبرداری می‌کردند، اما ایشان به بیمارستان آمد تا
هم تبریک بگوید و هم فیلمبرداری کند. یادم هست به
خاطر به دنیا آمدن اولین فرزندم آقا محمود همه فامیل
را به خانه دعوت کرد و سور داد. حاج محمود خیلی
دوست داشت اسم فرزندان را محمد بگذارد. من هم
اسم میلاد را دوست داشتم. ایشان به من گفت ما اسم
محمد را در شناسنامه می‌گذاریم و در گوشش با اسم
محمد اذان می‌گویم، اما شما در خانه میلاد صدایش
کنید. بعد که دخترم مهتاب به دنیا آمد، آقای ایل بیگی
به خاطر اینکه خواهر نداشت خیلی ذوق کرده بود.
اسم دخترم را در شناسنامه فاطمه گذاشتیم، اما مهتاب
صدایش می‌کردیم. همین‌طور وقتی پسر دوم به دنیا
آمد نامش در شناسنامه محمد صادق بود و او را احسان
صدا می‌کردیم. اسم دوم بچه‌ها را من انتخاب می‌کردم.
بیشتر وقت شهید ایل بیگی در خانه صرف چه کاری
می‌شد؟

مدت زیادی از وقت ایشان صرف کارشان می‌شد،
اما که به خانه می‌آمد به تغییر دکوراسیون و چیدمان



بعد از مدتی دیدم که درباره پاکستان بد فکر می‌کردیم.
این کشور مردم خوبی داشت. در این مدت هروقت
حاج محمود برای تهیه گزارش می‌رفت، من دلهره
داشتم که نکند برایش اتفاقی بیفتد. با وجودی که برایم
خیلی سخت بود، اما شهید ایل بیگی به تنها چیزی که
فکر نمی‌کرد همین مسئله بود. بدون آنکه ترسی داشته
باشد، برای تهیه گزارش به جاهای مختلف می‌رفت.
در این مدت به واسطه حضور ایرانی‌های مقیم پاکستان
زیاد به من سخت نگذشت. با آنها رابطه خوبی داشتیم
از این‌رو خیلی احساس غریب نمی‌کردم. در این سه
سال پسر دوم و فرزند آخرم در پاکستان به دنیا آمد.

خاطره زیبایی دیگر هم این است که سال آخر خانوادگی
به همراه حاج محمود از پاکستان به سفر حج رفتم.
آن سفر خیلی به ما خوش گذشت و از نظر معنوی
برایم بسیار تأثیرگذار بود. یادم می‌آید برای اولین بار که
می‌خواستیم خانه خدا را ببینیم، به ما گفتند: «چشم‌تان
را ببندید!» و ما را تا پای خانه خدا جلو بردند سپس
گفتند: «حالا باز کنید!» وقتی چشم‌مان را باز کردم و
عظمت خانه خدا را دیدم بی‌اختیار اشک می‌ریختم.
احساس بسیار خوبی به من دست داد.

به‌طور کلی حاج محمود ما را زیاد به سفر می‌برد و
شخصاً از اینکه همه خانواده در کنار هم هستیم لذت
می‌برد.

از نحوه برخورد و رفتارهایشان در محیط کاری نقل
کنید.

شهید ایل بیگی با همه خوب بود و سعی می‌کرد با
هرکس همان‌طوری که هست رفتار کند. در محیط‌های
کاری مخصوصاً صدا و سیما و حوزه کارهای خبری
اختلاف سلیقه و افراد با طرز فکر متفاوت وجود دارند
که بعضی مواقع باعث ایجاد کدورت و ناراحتی بین
افراد می‌شود. وقتی از دست همکاران ناراحت می‌شد
می‌آمد و گله می‌کرد که خبر باید بدین شکل تهیه شود
و اینها اجازه نمی‌دهند خبر به این صورت بسته شود.
مواقعی هم پیش می‌آمد که به خاطر مشغله کاری در خانه
عصبانی شود، اما همیشه خودش را کنترل می‌کردند.
هنگام ناراحتی ایشان مداحی زیاد گوش می‌کرد و در

کویت دیدار کرده بود. ایشان از این سفر هم زیاد
تعریف می‌کرد.

از دیدگاه شهید ایل بیگی نسبت به درس و علم
بگویید.

شهید ایل بیگی روی مقوله درس، مدرسه، یادگیری و
پژوهش حساس بود. مثلاً وضعیت درسی بچه‌ها در
مدرسه برای آقا محمود خیلی مهم بود. نه تنها نسبت
به فرزندان خودش حتی نسبت به بچه‌های برادرش
هم همین‌طور حساس بود. طوری که بارها ناغافل بدون
اینکه به ما بگوید به مدرسه بچه‌های برادرش می‌رفت
و از وضعیت تحصیلی آنها می‌پرسید. مرا هم به ادامه
تحصیل تشویق می‌کرد، اما شرایط درس خواندنم مهیا
نبود. چون سه فرزند داشتم. دیگر وقتی برای درس
خواندن باقی نمی‌ماند. اهمیت خاصی به فراگیری زبان
انگلیسی می‌داد و بچه‌ها را تشویق می‌کرد. خودشان
هم برای بالا بردن سطح زبانشان به کلاس می‌رفت.
در چند سالی که در پاکستان بودیم، میلاد پسر از نظر
زبان پیشرفت زیادی کرد. الان هم سطح بالایی از زبان
را فرا گرفته است.

خاطره دیگری هم هست. مأموریت پاکستان حاج
محمود بود که به اتفاق هم سه سال آنجا بودیم. برای
من سخت و دردناک بود که از خانواده و دوست و
آشنا جدا و وارد محیط غریب و ناآشنایی بشویم.
درباره پاکستان مطالب ناراحت‌کننده‌ای شنیده بودیم
که آدم‌های بسیار فقیری‌اند. قومیت‌های مختلفی در
پاکستان است و امنیت چندانی در آن کشور برقرار
نیست. سابقه بمب‌گذاری‌های مکرر و ترور شیعیان
همه و همه دست به دست هم داد تا در من از این
مأموریت هراسی ایجاد شود. زمانی که برای رفتن به
پاکستان به فرودگاه رفتم، همه فامیل من و حاج آقا به
فرودگاه آمده بودند و گریه و زاری می‌کردند. من هم
همراه آنها گریه می‌کردم. خلاصه سوار هواپیما شدیم.
همین‌طور داشتم گریه می‌کردم. تا پاکستان گریه کردم،
اما در مقابل حاج آقا بسیار خونسرد و عادی بود و آب
در دلش تکان نمی‌خورد. ایشان خیلی راحت با این‌گونه
مسائل برخورد می‌کرد. خلاصه اول برایم سخت بود.

خاطره‌ای تعریف کنم چون همه اینها منبع خاطره و خاطره‌ساز بودند. هیچ خاطره‌ای را مقدم بر این نمی‌دانم، الا اینکه زیباترین دوران زندگی‌ام را در جنگ گذراندم. هیچ وقت از خدا نمی‌خواهم دوباره جنگ شود، اما می‌خواهم حتی در خواب هم که شده یکبار دیگر جنگ را ببینم و طعم لذتی را که در جنگ بردم بار دیگر بچشم. این لطف خدا بود که به ما توفیق داد که در دوران جنگ، دوران بسیار شفاف و زیبا که در واقع دوران شکوفایی نظام اسلامی بود، ما هم شمیمی استشمام کنیم.

بعضی می‌گویند که چرا با وجود مخاطرات بسیار در تهیه اخبار جنگ و خطرات فراوانی که بارها ما را تا سر حد مرگ و شهادت پیش برد، توانستیم از آن دوران بگذریم و جان سالم به در ببریم. در پاسخ به ذکر این دو بیت اکتفا می‌کنم:

شب و تاریک و سنگستان و مومست

قدح از دست مو افتاد و نشکست

نگهدارنده‌اش نیکو نگه داشت

و گرنه صد قدح نفتاده بشکست

من ایمان دارم که خدا نمی‌خواست بعضی‌ها به خیل شهدا پیوندند و شهید شوند».

نظر شما به عنوان همسر شهید نسبت به ایشان چه بود؟

شهید ایل بیگی در همه مسائل برایم یک الگوی تمام عیار بود. من سعی می‌کردم از نظر عملی رفتارهای ایشان را یاد بگیرم. شهید همیشه در خصوص مسائل مختلف اهل مشورت گرفتن و مشورت دادن بود. طوری که خیلی مواقع اقوام در مورد مسائل مختلفشان با ایشان مشورت می‌کردند.

او انسان پخته‌ای بود و فکر می‌کنم که من در خانه ایشان کمی پخته شدم. واقعا راه و رسم زندگی کردن را یاد گرفتم و توانستم روی پای خودم بایستم. حاج محمود تکیه‌گاه بزرگی برای من و بچه‌ها بود. بعد از شهادت این عزیز به من خیلی سخت گذشت چون بعد از خدا بزرگ‌ترین تکیه‌گاه و پشت و پناهم را از دست داده بودم.

ما به عنوان خانواده شهید و بهتر بگویم کل فامیل به وجود آقا محمود افتخار می‌کردیم و ایشان باعث غرورمان بود. از ته دل تحسینشان می‌کردیم. وقتی هم گزارش ایشان پخش می‌شد همه به دقت به مصاحبه آقا محمود نگاه می‌کردیم. یکبار که در مدرسه میلاد جلسه اولیا و مربیان بود، همه پدر و مادرها آمده بودند. فقط پدر میلاد نیامده بود. میلاد خیلی ناراحت بود. یک‌دفعه دیدم یک تیم خبری به همراه پدرش وارد مدرسه شدند و گزارشی تهیه کردند. در آنجا میلاد خیلی احساس غرور کرد که پدرش آمده بود و داشت خبر تهیه می‌کرد.

دیدگاه شهید نسبت به ائمه چه بود. در این باره مختصر توضیحی بدهید.

ایشان خیلی به ائمه مخصوصاً امام رضا(ع) ارادت داشت. با هم زیاد به زیارت اما رضا رفتیم. یاد هست به قدری مشغله کاری ایشان زیاد بود که یک روز به خانه آمد و گفت: «من همین یک روز را وقت دارم. دوست دارم برویم زیارت آقا علی بن موسی الرضا» اتفاقاً صبح همان روز با هواپیما به مشهد رفتیم و زیارت کردیم و بعد از ظهر همان روز برگشتیم. ایشان به امامزاده عبدالله

دوست دارند درست کن». من می‌گفتم، اگر فلان غذا را درست کنم شما دوست ندارید. ایشان می‌گفت: «عیبی ندارد. شما درست کن. من هم کنارش یک چیزی می‌خورم».

به تربیت بچه‌ها اهمیت زیادی می‌داد و روی این مسئله حساس بود. رابطه ایشان با میلاد رابطه پدر و پسر نبود، آنها مثل دو دوست بودند. اگر بچه‌ها کار اشتباهی می‌کردند. ایشان سعی می‌کرد آنها را نصیحت و قضا یا را دوستانه حل کند. خلاصه این قدر اینها با هم خوب بودند که گاهی به خاطر رابطه نزدیکی که با هم داشتند به آنها حسودی می‌کردند. میلاد ۱۳ ساله بود که حاجی شهید شد. این حادثه برای میلاد بسیار سخت بود و خیلی به او سخت گذشت.

چه شد که شهید ایل بیگی وارد حوزه خبرنگاری شد؟

ایشان از همان اول به این حوزه علاقه داشت و با علاقه‌ای که به خبرنگاری داشت پا در عرصه خبر گذاشت. کار ایشان فقط به حوزه تهیه خبر محدود نمی‌شد. بلکه فیلمبرداری، تدوین و... را هم انجام می‌داد. آقا محمود در این مسائل هم دستی داشت. خیلی شوخ بود. شوخی‌های متعارفی می‌کرد. این روحیه را سر کار هم داشت. می‌دانست با بچه ۳ ساله و یا پیرمرد ۶۰ ساله چطور برخورد کند. این موضوع در بین همکاران و دوستان و خانواده‌شان مشخص بود.

از تکیه کلام‌هایی استفاده می‌کرد که بعدها دوستان حاج محمود برای ما نقل کردند. یکی از آنها این بود: «فلانی! چند روزی برنامه‌ریزی کن که نینیمت».

شهید ایل بیگی ۲۴ سال سابقه کار داشت. یک سال مانده بود تا به خاطر سختی کار ۲۵ ساله بازنشسته شود که شهید شد.

کارهایی که ایشان در سازمان انجام می‌داد، خبرنگاری سیاسی، اجتماعی، بیت رهبری، قوه قضائیه، هم‌چنین مسئول باشگاه خبرنگاران جوان، گزینش صدا و سیما، نظارت و ارزیابی، سردبیر مجله اجتماعی و مشاور معاون اول رئیس جمهور بود.

بیژن نوباهو، خبرنگار جانباز صدا و سیما در دوران دفاع مقدس و مدیر کل اسبق اخبار خارجی معاونت سیاسی سیما جمهوری اسلامی که هم اکنون نماینده مجلس است، یکی از دوستان آقا محمود بود. او بعد از شهادت ایشان مطلبی را در خصوص پاسداشت خون شهیدان نوشت که حیقم می‌آید آن را از زبان خودشان بازگو نکنم: «خبرنگاری در دوران دفاع مقدس بسیار سخت بود. چون هم شرایط خاص بود و هم ما تجربه کافی نداشتیم، ولی به برکت خون شهدا و لطف خدا توانستیم (البته منظورم خودم نیست)، بلکه ما اصحاب رسانه توانستیم پیام‌رسان خوبی باشیم و پیام مظلومیت ملت‌مان را به گوش جهانیان برسانیم. ثمره آن پیروزی ما بود. بگذرید از ناگفته‌های دفاع مقدس استعاری بگویم؛ من در سفر کرمان به همراه خبرنگاران به گلزار شهدا رفتم. بچه‌های کرمان گفتند خاطره‌ای بگو! من هم چون اعتقاد دارم «ولا تحسبن الذين قتلوا فی سبیل الله امواتا...» که اینها مرده نیستند بلکه زنده‌اند، لذا گفتم با نگاه کردن به خیل عظیم شهدا حجالت می‌کشم



و سایل خانه علاقه زیادی داشت. به زیبایی اهمیت زیادی می‌داد.

شهید کتابخانه‌ای پر از کتاب‌های مختلف داشت. خیلی اهل مطالعه و کتاب بود. اطلاعات زیادی هم داشت. همیشه سرگرم مرتب کردن و چیدن کتاب‌ها در کتابخانه‌اش بود.

ایشان به چه چیزی علاقمند بودند؟

آقا محمود روابط عمومی قوی‌ای داشت. هم از نظر ذاتی و هم به خاطر حرفه خبرنگاری‌اش این‌طور بود. بیشترین چیزی که ایشان را خوشحال می‌کرد مهمان‌هایی بودند که به خانه رفت و آمد می‌کردند. هر موقع که مهمان داشتیم بسیار خوشحال می‌شدند. از اینکه سفره بلندی بیندازیم و در کنار همدیگر غذا بخوریم بسیار لذت می‌بردند. اگر هم غذایی دوست نداشت و من می‌پرسیدم چه غذایی درست کنم، حاجی می‌گفت: «ببین بچه‌ها چه دوست دارند. هر چه که بچه‌ها

● شهید ایل بیگی در سن ۲۵ سالگی
● مصاحبه‌ای با مقام معظم رهبری
● داشت و تعریف می‌کرد که من خیلی
● هول شده بودم. آقا چیزی را از
● جیبشان در آوردند و در دستشان
● ریختند و به من دادند. دیدم
● نخودچی و کشمش است. بعد از آن
● اضطرابم کم شد و شروع به مصاحبه
● کردم. این مصاحبه برای ایشان
● شیرین و برای ما افتخار آمیز بود

یادم نمی‌رود توصیه‌های حاج محمود ایل بیگی را که می‌گفت: «اگر می‌خواهی اصحاب رسانه شوی، باید بدانی که «رسانه‌ای» همیشه در راه رساندن و رسیدن است. باید برسی و بالغ شوی. بعد رسانه‌ای شوی! وگرنه از قافله «رسانه‌ای‌ها» عقب می‌مانی

ما افتخارآمیز بود. خیلی جالب بود که جوان ۲۵ ساله‌ای با ایشان مصاحبه کند. خاطره دیگر اینکه تا قبل از پدرم (شهید) به هیچ خبرنگاری اجازه داده نشده بود کسی سوار فانتوم بشود، اما ایشان این مجوز را اخذ کرده بود و سوار شد. به محض پیاده شدن از فانتوم مقابل دوربین قرار گرفت و گزارشی را تهیه کرد.

از حال و هوای حاکم در خانه بعد از شهادت شهید ایل بیگی بگوئید.

هیچ‌گاه احساس نکردیم که ایشان در بین ما نیست. هنوز بعد از چهار سال فکر می‌کنم که الان در اتاق دیگری است و در خانه حضور دارد. شاید این به خاطر شهید شدن ایشان است. اگر به مرگ طبیعی از دنیا می‌رفت ما چنین احساسی نداشتیم. حضورشان بعد از چهار سال نه تنها کمرنگ نشده بلکه پررنگ‌تر هم شده است. طوری‌که به این نتیجه رسیدیم، این حضور حتماً نباید فیزیکی باشد. همین حضور ایشان در قلبمان برای ما کافی است. بعد از شهادت ایشان خیلی به ما سخت گذشت. تا یک سال تمام زندگی‌ام به هم ریخته بود. از نظر روحی و روانی شرایط سختی را پشت سر گذاشتم. چندین بار پیش مشاور رفتم و گفتند، به هر حال ایشان رفته‌است و باید این موضوع را قبول کنید که زندگی پیش روی شماست. با این کار هم زندگی را برای خودتان سخت می‌کنید و هم برای فرزندان. آنها واقعاً درست می‌گفتند. البته کم‌کم قبول کردم. در اینمدت هم خانواده خودم و هم خانواده حاج آقا که در یک ساختمان هم هستیم، کمک زیادی به من کردند. مخصوصاً برادر بزرگم و خانمشان که الان خبرنگار واحد مرکز خبرند. آنها برایم زحمت کشیدند. دغدغه من تربیت بچه‌هایم است. همیشه در برهه‌های سخت که سرگردان می‌شدم به کمک می‌آمدند. راهنمایی‌ام

کند و از خواب بپرد. خلاصه روز قبلش میلاد پدرش صبحت می‌کرد. پدرش به او گفت: «خبر خوشی بهت بدهم بابا؟» او هم گفت: «بله!» گفت: «به خاطر بدی آب و هوا و آلودگی سطح شهر مدارس، چند روز تعطیل است». میلاد بسیار خوشحال شد و گفت: «من در این چند روز می‌روم خانه مادر جان اینها». پدرش هم گفت: «خوش به حالتان که تعطیلید!»

خلاصه شب گذشت و صبح شد. من با صدای آیفون در بیدار شدم. آقا محمود بود. صبح زود رفته بود و نان سنگک گرفته بود. حوالی ساعت پنج صبح بود. گفت: «برای من تخم مرغ درست می‌کنید؟» من هم گفتم: «چشم!» تا تخم مرغ درست کردم ایشان هم نمازشان را خواند. در حین خواندن نماز دخترم هم که روز قبل نه سالش تمام شده بود و به سن تکلیف رسید بود، از خواب بیدار شد. وضو گرفت و در کنار پدرش روی سجاده‌ای که پدرش برایش از مکه آورده بود نماز خواند. وقتی شهید این صحنه را که دید گفت: «امروز بهترین روز عمرم بود!» و خیلی ذوق کرده بود. این مطلب در ذهن دخترمان ماند. مثل یک وصیت بود که از پدر به دختر رسید. از آن به بعد همیشه مهتاب مامان، فاطمه بابا نمازش را خواند. بعد هم ایشان صبحانه را خورد. خداحافظی کرد و از زیر قرآن رد شد و رفت. آژانس دنبالش آمده بود. همان آژانسی بود که آقا محمود را به فرودگاه رساند و ما را به منزل مادرم برد. این به نقل از راننده آژانس است که می‌گفت: «آقای ایل بیگی در راه با من کلی گفتند و خندیدند. صبحت‌هایم را گوش دادند. اصلاً در این همه سال که من این شغل را دارم و با آدم‌های جورواجوری برخورد داشتم، چنین آدمی ندیده بودم که با من، راننده ساده آژانس آنقدر به گرمی برخورد کند. اتفاقاً بعد هم که خواست برگردد من می‌روم و ایشان را می‌آورم». این راننده به آقا محمود اظهار ارادت می‌کرد.

شهید ایل بیگی در سن ۲۶، ۲۵ سالگی مصاحبه‌ای با مقام معظم رهبری داشت و تعریف می‌کردند که من خیلی هول شده بودم. طوری‌که وقتی در کنار آقا نشستیم بودم، آقا چیزی را از جیبشان در آوردند و در دستشان ریختند و به من دادند. دیدم نخودچی و کشمش است. بعد از آن اضطرابم کم شد و شروع به مصاحبه کردم. این مصاحبه برای ایشان شیرین و برای

در خیابان آذری ارادت زیادی داشت. اگر شرایط کاری به ایشان اجازه می‌داد به آنجا می‌رفت. جالب اینجا بود که موقع در آوردن پول‌ها از ضریح امامزاده در آنجا حضور داشت و از این صحنه خیلی لذت می‌برد. مسئله دیگر اینکه به اعتکاف خیلی بها می‌داد. آخرین اعتکافی که رفت، وقتی به خانه برگشت به ما گفت: «من حاجتم را گرفتم!» اتفاقاً همان سال شهید شد. واقعاً ارادت و علاقه ایشان به ائمه بود که باعث شد به این سعادت دست یابد و در راه انقلاب و اسلام شهید شود.

ماه محرم و صفر را بسیار دوست داشت. از اول محرم همیشه صبح‌ها زیارت عاشورایش برقرار بود. همراه خواندن آن گریه می‌کرد. همیشه شب تاسوعا گوسفند قربانی می‌کرد. حتی صدا و تصویر جوانی ایشان هست که مداحی می‌کرد. به این کار هم علاقه داشت. ایشان در یک سفر کاری به کربلا رفته بود، ولی به ما نگفته بود. وقتی گزارشی از کربلا پخش شد و فامیل و اقوام آقا محمود را دیدند و به ما گفتند تعجب کردیم که ما هم از زبان اقوام شنیدیم که ایشان به کربلا رفت. بعد هم در موردش صحبتی نکرد. نمی‌دانم چرا صحبت نکرد. شاید نمی‌خواست ما این قضیه را بدانیم.

کار شهید طوری بود که احياناً در سال تحویل یا سر کار بودند و شیفت داشت یا در مأموریت بود، اما سال‌هایی هم که بود، خیلی برایشان مهم نبود که حتماً سفره انداخته شود. قبل از سال تحویل قرآن می‌خواند. همیشه دوست داشت سال جدید را با شوخی، خنده و خوشحالی آغاز کند و اگر کدورتی بود قبل از تحویل سال رفع می‌کرد. طوری‌که وقتی سال تحویل می‌شد به من و بچه‌ها پولی می‌دادند و می‌گفت: «این پول را لای قرآن بگذارید. پولی که از دست من گرفتید برکت دارد!» و همیشه وقتی این را می‌گفت می‌خندیدیم.

از روزهای آخر حیات شهید ایل بیگی بگوئید. بعد از اینکه از سفر پاکستان برگشتیم شروع به تعمیرات منزل کردیم. این کار چهار ماه طول کشید. در خلال تعمیرات با وجودی که مواقعی آقا محمود از دست کارگرا ناراحت می‌شد، اما قضیه تعمیرات و نو شدن محل زندگی برایشان بسیار مهم بود و می‌گفت برای تغییر شرایط روحی، تغییر محیط زندگی نیاز است. خلاصه چهار ماه درگیر تعمیرات بودیم. شب قبل از رفتن ایشان کار تمام شد. فرش‌ها را انداختیم. وقتی این صحنه را دید خیلی ذوق زده شده بود، اما گفت: «من دیگر در بین شما نخواهم بود!» به او گفتم: «حاجی! این حرف‌ها چیست که می‌زنید؟! شب شهادت جور دیگری شده بود.

انگار می‌خواست چیزی بگوید، اما نمی‌توانست. من این احساس را از چشمانش می‌خواندم. اتفاقاً آن شب داداششان در خانه ما بود. خیلی گفتند و خندیدند. وقتی میوه آوردم، آقا محمود سینی را کشید جلوی خودش و شروع کرد به خوردن همه لیموشیرین‌ها! گفتم: «محمود! زشت است. مهمان داریم». ایشان گفت: «نه بابا! مهمونا از خودمانند. اشکال نداره!» خیلی خندیدیم. آن موقع پسر دوم خواب بود که یک‌دفعه با صدای جیغ و گریه بلند از خواب پرید. پدرش او را بغل کرد و آرامش کرد. آنها پرسیدند: «چه شد؟» تعجب کرده بودند که آن شب بچه این کار را کرده بود. چون هیچ‌وقت سابقه نداشت در خواب جیغ بزند و گریه



به هیچ کس وفا نکرده است. پس چه بهتر دل به این دنیا نبندیم.

از روزهای آخر قبل از شهادتشان بر ایمان بگوئید.

سه روز قبل از شهادت، حاج محمود خوابی دید که خیلی بر روحیه اش تأثیر گذاشت. با برادرش رفت و دو گوسفند خرید. آن را بین افراد غیر پخش کرد. یکی از آن گوسفندها را به نیت شفای آقای نوباوه گرفته بود. چون با ایشان بسیار رفیق با هم هم دوره بود. آن موقع آقای نوباوه در بیمارستان بستری بود. حاج محمود به بیمارستان رفته بود و ایشان را در آن حال دیده بود. وقتی به خانه آمد خیلی گریه کرد. خلاصه هر کاری کردیم، راجع به آن خواب حرفی نزد. یک بار تازه به منزل رسیده بود و داشت جورابهایش را در می آورد. با زن داداشش یک بحث مادی پیش آمد یک دفعه ایشان جورابش را به طرفی پرت کرد و گفت: « برای من ارزش مال دنیا از این جورابهای کثیف هم کمتر است. چرا بحث مادیات را می کنید؟ » حاج محمود خیلی ناراحت شده بود. خلاصه در همان روزهای آخر یکی از دوستان ایشان را در آسانسور دیده بود و به ایشان گفته بود: « افلائی! خیلی نور بالا می زنی! » بعد گفته بود: « مگر تو هم متوجه شدی؟! هر چه هست مال آن خوابی است که دیدم ». بعد دوستش گفت: « هر چه سعی کردم تا آن خواب را برایم تعریف کند نکرد. فکر کنم آن خواب به شهادت ایشان مربوط بود.

از حال و هوای تشییع جنازه شهید بگوئید.

خانواده مرا برای شناسایی نبردند و گفتند، بهتر است شما برای شناسایی نیایید. برادر شوهرم برای شناسایی حاج محمود رفت. چون می گفت: « بگذارید همان چهره ای که از ایشان در خاطراتان است بماند. اگر به آن صورت ایشان را ببیند بعدها اذیت می شوید ». بعدا فهمیدم چقدر خوب شد که برای شناسایی نرفتم. چون در رو حیه ام تأثیر زیادی می گذاشت و کاملاً به هم می ریختم. حال در زمان تشییع جنازه خیلی بد بود و دائماً از حال می رفتم، اما واقعا تشییع جنازه بی نظیری بود و محمود با عزت رفت. ■



یک روز ایشان را خواب دیدم که به من گفت: « مراقب رفتار و اعمال باش! اینجا که بیایید باید برای تمام کارها و رفتارهای ریز و درشتتان جواب بدهی. پس حواست باشد » که از خواب پریدم. انگار مثل یک درس زندگی بود. ایشان این هشدار را به من داد.

رسالت یک خانواده در جهت حفظ خون شهید چیست؟

به نظر من به عنوان همسر شهید باید سعی کنم از نظر رفتار و برخورد در سطح جامعه یا خانواده نکات زیادی را رعایت کنم تا ارزش خون این شهید پایمال نشود. این مسئله بسیار مهمی است.

ما باید الگویمان را همین شهید قرار دهیم و عملاً از سیر شهید پیروی کنیم. امید ادامه زندگی ما و بهانه زندگی ما این است که حاج محمود در آن دنیا ما را شفاعت کند. باید خود نیز در این راه کار کنیم و رفتارهایی کنیم که لیاقت شفاعت شهید را داشته باشیم. موضوع دیگر اینکه من دوست دارم تمام سعی را به کار بندم تا بچه ها را آن طور که آقا محمود دوست داشت از نظر علمی و ایمانی پرورش دهم و بزرگ کنم. بچه ها هم راه پدرشان را ادامه دهند و جا پای پدرشان بگذارند. تمام دغدغه من به عنوان رسالت یک همسر شهید این است که در تربیت فرزندانم کوشا باشم. ما از سازمان ها و ارگان ها توقع خاصی نداریم. به نظرم می آید کاری که باید انجام شود زنده نگه داشتن یاد و خاطره این شهید است. در برگزاری مراسم و سالگرد دوستان خیلی کم به ما سر می زنند. سال های اول خوب بود، اما بعد کم رنگ تر شد. هیچ انتظاری نداریم، اما خیلی مواقع با کارهای کوچک می شود دل های بزرگی را به دست آورد. خیلی از مسئولین ما از این مورد غافلند. اگر می خواهند سرکشی کنند و به همه خانواده ها سر بزنند نه اینکه این کار گزینشی انجام شود. این برخوردها برای ما خوشایند نیست. در سرکشی ها باید به موردی که آن هم سابقه شغلی و حرفه ایشان است، اولویت بدهند. مردم زیادی برای تشییع شهید آمده بودند. باور کنید این حضور مردم کم نظیر بود. بدترین روز زندگی ام روز تشییع جنازه بود که من به سختی آن روز را سپری کردم، اما وقتی فکر می کنم و با پسر صبحت می کردم می گفت که شاید روز سختی بود، اما به نظرم طبیعتاً همه رفتنی هستیم. باید یک روز از این دنیا با آنچه اندوخته ایم، وداع کنیم و بار سفر آخرتمان را ببندیم و در راه آخرت که حیات باقی ماست قدم بگذاریم. حتی پیامبر به آن عظمت هم رفت تا چه رسد به ما. اما آنچه که مهم است چگونه رفتن است. هر موقع به این جمله فکر می کنم، همه درد و سختی آن روز را فراموش می کنم. چون حاج محمود رفت، اما طوری رفت که افتخارش هم برای خود و هم برای ما که خانواده اش بودیم ماند. آن دنیا باقی است و این دنیا فانی است و



می کردند و کمک حالم بودند. در چند سالی که از شهادتشان می گذرد، همیشه وقتی با خود فکر می کنم می بینم من و فرزندانم در مسیر رو به رشدی گام برداشته ایم و همیشه سیر صعودی را طی کرده ایم. هر چند که این اتفاق ناگوار بود، اما تقدیر الهی بود تا بتوانم سعی کنم روی پاهای خودم بایستم. در این راه شهید هم کمک زیادی به من کردند. مطمئنم که ایشان آن دنیا هم کمک حال ما خواهد بود و جای خوبی در آن دنیا دارد. ما کمی کم طاقت و کم حوصله ایم. باید صبر کنیم. واقعا بعد از این چند سال به این نتیجه رسیدم به عنوان یک همسر که چند سالی با فردی زندگی کردم و سپس او به شهادت رسیده است، این جمله را که « شهید زنده اند » با تمام وجودم درک کرده ام. این به خاطر پسر من است که بعد از شهادت پدر هر چه درباره سقوط هواپیما یا نقص فنی هواپیما خواب می دید و می گفت، کمتر از یک هفته بعد هواپیما سقوط می کرد یا همان نقص فنی به وجود می آمد. یکبار نقل می کرد که خواب دیده بود ماشین دنیالش آمد و با پدرش به فرودگاه رفتند. انگار دست پدر تعدادی کارت مثل دعوت نامه بود. او می گفت، به فرودگاه و پای هواپیما رسیدیم، هواپیما شبیه جت فالکون بود. نصف آن کارت ها را گرفت و بین مسافره های آن هواپیما تقسیم کرد و بقیه را به میلاد برگرداند. یک هفته بعد هواپیما جت فالکون سپاه افتاد و شهدای عرفه را رقم زد. میلاد با پدرش به این صورت در ارتباط بود. من هم از آقا محمود زیاد خواب می دیدم و می بینم. طوری که حتی از طرز نگاهشان متوجه می شوم قصد دارد مطلبی را مقصودش است به من گوشزد کند. بارها در خواب من آمد و مرا در مسائل مختلف کمک و راهنمایی کرد.

- افغانستان گرفتار جنگ داخلی
- نیروهای طالبان و... بود که برای ماموریت به آنجا رفت. شرایط بسیار خطرناک بود طوری که حتی ایشان وصیت نامه اش را نوشت اما هر بار که تماس می گرفت با وجودی که شرایط سخت و خطرناکی بود، با آرامش با من صحبت می کردند و مرا آرام می کرد.



درآمد

شهید علیرضا برادران نجار عکاسی جوان و خستگی ناپذیر که در تهیه عکس‌های خبری زبردست بود. او بعد از کار در قسمت‌ها و ارگان‌های مختلف، از همان سال‌های اولیه تأسیس خبرگزاری فارس، به این خبرگزاری روی آورد و در آنجا با فعالیت شبانه روزی، عکس‌های مختلف خبری کم‌نظیری را از خود به جای گذارد و هم‌چنین نام خویش را به عنوان شهید در دل تاریخ ثبت کرد. شایسته است او را از زبان پدر ارجمندش بشناسیم.

گفت و شنود شاهد یاران با امیر برادران نجار
(پدر شهید علیرضا برادران نجار)

خدمات بسیاری در معرفی شهدا داشت...

از صحنه خوابیدن این بنده خدا عکس گرفته بود. وقتی نماینده مجلس متوجه دوربین می‌شود، علیرضا را صدا می‌زند و از او خواهش می‌کند که از آن عکس در جایی استفاده نکند. علیرضا هم به شوخی می‌گوید: «این عکس فقط برای صفحه اول روزنامه خوب است!»

این خاطره را آقای برنو دوست و همکار علیرضا در خبرگزاری ایلنا گفته است که از زبان خودش نقل می‌کنم: «تازه از سفر ایلام بازگشته بودیم و درست روز ۱۳ آذرماه کنفرانس مطبوعاتی آقای لاریجانی بود. علیرضا برادران به من زنگ زد و گفت: «بیا برای مانور برویم.» من تازه از سفر آمده بودم و به او گفتم: «نوبت من نیست»، اما او اصرار کرد و من هم قبول کردم. او به علی رفیعی زنگ زد و ماجرا را به او گفت.

کار ما ردیف و نام من به جای بابک برزویه رد شد. من با همه دوستان و خانواده‌ام خداحافظی کرده بودم که در آخرین لحظات به علی رفیعی اطلاع دادند که من باید با پرواز بعدی، یعنی پنج‌شنبه صبح به محل مانور بروم. زنگ زدم و ضمن دادن این خبر

به نظر من علیرضا آدم فوق‌العاده مؤمن و باتقوایی بود. از ویژگی‌های بارزش، خستگی‌ناپذیری او در کارها بود. خیلی خوش‌اخلاق و خوش‌برخورد بود. به قدری خوب بود که همه علاقه زیادی به او داشتند. از هر لحاظ، چه رفتار و چه شخصیت و اخلاق نمونه بود.

دیدگاه شهید نسبت به خبرنگاری و عکاسی چگونه بود؟

من آن زمان کارمند بانک بودم. قبل از اینکه علیرضا وارد حرفه خبرنگاری شود، خیلی اصرار کردم که بیاید و همکار ما در بانک شود، اما او علاقه‌ای به بانک نداشت و قبول نکرد. با وجود اینکه عکاسی و خبرنگاری مشکلات خاص خودش را داشت و کوله‌پشتی‌هایی که دوربین و وسایل کارشان را در آن می‌گذاشتند، خیلی سنگین بود و اینها می‌بایست ساعت‌ها این کوله‌پشتی‌ها را حمل می‌کردند، علیرضا هیچ وقت احساس خستگی نمی‌کرد و عاشقانه کارش را انجام می‌داد. همیشه در انجام کارش، اعم از کار در بسیج و کارهای شغلی مثل روزنامه جوان و یا عکاسی در خبرگزاری فارس و...

شور و شوق زیادی داشت.

از خاطراتی که از کار خبرنگاری برای شما تعریف می‌کرد، بفرمایید.

علیرضا خاطرات قشنگ و جالبی را تعریف می‌کرد. مثلاً یادم هست در مجلس شورای اسلامی چند تا عکس گرفته بود که یکی از این عکس‌ها، عکس یکی از نمایندگان مجلس بود که کفش‌هایش را روی درآورده و پاهایش را روی صندلی گذاشته بود و علیرضا

نخست، شهید برادران را ما معرفی کنید.

علیرضا در بعد از ظهر روز ۱۳ خرداد ۵۵ در تهران به دنیا آمد. دوران ابتدایی و راهنمایی را با موفقیت به پایان رساند. در دوران راهنمایی، وارد بسیج مسجد حضرت زینب(س) شد. در پایگاه بسیج فعالیت زیادی داشت و در این زمینه بسیار پرتلاش و پرجنب و جوش بود. بعد از اتمام خدمت سربازی، مدتی در سپاه مشغول به کار بود و در آنجا کارهای فرهنگی و عکاسی یک روزنامه را انجام می‌داد. کم‌کم در کارش تجربه بسیاری به دست آورد و با برنامه‌ها و ماهنامه‌های بسیاری همکاری و برای آنان گزارش تهیه می‌کرد.

در اواخر آذر سال ۱۳۸۰ ازدواج کرد و یک سال بعد صاحب دو فرزند دختر شد. در همین زمان خبرگزاری فارس افتتاح شد و او به این خبرگزاری رفت و در آنجا مشغول به کار شد تا اینکه این مأموریت پیش آمد و او در سانحه هواپیمای سی ۱۳۰ به شهادت رسید.

ویژگی‌های شخصیتی، اخلاقی و رفتاری این شهید بزرگوار چه بود؟



با وجود اینکه عکاسی و خبرنگاری مشکلات خاص خودش را داشت و کوله‌پشتی‌هایی که دوربین و وسایل کارشان را در آن می‌گذاشتند، خیلی سنگین بود و اینها می‌بایست ساعت‌ها این کوله‌پشتی‌ها را حمل می‌کردند، علیرضا هیچ وقت احساس خستگی نمی‌کرد و عاشقانه کارش را انجام می‌داد

چگونه بود؟

خیلی خوب برخورد می کرد. رابطه اش با خواهرانش خیلی خوب و صمیمی بود. طوری رفتار می کرد که علاوه بر برادر، مثل دوستشان بود. هر مسئله ای و هر درددلی داشتند به علیرضا می گفتند. الان هم اغلب یادش می کنند و دلتنگش می شوند.

بیشتر به چه چیزهایی در زندگی علاقه داشتند؟ به تئاتر و فیلم علاقه زیادی داشت. اخبار را هم خیلی دوست داشت. هر جا نمایشگاه بود، همیشه حضور داشت. همیشه درباره فیلم و تئاتر کتاب می خواند. از همه مهم تر به عکاسی خیلی علاقه داشت و این کار را واقعا با عشق انجام می داد.

از لحاظ مسائل اعتقادی و مذهبی چگونه بود؟

علیرضا بچه بسیار معتقد و مذهبی ای بود. هر هفته جلسات سخنرانی حاج آقا حق شناس را می رفت. نماز اول وقت، آن هم به جماعت را هیچ وقت ترک نکرد. در ایام محرم و صفر به عنوان خادم الحسین (ع) در هیئات و دسته های عزاداری کار می کرد. یکی دیگر از ویژگی ها و خصوصیات کم نظیری که علیرضا داشت، کمک به مردم نیازمند بود. البته این را ما بعد از شهادتش متوجه شدیم. همه کسانی که علیرضا کمکشان کرده بود، آمده بودند و از ما تشکر می کردند.

دیدگاه شهید نسبت به شهادت و جایگاه شهید چه بود؟

علیرضا عاشق شهادت و کار برای شهدا بود. در زمان جنگ سنش زیاد نبود، اما بعد از در حیطه کاری خودش که همان خبرنگاری و عکاسی و... است، خدمات زیادی برای شناساندن شهدا به مردم کرد.

و سخن آخر؟

علیرضا مایه افتخار من بود و هست. همیشه افتخار می کنم و خدا را شاکرم که فرزندم، در چنین راه مقدسی رفت و شهید شد. هر جا که بروم مرا با نام پدر شهید یا پدر علیرضا می شناسند و این برای من جز عزت چیز دیگری ندارد. ■



نبود که اگر با کوچک تر از خودش صحبت بکند، کسرشان است و از این طور فکرها. یادم هست مراسم ختم پدر بزرگ علیرضا بود. یکی از بچه های کوچک فامیل، خیلی شر و شلوغ بود و اگر می آمد کل مراسم را به هم می زد. آن بچه را سپردم به علیرضا و گفتم مراقب باشد خراب کاری نکند. پسر هم قبول کرد و گفت: «او با من، مشکلی ندارد. شما کار خودتان را انجام بدهید. به این بچه فقط باید مسئولیت داد، غیر از این هیچ راه دیگری ندارد.» علیرضا مقداری مشمع خریده و به آن بچه سپرده بود تا به هر کس که وارد مجلس می شد، بدهد و کفش هایشان را در آن بگذارند. تا آخر مراسم هم خبری از آن بچه و خرابکاری هایش نشد. آخر سر علیرضا آمد و گفت: «دیدید بابا؟ دیدی که فقط باید مسئولیت به این آقا پسر می دادیم!»

روابط شهید با اعضای خانواده و خواهرانش



به علیرضا برادران گفتم: «تو هم بمان پنجشنبه با هم برویم.» گفت: «نه. من خسته شده ام، می خواهم بروم.» علیرضا حرفی زد که همیشه در گوشم زنگ می زند. گفت: «قسمت هر چه باشد سعی نکن آن را عوض کنی. قسمت تو پنجشنبه است.» پس از کمی شوخی و خنده، قرار شد در پنجشنبه همدیگر را در چابهار ببینیم. سانحه سی ۱۳۰ تأثیر بسیار بدی روی زندگی من گذاشت و بهترین دوستم را از دست دادم. از این پس نیز قصد ندارم راهی را که برایم انتخاب می شود، تغییر بدهم.

من تنها عکاسی بودم که در تمام لحظات مراسم خاک سپاری علیرضا برادران در حالی که اشک می ریختم، دوربینم را کنار نگذاشتم. تنها عکس به جا مانده از صورت سوخته علیرضا برادران را نیز من گرفتم و این به خاطر احساس صمیمیتی بود که در همه لحظات با علیرضا برادران حس می کردم.

ویژگی های بارز شخصیتی ایشان چه بود؟

فوق العاده آدم خوش برخورد و مردم داری بود و خیلی خوب صحبت می کرد. با بچه ها مثل بچه ها، با بزرگ ترها مثل خودشان و... اصلا هم به فکر این

- علیرضا عاشق شهادت
- و کار برای شهدا بود. در
- زمان جنگ سنش زیاد
- نبود، اما بعد از در حیطه
- کاری خودش که همان
- خبرنگاری و عکاسی و...
- است، خدمات زیادی برای
- شناساندن شهدا به مردم
- کرد.





داشتم

شهید حسن حیدری از جمله اصحاب رسانه‌ای بود که در شبکه خبر، دستیار تصویربرداری سید شیرازی بود. او با دوستان دیگری چون، شهید جواد فرهانی و مهدی اناری و... در دانشکده خبر درس خواندند و با رضایت خداوند، پرونده زمینی‌اش آسمانی شد و در امتحان الهی قبول شد. پرونده زندگانی کوتاه و پر بار او را از زبان مادر بزرگوارش ورق می‌زنیم.

گفت و شنود شاهد یاران با طاهره نوروزی (مادر شهید حسن حیدری)

مانیز باید به راه شهیدان برویم...

لطفاً شهید حسن حیدری را معرفی کنید.

حسن در ۲ شهریورماه ۶۰ در محله شهرک ولی عصر تهران به دنیا آمد. هفت سال بعد در سال ۶۷ وارد مقطع ابتدایی شد و در دبستان باقرالعلوم شهرک ولی عصر ابتدایی‌اش را به پایان رساند. بعد از آن دوره راهنمایی را شروع کرد و در مقطع نظری در دبیرستان علی‌نابی طالب در رشته تجربی دیپلمش را اخذ کرد.

خیلی به درس علاقه داشت. بعد از اتمام تحصیل، به برادرش خلیل گفت: «من نمی‌خواهم خدمت بروم»، ولی پدر مخالف بود و می‌گفت: «حتماً باید سربازی بروی». پنج تا برادرها با هم پول گذاشتند و سربازی حسن را خریدند و بدین شکل بود که از سربازی معاف شد. بعد از معافیت از سربازی، به پیشنهاد یکی از فامیل‌ها وارد هنرستان فنی حرفه‌ای شد و مدرک درجه دو و درجه یک نقشه‌کشی ساختمان را گرفت. استادش در حال بازنشسته شدن بود و به حسن گفت: «بیا و به جای من تدریس کن». حسن این پیشنهاد را نپذیرفت و گفت: «من حوصله تدریس ندارم». در همین حین خلیل برادرش به او گفت: «صدا و سیما نیرو جذب می‌کند.» و بعد برای مصاحبه و... به آنجا رفت و قبول و در صدا و سیما مشغول به کار شد، ولی آن استاد همچنان دست بردار نبود. او در سه ماهی که در صدا و سیما مشغول بود، خیلی از کارش راضی و به آن علاقمند بود، طوری که بعدها که از ایران خودرو برایش پیشنهاد آمد، قبول نکرد. او در شبکه خبر مشغول به کار و دستیار تصویر شهید شیرازی شد. آنها بیشتر مسابقات فوتبال و ورزشی را پوشش می‌دادند.

از رابطه شهید با دیگر اعضای خانواده بفرمایید.

من پنج پسر به نام خلیل، جلیل، جلال، کمال و حسن و یک دختر به نام ندا دارم. آنها با هم خیلی خوب بودند و همیشه در جمع خانواده صفا و صمیمیت برقرار بود. از این کنار هم بودن‌ها خاطرات خوشی برایمان به یادگار مانده است. حسن با خواهرش رابطه خیلی نزدیکی داشت و حتی در زمینه ازدواج هم مسائش را با او در میان می‌گذاشت. او تمام برادرانش را دوست داشت، اما خلیل برای او چیز دیگری بود. همیشه این را می‌گفت که اول خدا و بعد حاج خلیل و بعد مادر و پدرم. جدای از خواهر و برادری، با هم رفیق بودند. شبی نمی‌شد که به خلیل زنگ زنند و اگر زنگ نمی‌زد، شبش شب نمی‌شد.

حسن دوستان خوبی داشت و با تمام محله دوست بود. او با دوستانش در ایام خاص به مسجد و حتی سیزده‌به‌در می‌رفت. خیلی با هم خوش بودند. واقعا دوست خوب نعمتی است که خداوند به انسان می‌دهد و انسان باید قدر آن را بداند. یک دوست می‌تواند موجبات سعادت و یا برعکس موجبات هلاکت فرد را فراهم آورد. اما خدا را شکر که دوستان حسن، سعادت و عاقبت به‌خیری‌اش را رقم زدند.

از خاطراتی که با هم داشتید، برایمان نقل کنید. یادم هست در دوران دبستان جایزه‌ای را که برایش تهیه کرده و در کمد گذاشته بودم تا زمانی که به مدرسه می‌رود، آن را به عنوان جایزه به او بدهند. نگو قبل از اینکه من این جایزه را با خود به مدرسه ببرم، این پیراهن را در کمد دیده بود و بعد که

جایزه‌اش را گرفت و به خانه برگشت، به من گفت: «مامان! در مدرسه همان پیراهنی را که در کمد بود، به عنوان جایزه در مدرسه به من دادند.» و کلی خندیدیم.

رابطه‌اش با پسر حاج خلیل خیلی خوب بود. البته او همه را دوست داشت، اما با میلاد حاج خلیل طور دیگری بود، به طوری که به ما می‌گفت: «شما آخر می‌بینید که من میلاد را فوتبالیست می‌کنم».

حسن دوستان خوبی داشت و با تمام محله دوست بود. او با دوستانش در ایام خاص به مسجد و حتی سیزده‌به‌در می‌رفت. خیلی با هم خوش بودند. واقعا دوست خوب نعمتی است که خداوند به انسان می‌دهد و انسان باید قدر آن را بداند. یک دوست می‌تواند موجبات سعادت و یا برعکس موجبات هلاکت فرد را فراهم آورد.

حسن عاشق امام خمینی بود. وقتی آقا از دنیا رفتند، حسن هفت سال بیشتر نداشت. نمی‌دانم چه شد که برنامه‌ای را در خصوص رحلت امام دید و بعد رو کرد به من و گفت: «مامان! با هم برویم مراسم امام» من گفتم: «آخر خواهرت را چه کنم؟» گفت: «ندا را بگذار پیش خلیل اینها و بیا با هم به مراسم امام برویم». خلاصه مرا کشاند و برد.

حسن کردند. بعد پدرش شنیده بود فرزندش به دنیا آمده و پسر است. همواره می گفت: «خدا یا! شکر. ان شاء الله خداوند دستش را بگیرد».

ما در محله بقالی به اسم مش حاج حسن داشتیم. به خودم گفته بودم اگر خدا پسر دیگری هم به من داد، اسمش را حسن می گذارم تا حاج حسن صدایش کنم. پا قدم حسن خیلی خوب بود. قبل از به دنیا آمدن حسن، پدرش یک کارگر ساده و به بنایی مشغول بود. وضع مالی خوبی نداشتیم، اما از وقتی که حسن به دنیا آمد، در همین محله ولی عصر که الان ۳۲ سال است در آن زندگی می کنیم، پدرش در سال ۶۱ وارد کمیته شد و تا زمان بازنشستگی در آنجا خدمت کرد. البته بعدها که سازمان ها ادغام شدند، پدرش در عقیدتی سیاسی ناجا بود. ما تک تک بچه هایمان را با سختی و مشقت بزرگ کردیم. چه شب هایی که خودمان غذا نداشتیم، اما نمی گذاشتیم برای بچه ها سختی پیش بیاید. ما زندگی را به سختی می گذراندیم و الحمدلله الان از خلیل گرفته تا دخترم قدرشناسند.

از اعتقادات شهید برای ما بفرماید.

خیلی موقع ها بچه ها به همان راهی می روند که خانواده، آن راه را جلوی پای فرزندانشان می گذارد. در خانواده ما همیشه به لطف خدا مسائل دینی مثل نماز و روزه و... مهم بود و بچه هم از پدر و مادرش یاد می گیرد. رمز اینکه ما فرزندان صالحی داشته باشیم این است که لقمه حلال در بیاوریم و خدا را به خاطر رزقش سپاسگزار باشیم. بعضی از شب ها که از خواب بلند می شدم و می دیدم که حسن بلند شده است و نماز شب می خواند. روی مراسم اهل بیت هم خیلی حساس بود. در محرم به عزاداری برای امام حسین (ع) طور دیگری نگاه می کرد. ما هر سال در عاشورا و تاسوعا مراسم تعزیه برگزار می کنیم. حسن هم در آن حضور فعالی داشت و همیشه دوست داشت در این مراسم سقا باشد و بین عزاداران آب پخش کند. حتی یادم هست که چند بار با سید شیرازی برای فیلمبرداری از مراسم تعزیه به اینجا آمده بودند. عاشق امام حسین (ع) بود و برای

حسن چهارده ساله بود و ما همسایه ای داشتیم که پسری به نام جواد داشت. او به حسن پیشنهاد داده بود با هم بروند و کارت های تبلیغاتی پخش کنند. چند روزی رفته بودند که یک شب زود برگشت. گفتیم: «چرا زود برگشتی؟» گفت: «شب بود و یک کوچه تاریک جلویمان بود. من و جواد ترسیدیم واردش بشویم. جواد برگشت و من هم با او به خانه برگشتم.» من گفتم: «مادر جان! دیگر نمی خواهد برای این کار بروی. خدای نکرده شب گیر آدم نانیجیبی می افتی و برای مشکل درست می شود.» پول آن چند روز کارش را گرفت و برای خودش پیراهن خرید.

یک بار من جایی بودم. خلیل زنگ زد و گفت: «مامان! بزن شبکه فلان.» تلویزیون را روشن کردم و دیدم حسن در استادیوم است و دوربین را روی دوشش گذاشته بود. آنجا شلوغ شده بود و انگار برای اینکه از گرفتن فیلم او جلوگیری کنند، او را زده بودند. بعدها فهمیدیم که بچه های محله را هم برای دیدن مسابقه های ورزشی با خود به استادیوم می برد.

بعد از شهادتش عکسش را جلوی در خانه زده بودیم. پدر و پسری از مقابل منزل ما رد شده و عکس حسن را دیده و زیر گریه زده بودند که فلانی مرا با خودش به استادیوم می برد. با همه محله دوست بود و همه او را می شناختند. بعد که وارد دانشکده خبر شد، چند دوست پیدا کرد، از جمله شهید میرزایی و شهید جواد فراهانی بود که در سانحه سقوط هواپیما با هم ملوکوتی شدند.

از زمان تولد شهید برایمان نقل کنید.

روزی که حسن می خواست متولد شود، من در خانه لحاف تشک می دوختم. حالم داشت بد می شد و به یکی از بچه ها گفتم: «برو پدرت را صدا کن. حال من بد شده.» پدرش آمد و با هم بیمارستان رفتیم. نزدیکی های ظهر بود که به آنجا رسیدیم و من بستری شدم. حدود ساعت پنج بعد از ظهر حسن به دنیا آمد. اول، پدرش بالای سرم نبود و خواهرهایم بودند. حتی لباس های بچه هایشان را آوردند و تن



ما از سر بلوار اصلی تا حرم امام پیاده رفتیم. من دائماً به او می گفتم: «حسن! بیا برگردیم.» او هم می گفت: «مامان! حالا که تا اینجا آمده ایم بقیه اش را برویم.» در راه دود اتوبوس ها خیلی ما را اذیت کرد، به طوری که همین طور از چشم های حسن اشک می آمد. من هم مجبور می شدم با آب به چشمانش بزنم. تا با حسن رفتیم و برگشتیم، اهالی خانه کمی برای ما نگران شده بودند که تا آن وقت کجا مانده بودیم.

خیلی به افراد پیر و از کار افتاده حساس بود و دوست داشت به آنها کمک کند. در برابر افراد کهنسال از سعه صدر خاصی برخوردار بود. مادر بزرگش سخته کرده بود و یادم نیست که چرا خیلی ناله می کرد. هیچ کس به جز حسن دور و بر او نمی رفت. او را ناز و با او صحبت می کرد و می گفت: «ننه جان! هیچی نیست، آرام باش.» و... بن هایی را که هر سه ماه یک بار می گرفت، به باغبان و خدماتی های صدا و سیما می داد. ما این مطلب را از همکارانش شنیده بودیم. دیده بود که پدرم با چه سختی ای زندگی را می گذراند و دوست داشت با این کارش به دیگران کمک کند.

- شهدایی با جان که مهم ترین سرمایه وجودی شان بود، به تأسی از سرور شهیدان اباعبدالله الحسین (ع) آن را تقدیم اسلام کردند. ما نیز باید به راه شهیدان برویم. این راهی است که در آن عاقبت به خیری و روسفیدی وجود دارد. کسانی که به خاطر خدا جهاد کردند، نامشان در تاریخ ثبت خواهد شد. فرق شهید و غیر شهید در این است که شهید آنچه را از دین و ایمان و خدا می داند، به منصفه ظهور رسانده و فقط شعار نداده، بلکه شعار را به عمل تبدیل کرده است.



حسن عاشق امام خمینی بود. وقتی آقا از دنیا رفتند، حسن هفت سال بیشتر نداشت. نمی دانم چه شد که برنامه‌ای را در خصوص رحلت امام دید و بعد رو کرد به من و گفت: «مامان! با هم برویم مراسم امام. من گفتم: «آخر خواهرت را چه کنم؟» گفت: «ندا را بگذار پیش خلیل اینها و بیا با هم به مراسم امام برویم.» خلاصه مرا کشاند و برد.

او همیشه به مأموریت می رفت و ما به این امر عادت داشتیم، مخصوصاً آن سفر خطرناک سلیمانیه که به عراق رفته بود. حسن قبلاً اصلاً عادت نداشت به پدرش یا به من بگوید مرا حلال کنید، اما آن دفعه چند بار دست انداخت گردن پدرش و گفت: «من را حلال کنید.» من گفتم: «حسن چیه؟ مگر بار اول است که به مأموریت و سفر می روی؟ این حرف‌ها چیست که می زنی؟» هر موقع مأموریت داشت، در مورد زمان مأموریت و برگشتش صحبت می کرد. آن شب در مورد زمان برگشتش هیچ نگفت، بلکه یک پنج هزار تومانی از جیبش درآورد و به من داد و گفت برای آیدا برادرزاده‌اش یک گوشواره بخرم. آن شب حاج خلیل هم بود و خیلی با هم بگو و بخند راه انداخته بودند.

رسالت خانواده شهید چیست؟

شهدایی با جان که مهم‌ترین سرمایه وجودی‌شان بود، به تأسی از سرور شهیدان اباعبدالله الحسین (ع) آن را تقدیم اسلام کردند. ما نیز باید به راه شهیدان برویم. این راهی است که در آن عاقبت به‌خیری و روسفیدی وجود دارد. کسانی که به خاطر خدا جهاد کردند، نامشان در تاریخ ثبت خواهد شد. فرق شهید و غیر شهید در این است که شهید آنچه را از دین و ایمان و خدا می‌داند، به منصه ظهور رسانده و فقط شعار نداده، بلکه شعار را به عمل تبدیل کرده است. ما هم باید این‌طور سیره شهدا را دنبال کنیم. ■



تلافی آن سال‌هایی را که سفر نرفتی، درآوردی.» او وقتی از سرکار می‌آمد، اولین کاری که می‌کرد، سر وقت یخچال می‌رفت و هر چیزی را که در آن بود، می‌خورد. خیلی برایش غذا مهم نبود. هر چیزی که بود می‌خورد، اما از ماهی و بوی ماهی بدش می‌آمد. قورمه سبزی را خیلی دوست داشت.

از نحوه آشنایی و ازدواج شهید حسن حیدری برایمان بفرمایید.

حسن برای مأموریتی همراه آقای فلاح و سید شیرازی و... به سلیمانیه عراق رفته بود. گروه می‌خواست برگردد، حسن راضی نمی‌شد و به خلیل زنگ زد و گفت: «من تا اینجا نیامده‌ام که عراق را ببینم، بلکه به عشق کربلا آمده‌ام. یک طوری درست کن تا بتوانم کربلا هم بروم. اگر درست نکنی، من اینجا خودم را گم و گور می‌کنم و بر نمی‌گردم.» بنده خدا خلیل هم نمی‌دانم چه طوری این کار را برای او جور کرده بود و حسن توانست کربلا را ببیند. سفرش در عراق حدود ۲۰ روز به طول انجامید. هر روز از آنجا زنگ می‌زد و می‌گفت: «الان من فلان جا هستم.» و از این حرف‌ها. یک روز زنگ زد و پرسید: «خب مامان! از کوچه چه خبر؟» من منظورش را فهمیدم و گفتم: «برای لیلا دختر همسایه خواستگار آمده است.» حسن تند به من گفت: «بروید به مادرش بگویید جواب منفی بدهند.» بعد گفت: «گوشی را به خواهرم بده.» ندا دوست لیلا بود و حسن به ندا گفت: «به لیلا بگو اگر مرا می‌خواهد، من هم او را می‌خواهم.» آنها به خواستگار لیلا جواب رد دادند. حسن از کربلا برگشت. برای ما خاک کربلا سوغاتی آورده بود که بعداً ما مقداری از آن را در هنگام تدفین روی خودش ریختیم. در ۲ شهریور سال ۸۳، در سالروز تولدش، مراسم حنابندان برگزار شد و در ۴ شهریور با هم ازدواج کردند. خانواده عروس همسایه دیوار به دیوار ما بودند و خیلی خانواده و دختر خوبی نصیبمان شد، ولی هنوز ۱۵ ماه از ازدواجشان نگذشته بود که حسن پرکشید و رفت. از روزهای آخر زندگی شهید حسن حیدری نقل کنید.

عزاداری شب‌ها از اینجا، یعنی شهرک ولی عصر به کرج می‌رفت. در آنجا در مراسم سینه‌زنی شرکت می‌کرد و بعد بر می‌گشت.

حسن زود عصبانی می‌شد و از کوره در می‌رفت. بالای منزلان اتاقی بود و من گفتم: «برای اینکه دستم خالی است، می‌خواهم آن را اجاره بدهم.» حسن روبه‌روی من نشسته بود و گفت: «شما می‌خواهید چه کار کنید؟» گفتم: «می‌خواهم این کار را انجام بدهم.» رو کرد به من و گفت: «شما اگر جرئت دارید، این کار را بکنید.» بحثی بین من و حسن در گرفت و او از منزل خارج شد و رفت. بلافاصله زنگ زد و از من کلی معذرت‌خواهی کرد. اگر چه زود ناراحت می‌شد، اما زود هم به حالت آرامش بر می‌گشت. گفت: «مادر من! می‌خواهید بالا را چقدر اجاره بدهید؟ همان پول را من به شما می‌دهم. ما در خانه خواهر بزرگ داریم، زن داداش‌ها رفت و آمد می‌کنند. بگذارید راحت باشیم. اگر فرد غیر بیایند، ما معذب خواهیم بود.»

ویژگی‌های فردی شهید چه بود؟

حسن توانمندی‌های خاصی مثل خطاطی و با نقاشی و... نداشت. یادم هست که همیشه در نقاشی ضعیف بود و در موقع امتحان رسم، خاله‌اش برای او رسم می‌کشید و خودش بلد نبود تا اینکه وارد هنرستان شد و در آن جا نقشه‌کشی خواند و آنجا بود که به رسم علاقمند شد و نقشه‌های بی‌نظیری می‌کشید.

از خاطرات مسافرت‌هایی که با هم رفتید برایمان بیان کنید.

ما هشت سر عائله بودیم و واقعاً دست حاج آقا خالی بود و نمی‌توانست ما را با خود به سفرهای مختلف ببرد. با اینکه ما خیلی به سفر علاقمند بودیم، اما خیلی فرصت دست نداد که بتوانیم سفر برویم؛ اما یک سفر به مشهد رفتیم در آن سال حسن ۸ سال بیشتر نداشت، اما بعدها که بزرگ و وارد حوزه کار شد، هم به خاطر علاقه و هم به علت شرایط کاری، تقریباً جایی در این کشور نبود که زیر پا نگذاشته باشد. به همه جاهای ایران سفر کرده بود. من به شوخی به او می‌گفتم: «حسن جان!



شهید حسین خسروآبادی در واحد فنی بسیج صدا و سیما فعالیت می کرد. از ویژگی های بارز وی در شغلش سخت کوشی بود. او به پدر و مادرش هم بسیار کمک می کرد و خیلی به آنها بها می داد و رسیدگی می کرد. او قاری قرآن بود و در مسجد محل برای بچه های علاقمند، کلاس های مختلف قرآنی برپا کرده بود. او همیشه دوست داشت در جمع باشد. بالاخره هم با جمع بهترین ها به دیدار پروردگار شتافت. از زبان برادرش بیشتر او را می شناسیم.

دارند

گفت و شنود شاهد یاران با آقای مجید خسروآبادی
(برادر شهید حسین خسروآبادی)

شب آخر کارهایش را به پایان برده بود...

برادر و خواهر سر می زد. چون خانه ما کن بود هفته ای یک بار یا یقیناً هر دو هفته یک بار به خانه ما می آمد. خانم می گفت: «به جای اینکه تو بیشتر با پسر بازی کنی، حسین آقا همبازی پسرمان است و بچه را گردش می برد». بعد آخر شب ساعت یازده می رفت به سمت افسریه! دیگر اینکه به جرئت می توانم بگویم که بیش از نیمی از آنچه را به عنوان حقوق می گرفت در راه اهل بیت (ع) خرج می کرد. از خصوصیات اخلاقی شهید خسروآبادی بفرمایید. آدم بسیار منظمی بود. اکثر کارهایش از روی نظم بود. بعضی مواقع از من در کارهایی که از روی بی نظمی انجام می شد، ایراد می گرفت. با اینکه حسین بسیار فعالیت می کرد، اما به طور دقیق و سر موقع به کارهایش می رسید. هنگامی که حسین قصد مأموریت و یا مسافرت داشت، به پدرم اطلاع می داد و به تکتک به همه ما زنگ می زد که من دارم به مأموریت یا مسافرت می روم. برنامه های مختلفی مثل آموزش قرآن، آموزش تئاتر و گروه توشیح داشت. همه اینها همواره سر ساعت و مرتب و منظم تشکیل می شد. ممکن بود ۶ ماه زمان این برنامه ها تغییر نکنند. ما یک طبقه از خانه پدری مان را حسین کرده بودیم و همان جا هم هیتی داشتیم. در آن هیئت حسین آقا استاد قرآن بچه ها بود و همیشه برای اینکه بچه ها را تشویق کند، برای آنها جوایزی می خرید. پول این هدایا را از هزینه شخصی اش تأمین می کرد. به بچه های فامیل هیئت علاقه و با آنها رابطه بسیار گرم و صمیمانه ای

در تمامی راه پیمایی ها، مخصوصاً راه پیمایی ۲۲ بهمن حضور چشمگیر داشت. در راه پیمایی بچه ها را سر و سامان می داد. ایشان التزام عملی به ولایت فقیه داشت. در تمام نمازهای عید فطر که در مصلی بزرگ تهران برگزار می شد، شرکت می کرد. به نماز اهمیت زیادی می داد. خیلی مواقع با اینکه من برادر بزرگتر بودم به من تذکر می داد.

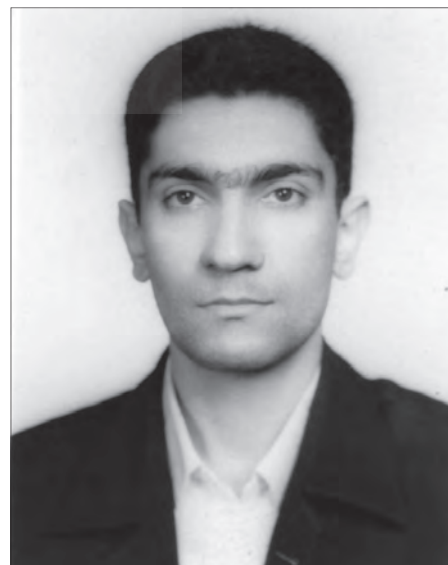
خیلی از خصوصیات اخلاقی ایشان برایمان درس بود. اول اینکه همیشه خندرو و شاد بود. خیلی از مسائل را به شوخی و خنده می گذراند. دوم اینکه با وجود جایگاهی که در خانواده به عنوان آخرین فرزند و کوچکترین عضو خانواده داشت، اما نقطه ثقل خانواده محسوب می شد و به خاطر مسن بودن پدر و مادرم خیلی به آنها رسیدگی می کرد. در ایام ماه مبارک ماه رمضان، از طریق واحد فنی سیار بسیج سازمان که مسئولیتش با ایشان بود، به ضبط برنامه های مختلف می پرداخت، از جمله یک شب ضبط و پخش برنامه مانور عاشقان ولایت و بعد از آن هم برنامه آقای شیخ حسین انصاریان را ضبط کرده بود. حدود ساعت یک نیمه شب به منزل رفت. هیچ وقت بادم نمی رود، جالب بود که پدرم منتظر بودند که ایشان برگردد. وقتی ایشان رسیده بود خانه، نگفت که من خسته ام و می روم بخوابم، بلکه رو به پدر و مادرم پرسید: «چای خوردید؟!». آن بنده خداها هم گفته بودند، نه نخوردیم. بعد ایشان هم چای دم کرد و پس از مدتی خوش و بش با آنها رفت تا استراحت کند.

به امور و کارهای پدر و مادرم به شدت حساس و به آنها رسیدگی می کرد و مراقبشان بود. پادم می آید هنگامی که مادرم مریض احوال و دائم درگیر بیمارستان و دکتر بودند، اولین کسی که خودش را به بیمارستان می رساند و پیگیر کار مادر بود، حسین بود. خیلی وقت ها قبل از اینکه ما متوجه بشویم هزینه های بیمارستان را زودتر پرداخت می کرد. در همه امور اولین کسی که پیگیر کار پدر و مادرم می شد حسین آقا بود. با اینکه مثل بقیه مان کارمند بود و می دانستیم که شاید از نظر مالی به او فشار می آید، اما هیچ وقت دم بر نمی آورد. او این کارها را با علاقه ای که به پدر و مادر و خدمت به آنها داشت، انجام می داد. همه افراد خانواده و اقوام حسین آقا را خیلی دوست داشتند. از برادرزاده ها گرفته تا بچه خودم خیلی به حسین دلبسته بودند و رابطه گرمی داشتند. مثلاً بچه ها هر چیزی که می خواستند فقط کافی بود به آقا حسین زنگ بزنند. ایشان از محل کارش، صدا و سیما می رفت خیابان انقلاب مثلاً آن کتاب را تهیه می کرد و بدون اینکه دلخور بشود و یا انتظار خاصی داشته باشد، شخصاً از آنجا به افسریه می برد و تحویل می داد. همیشه به خانه

در ابتدا، شهید خسروآبادی را معرفی کنید.

حسین در روز ۱۸ خردادماه سال ۵۷ متولد شد. در حقیقت به او بچه انقلاب گفته می شود. من شش سال و نیمه بودم، اما آنطوری که پادم می آید آن روزها در آن شلوغی ها پدرم مدام دنبال پیدا کردن دکتر و بیمارستان بود. شرایط اجتماعی آن دوره بسیار حساس بود. طوری که این شرایط روی مادرم که باردار بود تأثیر زیادی گذاشته بود، اما چند شب قبل از تولد حسین، مادرم حضرت اباعبدالله (ع) را در خواب می بینند که به مادرم می فرمایند: «نگران نباشید بچه سالم است و اسمش را حسین بگذارید». خلاصه من بعدها از بزرگ ترها شنیدم که می گفتند وضعیت مادرم هنگام وضع حمل و زایمان خوب نبود و واقعاً ما حسین را از خود حضرت سیدالشهدا (ع) داریم و گر نه معلوم نبود به سر مادر و بچه چه بلایی می آمد. این عنایت آقا امام حسین (ع) بود که از همان ابتدا سایه حمایت خود را بر سر آقا حسین انداخته بود. وقتی حسین به دنیا آمد خال بزرگی روی پای چپش داشت که خیلی به چشم می آمد. طوری که وقتی مادر بزرگم این خال را دید به شوخی گفت: «هرکس روی پایش خال دارد. نشانی کربلا دارد!» یکی از نشانه هایی که سال ها بعد برای شناسایی جسد حسین به دنبالش می گشتیم، همین خال روی پایش بود. حسین دوران ابتدایی و راهنمایی را در منطقه افسریه گذراند و در دوران متوسط وارد دبیرستان صیفی فر شد که دبیرستان ممتازی بود. دیپلم را در مدرسه نمونه دولتی ۱۵ شهریور گرفت. وقتی در کنکور دولتی قبول نشد، در آزاد شرکت نکرد. اواخر در دوره پیام نور شرکت کرد و قبول شد، اما دیگر اجل مهلت تحصیل به ایشان نداد.

حسین اهل فوتبال بود و جالب اینجا بود که فقط جمعه صبح ها فوتبال بازی می کرد و در طول هفته به کارهایش می رسید. جمعه ها فوتبالش همیشه برقرار بود. یک دفعه ندیدم با کسی دعوا کند. کسانی هم که به عنوان دوست با ایشان بودند، همگی بچه های خوب و اهل مسجد هئیت و مؤدب بودند. البته در حد خودشان شیطنتهایی هم داشتند. با آرامش و صبری که داشت باعث می شد که شیطنتهای ایشان از رفتارها و منش ها و حرکت های اضافی خالی باشد. از برخورد ها و خصوصیات اخلاقی ایشان بفرمایید.



شهید حسین خسروآبادی

مسابقه فوتبال و والیبال ترتیب داد که نه تنها دیگر اثری از کدورت نبود، بلکه خاطره خوشی هم برای بچه‌هایی که با هم دعوا کرده بودند به‌جا ماند.

از کار و واحد فنی سیار بگوئید.

ایشان تکنسین صدا و تصویر بود. با نصب تجهیزات، برنامه را ضبط و یا به صورت زنده روی آنتن می‌برد. در خصوص کارشان کمتر صحبت می‌کرد. بعضی اوقات از بعضی برخوردها ناراحت می‌شد، اما معمولاً مشغول کار و فعالیت بود. برنامه کاری ایشان وقت معینی نداشت، یک موقع صبح می‌رفت و ساعت ۲،۳ نصفه شب بر می‌گشت. یا یک موقع ظهرها می‌رفت تا برنامه‌ای را ضبط کنند. مثلاً در ماه رمضان کارشان شب‌ها بود. این اواخر با توجه به اینکه مشغول ضبط برنامه مراسم شیخ حسین انصاریان بود، نمی‌توانست به مراسم ماه مبارک هیئت برسد، اما شب سوم اعیاء و اتفاقاً دعای قرآن به سر آن شب را خود آقا حسین خواند. آن رمضان آخرین رمضان عمر شهید بود.

از فعالیت‌های اجتماعی ایشان بفرمایید.

هنگام فراغت از کار اداری بیشتر به انجام کارهای فرهنگی هیئت مشغول بود. برای بچه‌ها گروه تواشیخ و تئاتر راه انداخته بود یا برای آنها کلاس قرآن می‌گذاشت. با همان بچه‌ها به گردش هم می‌رفت.

در آخرین تابستانی که در جمع ما بود، سالن فوتبالی را گرفت و با بچه‌ها فوتبال می‌رفت. تیم‌ها را از نظر لباس و پرچم طوری سازماندهی کرده بود که با نظم خاصی که مد نظرش بود، حضور می‌یافتند.

از حال و هوای جبهه بفرمایید.

برادر بزرگترم چند باری به جبهه اعزام و چند بار هم زخمی شده بود. مادر هم بیشتر در فعالیت‌های پشت جبهه شرکت می‌کرد. کمک‌های مردمی هم از طریق مسجد به جبهه ارسال می‌گردید. حسین آن روزها کوچک بود، ولی در چنین فضایی رشد یافت. همه به نوعی مستقیم یا غیر مستقیم درگیر جنگ و جبهه بودند. بیشتر در مسجد بود. طوری که بهتر است بگویم حسین در مسجد بزرگ شد و در حال و هوای مسجد رشد کرد. او به غیر از کار اصلی در واحد فنی، بیشتر وقتش را در هیئت و مسجد به عنوان استاد قرآن و انجام کارهای فرهنگی و امور سمعی و بصری می‌گذراند. بخشی از وقتش را صرف مطالعه در زمینه کامپیوتر و کمک به دوستان در خرید تجهیزات کامپیوتری می‌کرد.

از نحوه ارتباطشان با والدینتان بگوئید.

با پدر و مادرم رابطه خیلی خوبی داشت. اصلاً ندیدم پدرم ایشان را تنبیه کند. مخصوصاً با وجود رابطه‌ای که بین آنها بود. در حقیقت حسین به‌خصوص در سال‌های آخر حامی پدر و مادر بود. دقیقاً این روحیه را بعد از شهادتشان به‌شدت احساس کردیم، طوری که اصلاً نظم خانواده‌مان به هم ریخته بود و سه تا برادر به اندازه نصف ایشان در رسیدگی و برآوردن نیازهای پدرم نبودند. مادرم چند بار سگته کرده بود. همیشه این حسین بود که از ایشان نگهداری می‌کرد و پیگیر کارهای درمانی ایشان بود. یادم هست یک روز مادرم در بیمارستان بستری شد. زمانی که حسین این خبر را شنید خودش را به بیمارستان رساند و قبل از همه ما هزینه‌های درمانی مادر را از هزینه شخصی‌اش پرداخت کرده بود. خیلی با تدبیر بود. چون همیشه این را در نظر داشت که وضعیت مالی ما خیلی خوب نیست.

دغدغه اصلی شهید حسین خسروآبادی در زندگی چه بود.

یکی از دغدغه‌ها و مسائل پررنگ در زندگی شهید حسین خسروآبادی، قرآن و قرآن‌آموزی بود. به انجام کارهای فرهنگی خیلی بها می‌داد. از دیگر دغدغه‌های ایشان رفع

تجهیزات کامپیوتر و دوباره آن را سر جایش گذاشتند. حسین به بچه‌ها گفت: «بچه‌ها کامپیوتر و وسایل داخلش را دیدید؟» بچه‌ها با خوشحالی گفتند: «بله دیدیم عمو!» خیلی به این موضوع اعتقاد داشت که بچه‌ها خودشان مسائل را عملاً تجربه کنند.

یا اینکه یک بار پسر من حسین زنگ زده بود و گفته بود: «عمو! بابام برایم چیپس و فک نخریده. برایم نمی‌خری؟» خلاصه ایشان هم از محل چیپس خرید و به سمت خانه

ما در کن راه افتاد و آن را به پسر من داد. بعد کمی هم با او بازی کرد و از آنجا به خانه پدری در افسریه برگشت.

دختر برادرم نقل می‌کرد: «شب قبل از اینکه عمو حسین شهید شود، در خواب دیدم در باغ خیلی بزرگی هستم. یکسری جعبه‌های عطر جلوی عمو حسینم است. رفتم جلو و گفتم: «عمو! چقدر عطر اینجاست! یک شیشه از عطرها را به من می‌دهی؟» حسین هم یک شیشه عطر به او داده بود. دختر برادرم دوباره عطر دیگری خواسته بود. حسین این بار نداده بود. نمی‌دانم چه می‌شود که شیشه بقیه عطرها می‌شکند و فقط آن شیشه باقی می‌ماند.»

در برنامه‌های ورزشی و فرهنگی که اجرا می‌کردند هدیه‌ای را به‌عنوان جایزه نمی‌خرید، بیشتر سعی می‌کرد به‌عنوان جایزه به نفرات برتر پول بدهد. معتقد بود وقتی جایزه نقدی به بچه‌ها می‌دهیم هر آنچه را که دوست دارند با آن مبلغ برای خود می‌خرند، ولی با جایزه غیر نقدی بچه‌ها را محدود می‌کنیم. من نشریه‌ای با عنوان «محبان» را پیشنهاد دادم که مورد تصویب قرار گرفت. قرار شد من و بقیه دوستان که دبیر و در خدمت آموزش و پرورش بودند، این نشریه را در بیاوریم. ما چند شماره از آن را به چاپ رساندیم، اما موفق به چاپ شماره‌های بعدی نشدیم. حسین در شورای تحریریه بود. از من خواست این نشریه را به او بسپارم. گفتم: «شما نمی‌توانید». گفت: «تو بسپار به من. بین چه کار می‌کنم». خلاصه قبول کردم. ایشان هم تمام دبیران را کنار گذاشت و بچه‌های دبیرستانی و یکسری از دوستانی را که از نظر ما به حساب نمی‌آمدند، روی کار آورد. آنها با جدیت پیگیر کار نشریه شدند. یک سال به‌طور مرتب آن را منتشر کردند. بچه‌ها هم از آن استقبال می‌کردند. حتی آن را برای مطالعه اعضای خانواده هم می‌بردند. من آنجا فهمیدم که ذهن فرهنگی داشتن و حرف از عمل تا ادعا خیلی از هم فاصله دارد. برای همه‌مان جالب بود که حسین و دوستانش توانسته بودند نشریه را تا این حد پیش برند.

یک بار برای اردو به کوه رفته بودیم. حسین به همراه گروهی گم شد. در همین حین قطعه سنگی از بالا به سوی آنها پرتاب شد. حسین هم پای خود را برای مراقبت از دیگران جلوی سنگ گذاشت و پایش به‌شدت ضربه دید و خون‌مردگی زیادی در آن ناحیه به‌وجود آمد. با این حال با همان درد به راه ادامه داد تا مبادا این سفر به کام بچه‌ها تلخ شود. بعد فهمیدم پایش شکسته بود. خلاصه به هر طریقی بود، بعد از یک روز او را دکتر بردیم و پایش را نشان دادیم. آنها عکس گرفتند. در کمال ناباوری گفتند که پایشان آسیبی ندیده و حتی آثار کوفتگی هم روی پایش دیده نمی‌شود!

اردوی دیگری در آینه‌ورزان دماوند داشتیم. دعوایی بین بچه‌ها رخ داد. ما برای کنترل اوضاع بین بچه‌ها مانده بودیم چه کار کنیم، اما چند دقیقه بعد دیدیم حسین برای بچه‌ها



داشت. همه‌شان اذعان می‌کردند که در این سال‌ها برخورد و رفتار بدی از ایشان ندیدیم. همواره خوبی‌هایش در خاطر بچه‌ها مانده است.

اصلاً اهل بحث، نزاع و تنش نبود. معمولاً هرکسی هر چیزی از ایشان می‌خواست بدون اینکه به او بر بخورد و نه بگوید خواسته‌های طرف مقابل را انجام می‌داد. یکی از علایق و توانایی‌هایشان در بخش قرآنی بود. چقدر کاست‌هایی خراب کردیم تا ایشان بتواند تمرین صوت و لحن انجام دهد. علی‌الخصوص حسین در دوران دبیرستان تماماً درگیر فعالیت قرآنی بود.

درباره مورد آخری بیشتر توضیح دهید.

با یکی از دوستانشان در مسجد الزهرا آشنا شدند. همین آشنایی سبب شد که یک جلسه قرآنی را در همان منطقه افسریه پی‌ریزی کنند. با هم رفتند و با آقای محمد کیا‌حسین، روش قرآنی مصطفی اسماعیل را شروع کردند. بعد از آن با یکی از دوستان بنده به نام آقای مجتبی عباس‌پور کار را ادامه دادند و بعد به جلسه قرآن امیری رفتند.

خانواده ما خانواده مذهبی بود. ما به‌صورت خانوادگی به مسجد نزدیک می‌رفتیم. حسین از اول که وارد مسجد شد علاقه زیادی به کارهای قرآنی داشت. او بچه‌ها را جمع می‌کرد و با آنها تجوید کار می‌کرد.

در دوران تحصیل هم موفقیت‌هایی را کسب کرده بود. مدتی در دارالقرآن نجم‌الصادق به‌عنوان استاد قرآن فعالیت می‌کرد. شاید جزو محبوب‌ترین افراد آنجا به‌حساب می‌آمد. عضو گروه تواشیخ الصادق بود. شاید تا به حال برنامه‌های این گروه را از تلویزیون دیده باشید. یادم هست در ماه مبارک رمضان آقا داداشم به‌تازگی کامپیوتر خریده بود و با اصرار حسین و به اتفاق بچه‌ها شروع کردند به سر هم کردن

آن شب آخرین شب درس تجوید حسین بود. همان شب جمعه درس ایشان به اتمام رسید. شب قبل از مأموریت که همان مانور عاشقان ولایت بود، با توجه به اینکه بروز هر نوع اتفاقی خصوصاً اینکه آنها می‌خواستند به بیرون از دریای عمان هم بروند، محتمل بود. خلاصه رو می‌کند به پدرم گفت: «می‌خواهم وصیت‌نامه بنویسم». پدرم زیر بار نمی‌رفت. خلاصه نیمه‌های شب تمام حساب و کتاب مالی‌اش را روی کاغذ نوشت و پدرم را از خواب بیدار کرد و به ایشان داد.

ما باید آئینه تمام‌نمای شهید باشیم.
یعنی هر چه آنها دوست داشتند
دوست بداریم و هر آنچه را که عمل
می‌کردند ما هم عمل کنیم و پیرو راه
این عزیزان باشیم. نه آنکه مثلاً برای
امام حسین (ع) سینه بزنیم. هیئت
برویم، ولی به حرف‌ها و گفتارهایشان
عمل نکنیم.

دریای عمان هم بروند، محتمل بود. خلاصه رو می‌کند به پدرم گفت: «می‌خواهم وصیت‌نامه بنویسم». پدرم زیر بار نمی‌رفت. خلاصه نیمه‌های شب تمام حساب و کتاب مالی‌اش را روی کاغذ نوشت و پدرم را از خواب بیدار کرد و به ایشان داد. بعد از شهادتش هم پدرم این برگه را به ما سپرد تا به وضعیت آن رسیدگی کنیم. هنگام رفتن این بزرگترین توفیقی است که خداوند به بنده‌اش می‌دهد. صبح به شوخی به پدرم گفت: «به من زیاد دل نینداید» و رفت....

چگونه از شهادت ایشان مطلع شدید؟

چند وقتی بود که ذهنم مشغول مسئله‌ای بود. همیشه یک ناراحتی داشتم، ولی نمی‌دانستم که چیست. ما نمی‌توانیم خیلی چیزها را درک کنیم. این موارد را اهلس و بزرگان به‌خوبی درک می‌کنند. پادم آمد آن روزها به‌خاطر آلودگی هوا مدارس چند روزی تعطیل بود. خلاصه با حال خاصی که داشتم به حرم حضرت عبدالعظیم حسنی (ع) رفتم. تنها در صحن حرم نشستم. همچنان آن ناراحتی و مشغولیت ذهنی را داشتم. از خودم می‌پرسیدم: «چرا آن‌قدر ناراحتم؟» از خانواده فقط من نبودم که می‌دانستم حسین امروز به مانور ۶ رفته است. او به همه زنگ زده بود. خلاصه این هم برایم جای سؤال بود که چرا ایشان با من خداحافظی نکرد؟

خلاصه در حرم بودم که خواهرم زنگ زد و گفت: «یک هواپیما سقوط کرد. فکر کنم حسین هم در آن هواپیما بوده». وقتی شنیدم گفتم: «نه!» با آن حضور ذهنی که داشتم و پدرم گفته بود پنج صبح رسیده بودند و قبلاً هم بارها شده بود که روز پروازشان جلو و عقب شود، قبول نکردم و گفتم: «نه! حسین تا حالا باید رسیده باشد» و از حرم بیرون آمدم. همان مشغولیت ذهنم را داشتم. به یکی از برادرانم که در صدا و سیما بود زنگ زدم. شمال بودند. تلفن همراهش هم آنتن نمی‌داد. به یکی دیگر از برادرانم زنگ زدم، ایشان هم خبری نداشت. به خودم گفتم: «امروز یک روز دیگری!» خیلی حالم بد بود. تا قبلش منتظر اتفاق ناگواری بودم. اصلاً برای اینکه برای این ناراحتی چاره‌ای پیدا کنم رفتم حرم حضرت عبدالعظیم. شما تا حالا دیدید وقتی آدم از زیارت بر می‌گردد احساس سبکی به او دست می‌دهد. آن روز این

برادر بزرگتر بوم به من تذکر می‌داد. مثلاً یک موقع که نماز می‌خواندم، بعدش به من گفت: «فکر نمی‌کنید نمازتان را تند خواندید. مگر کاری داشتید؟» به مسئله دیگری که اهمیت می‌داد، رعایت بهداشت فردی بود. هر جایی که می‌خواست وارد شود، چه خانه، چه هیئت، اول پاهایش را می‌شست. بعد وارد می‌شد. من هم به خاطر عدم رعایت این مورد در خانه کلی توبیخ می‌شدم. خانمم به من می‌گفت: «از داداشتان یاد بگیرید». یادم هست که عاشورا بود و چندین بار از هیئت بیرون رفتم. هر بار که به هیئت بر می‌گشتم، پاهایش را می‌شست.

در دهه اول، ایشان در هیئت همیشه نیم ساعت تا چهل دقیقه برنامه قرائت داشت. بعد از اینکه ایشان شهید شد. برای سیزده شب اول، سیزده قاری ممتاز دعوت کردیم و همان برنامه چهل دقیقه‌ای قرائت را برگزار کردیم. این اواخر هم با مشغول آموزش قرآن بود. یا خادمی می‌کرد. یا در آشپزخانه کمک می‌کرد. گرفتن نذورات را هم خودش انجام می‌داد.

از سال تحویل‌ها در خانواده بگوئید.

ما چند سال ایام تحویل سال را در جمکران، یک سال در حرم امام خمینی و یک سال هم در حرم حضرت معصومه (س) بودیم. در آخرین سال تحویل چون متاهل شده بودیم، از ترس خانواده، گفتیم امسال در خانه خودمان می‌مانیم. ایشان هم مخالفتی نکرد. خلاصه یک شب جمعه در نماز جماعت بودیم که وسط سجده بلند شد و گفت: «هر کسی که می‌خواهد سال تحویلی جمکران باشد، من مینی‌بوس هماهنگ کردم. فلان ساعت فلان جاست. هرکس می‌خواهد بیاید». خلاصه آن سال هم بدون ما جمکران رفت. حتی پدر را هم با خودش برد. سفره هفت‌سین هم اختراع می‌کرد. وقتی جمکران می‌رفتم کفشک‌هایش را باز می‌کرد و هفت‌سین را می‌چید و برنامه دعا می‌گذاشت. زمانی که وقت دست می‌داد، توپ می‌خورد و برای بچه‌ها فوتبال راه می‌انداخت. همیشه با بچه‌ها بود. هیچ‌وقت ندیدم چه در جمکران و چه در مشهد بخواد دقایقی را مشخصاً به عبادت و حرم صرف کند. هر موقع هم که زیارت دسته جمعی نبود در کارهای خادمی خدمت می‌کرد.

دیدگاهشان نسبت به مسائل اعتقادی و دینی چگونه بود؟

به این مسائل علاقه زیادی داشت. طوری که اگر سفری به قم داشتیم و وقت اجازه می‌داد، به شکلی حتماً دیداری با آیات عظام و مراجع تقلید قم ترتیب می‌داد. چند سری هم در مسجد آیت‌الله بهجت نماز خواندیم. خیلی به این موضوع علاقمند بود.

در بیشتر مراسم از شب تا صبح پای دیگ بود. از صبح تا بعد از ظهر سر کار می‌رفت و باز می‌آمد و به کارهای هیئت رسیدگی می‌کرد.

از روزهای آخر زندگی شهید حسین خسروآبادی نقل کنید

از اتفاقاتی که افتاد این بود که آخرین شب جمعه نبودم. یک سفر کاری پیش آمده بود، ولی بعدها از شاگردان و دوستانش شنیدم که می‌گفتند آن شب آخرین شب درس تجوید حسین بود. همان شب جمعه درس ایشان به اتمام رسید. شب قبل از مأموریت که همان مانور عاشقان ولایت بود، با توجه به اینکه بروز هر نوع اتفاقی خصوصاً اینکه آنها می‌خواستند به بیرون از

مشکلات و مسائل خانوادگی بود. اگر بین اعضای خانواده کدورت و فاصله‌ایی به‌وجود می‌آمد، ایشان با صله ارحام و با وجودی که فرزند کوچک خانواده بود سعی می‌کرد آن اختلاف را حل کند. این گونه رفتارها برایم درس بود. ایشان اعتقاد داشت، با یک سلام و احوالپرسی خیلی از مشکلات حل می‌شود.

او با همه اعضای خانواده ارتباط عمیق عاطفی داشت. به همه سر می‌زد. منزل یکی از برادرانمان تهرانسر بود. من خودم دو ماه یک بار هم به ایشان سر نمی‌زدم، اما حسین هفته‌ای یک بار به آنجا می‌رفت. به این هم نگاه نمی‌کرد که چه کسی هست و چه کسی نیست بارها می‌شد که وقتی می‌آمدم خانه، می‌شنیدم حسین قبل از من آمده، سر زده و رفته‌است.

در مسائل کاری با برادر بزرگترمان و در مسائل فرهنگی با من مشورت می‌کرد. به‌ندرت پیش می‌آمد که کاری را بدون هماهنگی و مشورت انجام دهد. وقتی از کارش ایراد می‌گرفتم یا می‌گفتم، این کار را نباید انجام دهید، آن را انجام نمی‌داد. حتی دلایل را هم نمی‌پرسید. زمانی که دانش‌آموز بود و من هم دانشجو بودم، حسین در یادآوری نماز اول وقت ناظم بود. حسین به من می‌گفت: «همه افراد هیئت به شما نگاه می‌کنند. خوب نیست که نماز اول وقت را به تأخیر بیندازید». همیشه این تذکرات اخلاقی را طوری عنوان می‌کرد که هیچ‌گاه موجب دلخوری‌ام نمی‌شد. یک بار بچه‌ها کار خطایی کرده بودند. من می‌خواستم نصیحتشان کنم. حسین به من گفت: «شما کاری نداشته باشید. من خودم با بچه‌ها حرف می‌زنم». دیدم چند لحظه بعد بچه‌ها آمدند و از من معذرت‌خواهی کردند. این میزان تأثیر کلام ایشان را می‌رساند. حالا اگر ما بودیم نیم ساعتی از وقتشان را می‌گرفتیم، کمی هم نصیحت می‌کردیم، ولی فایده‌ای هم نداشت. بچه‌ها ایشان را خیلی دوست داشتند. متقابلاً ایشان هم خیلی هوای بچه‌ها را داشت. وقتی به گردش و یا اردو می‌رفتیم، بچه‌ها دوست داشتند در گروهی باشند که حسین سرگروهشان باشد.

اهل سفر و مسافرت هم بودند؟

حسین به خاطر شرایط کاری خواه ناخواه، سفرهای کاری زیادی را پیش رو داشت و از این طریق به نقاط مختلف سفر می‌کرد و چون مجرد بود و دغدغه‌ای نداشت، این سفرها برایش سخت نبود. در سفرهای شخصی بیشتر اهل زیارت مشهد مقدس بود. همین‌طور با بچه‌های مسجد و هیئت هم به اردو و سفر می‌رفت.

از اعتقاداش نسبت به ائمه اطهار بفرمایید.

حسین ائمه را دوست داشت، اما در بین ائمه ارادت خاصی به حضرت امام رضا (ع) داشت. طوری که هم در شرایط خوشحالی و هم در حالت غم و ناراحتی در مشهد پیش امام رضا (ع) بود. یادم هست در سفری به مشهد، حسین به خاطر مشغله کاری و یک مقدار کدورتی که از من به دل گرفته بود، در آن سفر با ما به مشهد نیامد. همه از نبودن او اظهار ناراحتی می‌کردند، اما دیدیم یک‌باره سر و کله‌اش پیدا شد و گفت: «من می‌دانستم که شما بدون من هیچ‌جا نمی‌روید». آن کدورت هم برطرف شد. در مشهد خادم الرضا بود. از ایستادن سر دیگ غذا تا حسابدار و مادر خرج گروه بودن خلاصه همه کار می‌کرد. ما در حسینیه اسکان داشتیم و بچه‌ها گله می‌کردند، برنامه ورزشی نداشتند. حسین در حسینیه و البیال نشسته راه انداخت.

در تمامی راهپیمایی‌ها، مخصوصاً راهپیمایی ۲۲ بهمن حضور چشمگیر داشت. در راهپیمایی بچه‌ها را سر و سامان می‌داد. ایشان التزام عملی به ولایت فقیه داشت. در تمام نمازهای عید فطر که در مصلی بزرگ تهران برگزار می‌شد، شرکت می‌کرد. به نماز اهمیت زیادی می‌داد. خیلی مواقع با اینکه من





بگیرید و کاری به شب هفت نداشته باشید». خلاصه دوستان ملاح هم اولش خیلی سختشان بود که مولودی بخوانند. حتی میانداران هئیت هم نرفتند وسط. این موضوع باعث شد خودم بروم وسط مجلس. یک حالت خوشحالی و غمی بین بچه‌ها موج می‌زد. اتفاقاً از شبکه خبر هم برای پوشش خبری آمده بودند که این تلاقی برای آنان هم جالب بود. نکته جالب دیگر اینکه اکثر این مراسم مثل شب هفت و... در ولادت ائمه قرار داشت. این بسیار عجیب بود. یکی از سال‌ها با حسین، شب سال تحویل در حرم امام رضا(ع) بودیم و این شب جزو شب‌های استثنایی زندگی من بود. نمی‌دانستم گریه کنم یا خوشحال باشم. در این دوگانگی غوطه‌ور بودم.

از سال‌های بعد از شهادت و نبودنشان، بگوئید.

من در این سال‌ها در کارهای فرهنگی شکست خورده‌ام و به زعم دوستان رونق از هئیت رفته است. یعنی رونق هئیت به بزرگان و هئیت امنای آن نیست، بلکه به کسانی است که در زمینه‌های مختلف تلاش زیادی می‌کنند. من تا یک سال پس از شهادت حسین واقعا مبهوت و گیج بودم. چون خیلی به ما سر می‌زد. حضورش نه تنها برای ما بلکه برای بچه‌ها معنا داشت. برای مثال رابطه بچه‌ها با حسین خیلی صمیمی بود. تا مدت‌ها پسریم بهانه حسین را می‌گرفت و خیلی برایش سخت بود. ما حتی پسریم را سر مزار حسین نمی‌بردیم. وقتی می‌رفتیم تا می‌رسیدیم به شدت گریه می‌کرد و به هم می‌ریخت. حسین جزو زندگی ما بود. در واقع از روند زندگی عادی خارج شدیم. ما در کارهای فرهنگی هم‌یار و همکاران را از دست دادیم. سکان هئیت و محور هئیت از بین ما رفت.

و سخن آخر؟

رسالت خانواده شهید در پاسداشت از خون آنها برگردن همه از جمله من به‌عنوان برادر شهید وجود دارد، اما به صورت نکته‌ای اخلاقی ما باید آیین تمام‌نمای شهید باشیم. یعنی هرچه آنها دوست داشتند دوست بداریم و هر آنچه را که عمل می‌کردند ما هم عمل کنیم و پیرو راه این عزیزان باشیم. شاید شهید را دوست داشته باشیم، اما به حرف‌ها و رفتارهایش عمل نکنیم. مثلاً برای امام حسین(ع) سینه‌بزنیم. هئیت برویم، ولی به حرف‌ها و گفتارهایشان عمل نکنیم. ما خیلی شهید داشتیم و داریم. آنها به خیلی از نکات اشاره کردند، اما به کدام یک از آن نصایح عمل کردیم و آنها را سر لوحه زندگی مان قرار دادیم؟

من معلم هستم و بچه‌ها مرا به‌عنوان یک فرد مذهبی می‌شناسند. باید طوری رفتار کنم که وجهه مذهب لطمه نبیند. من و هرکسی که مرتبط با شهید است، باید طوری رفتار کنیم که ارزش شهید پایین نیاید و لطمه نبیند. ■

که می‌خواهد برای شناسایی کمک کند بیاید داخل». خیلی از همکاران و دوستان آمده بودند. به اتفاق یکی از همکاران به نام آقای بی‌نیاز، مجری سیمای که از دوستان بنده هم بود با سایر دوستان مشغول بررسی نشانه‌ها شدیم. هرچه گشتیم موفق نشدیم. این کار تا نزدیک نماز ظهر به طول انجامید. فشار زیادی را تحمل می‌کردیم. برادر بنده هم از نظر قلبی مشکل داشت. دیگر نمی‌توانست تحمل کند. او هم بارم را دو چندان کرده بود. من رو کردم به خدا گفتم: «خدایا اگر جنازه را پیدا نکنم جواب پدرم را چه بدهم؟» در همین لحظات تلفن هم زنگ می‌زد. بلاشبیه یاد واقعه عاشورا و حضرت زینب افتادم که جنازه برادر را دیده بود و می‌گفت: «تو برادر من هستی». خلاصه ۳ تا ۴ ساعت مبارزه می‌کردیم که از میان این جنازه‌ها حسینمان را تشخیص دهیم. آمدیم بیرون. بار دیگر رفتیم داخل سالن. ناگهان نظر دوست حسین به جنازه‌ای که همان اول درب سالن قرار داشت، جلب شد. به او گفتم: «رضایذیت نکن». گفت: «نه! جدی می‌گویم». می‌گفت: «معمولاً حسین در مأموریت‌ها زیر شلوارش زیر شلوار می‌پوشید». من زنگ زد خانه و پرسیدم: «چه زیر شلوار پاش بود؟ چه رنگی بود؟» حالا مگر در آن حال و هواها اینها یادشان می‌آمد! خلاصه از روی یک سگک کمر بند داخل شده به شکم و تأیید من، کار قدری آسان شد. بعد از آن به دنبال خال روی پای چپش می‌گشتیم، ولی پا کاملاً قطع شده بود. یکی از دکترها هم گفته بود: «به ملحقیات و اعضای بدن دل نبنیدید. چون در حین حمل و نقل شاید جنازه‌ها جابه‌جا شده باشند». خلاصه دکتر متخصص که خیلی هم خسته شده بود آمد، سن را تأیید کرد. با در نظر گرفتن جنس ناخن‌هایم و تطبیق دندان ایشان جسد شناسایی شد. سرم را بالا گرفتیم. آن طرف آقای بی‌نیاز را دیدیم. گفتم: «این برادر من است». دو دستی زد به سرش! من وقتی آقای بی‌نیاز را در این حالت دیدم انگار تمام غم‌ها و سختی‌هایم از روی دوشم رفت، اما به خاطر اینکه حالشان بد شده بود، رفتند.

از چگونگی مراسم تشییع جنازه بفرمایید.

دقیقاً تشییع جنازه حسین مثل تشییع جنازه شهدای مسجد بود. جالب اینجاست، صبح همان روزی که می‌خواستیم تشییع جنازه را انجام دهیم، چهار اتوبوس مهیا کردیم که آشنایان و دوستان بتوانند در تشییع جنازه شرکت کنند. بعداً دو اتوبوس دیگر هم اضافه کردیم. برای تشییع به میدان بهارستان رفتیم. وقتی رسیدیم خیل عظیم مردمی را که به‌صورت خودجوش آمده بودند، دیدم. خلاصه رفتیم و جنازه حسین را بردیم محله خودمان، افسریه. خیلی شلوغ بود. خیلی هم محله‌ای‌ها در مراسم شرکت کرده بودند. با هماهنگی‌ای که با امام جماعت مسجد محل کردیم، قرار بر این شد که نماز میت را در محله با امامت ایشان اقامه کنیم و به جماعت بخوانیم. نماز ظهر عاشورا و نماز میت را خواندیم. از آنجا به سمت بهشت زهرا رفتیم. برایم جالب بود، منظره این همه آدم که آمده بودند و در قطعه جای راه رفتن نبود. خلاصه جنازه را در قبر گذاشتیم. بچه‌ها همان جا وسایل و تشکیلاتی آوردند و سینه‌زنی و روضه‌خوانی برپا کردند. جالب اینجاست بود که برای پر کردن قبر خاک کم آمد. بچه‌ها این طرف و آن طرف می‌رفتند و خاک را با دستانشان می‌آوردند و روی مزار حسین می‌ریختند. حتی بیل هم نبود. بچه‌ها با پا خاک می‌ریختند. بعداً خودشان آمدند و لب به لب پر کردند.

نکته جالب اینکه شب هفت حسین مصادف بود با میلاد امام رضا(ع). بچه‌ها گفتند: «میلاد آقااست و شب هفت! چه کار کنیم؟» ما می‌آیین و می‌نشینم و زیارت امام رضا(ع) را می‌خوانیم. من موضوع را به خانواده‌شان انتقال دادم. آنها گفتند: «میلاد امام رضا(ع) است، پس مولودی و جشن

اتفاق برایم نیفتاد. خلاصه در راه به یکی از دوستان زنگ زدم. او هم خبر نداشت. به دیگری زنگ زدم اتفاقاً داشتند از افسریه به صدا و سیمای می‌رفتند. گفتم: «چنین اتفاقی افتاده؟!». گفتند: «نه! ما می‌رویم سازمان. خبرش را به تو می‌دهیم». خلاصه در همین حین قبل از اینکه به خانه برسیم یکی از دوستان زنگ زد و ماجرای هواپیما را نقل کرد و گفت: «این را شنیدم. این خبر هنوز بیرون پخش نشده، اما حسین هم جزو این شهداست. این هواپیمای خبرنگاران بوده است». وقتی این را شنیدم، به خودم گفتم چطور به پدر پیرم بگویم. خلاصه رفتم خانه. با یکی از برادرانم به طرف خانه پدری راه افتادیم. در راه هم به یکی دو تا از اعضای هیئت امنای مسجد هم زنگ زدم و ماجرا را گفتم تأکید کردم که به منزل پدری بیایند. ما دو ساعت و نیم در ترافیک بودیم. وقتی رسیدیم، دیدیم بچه‌ها ماجرای شهادت حسین را به شکلی به حاج آقا گفته‌اند. برادرم هم ساعت یک نصف شب از مأموریت برگشت و خبر را شنید. من فکر می‌کردم جنازه‌ها را برندن خیابان بهشت، اما وقتی رفتم گفتند، جنازه‌ها در پزشک قانونی و سردخانه کهریزک است. رفتیم کهریزک. گفتند بروید و صبح بیایید. صبح با یکی از دوستان نزدیک حسین به اسم آقای مظفری رفتیم کهریزک. آن روز یکی از سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام بود. من تا حالا برای یکی دو تا شناسایی جسد رفته بودم و تجربه داشتم، اما برای آقای مظفری که تقریباً همه ساعات را با هم بودند، خیلی سخت بود. اصلاً بعد از شهادت حسین یک ماهی به هم ریخت. در همان ساعات قبل از پرواز حسین به یکی از دوستانش زنگ زده و گفته بود: «معلوم نیست ما کی پرواز کنیم. اصلاً معلوم نیست می‌رویم. فعلاً هم یک جایی هستیم که نمی‌توانیم بیرون بیاییم. اینجا همه چیز مبهم است. خلاصه به تو زنگ زدم که در جریان باشی. من دیگر به خانواده‌ام زنگ نزدم». خلاصه تا قبل از اینکه من و آقای مظفری وارد شویم، سه چهار جنازه مربوط به خلبانان آن هم به‌واسطه پلاکی که با آنها بود شناسایی شدند. اول مسائل ایمنی و بهداشتی رعایت و از دستکش و ماسک و... استفاده می‌شد. تمام جنازه‌ها سوخته بود. مثل کنده درختی که می‌سوزد و خاکستر می‌شود. وقتی دست می‌زدیم جنازه پودر می‌شد. تمام جنازه‌های سوخته را کنار هم چیده بودند. اول فکر نمی‌کردم کار به این سختی باشد. چهار تا نشانه‌اش را پیدا می‌کنیم. یک ساعت و نیم گذشت. من و دوست حسین هرچه گشتیم پیدا نکردیم. به ناچار موقتاً رفتیم بیرون. برادرم زنگ زد که با یکی از دوستان دارند می‌آیند آنجا. آن دوستان فرد مسن و پر دلی بود. در زمان جنگ هم حضور داشت و در تشخیص جنازه هم متبحر بود. طوری که بعضاً شده بود جنازه‌هایی را که والدین نتوانسته بودند شناسایی کنند ایشان شناسایی کرد. ایشان هم آمد و بررسی کرد و نتوانست کاری از پیش ببرد. خلاصه چند تایی از دوستان مسجد که در تفحص هم دستی داشتند آمدند. آنها هم بدون نتیجه رفتند. تا آن موقع پنج شش تا جنازه بیشتر شناسایی نشده بود. از این به بعد گفتند: هرکسی

او با همه اعضای خانواده ارتباط عمیق عاطفی داشت. به همه سر می‌زد. منزل یکی از برادرانمان تهرانسر بود. من خودم دو ماه یک بار هم به ایشان سر نمی‌زدم، اما حسین هفته‌ای یک بار به آنجا می‌رفت. به این هم نگاه نمی‌کرد که چه کسی هست و چه کسی نیست بارها می‌شد که وقتی می‌آمدم خانه، می‌شنیدم حسین قبل از من آمده، سر زده و رفته است.

درآمد

شهید سپهدار ساجدی، بزرگ مردی بود که با برخورداری از تمامی تجربه‌اش در تهران، شهرستان‌ها و خارج از کشور بی‌ادعافعالیت می‌کرد و مسئولیت پوشش اخبار مهم‌ترین و حساس‌ترین حوزه یعنی قوه قضائیه را پذیرفت، تا به گفته خودش بار سنگینی را از دوش گروه اجتماعی بردارد. مشورت با او دریچه‌ای از یک دنیا تجربه، کار حرفه‌ای، علاقه و ایثار یک کارشناس خبر را به روی ما می‌گشود، اما صد حیف که ساجدی‌ها پرکشیدند. در ادامه شهید ساجدی را از زبان همسرش بیشتر می‌شناسیم.

گفت و شنود شاهد یاران با خانم ندا ساجدی
(همسر شهید سپهدار ساجدی)

قسمتش مرگ با شهادت بود...

تحلیل‌هایی را که ارائه می‌داد منحصر به فرد بود. از حال و هوای قبل از شهادتش بگویید. شب قبل از رفتنش همین‌طور روبه‌روی من نشسته بود و مرا تماشا می‌کرد. چهره‌اش بسیار نورانی شده بود. با اینکه خیلی خسته بود، وقتی صبح شد دوش گرفت و گفت: «می‌خواهم قبل از سفر بدنم تمیز باشد». انگار می‌دانست و غسلش را کرد و رفت. وقتی ماشین آمد، برای اولین بار معطل کرد و روبه‌رویم نشست. گفتم: «ماشین منتظرت است». گفت: «همیشه من منتظر بودم، بگذار یک دفعه هم او منتظر باشد». همیشه برای رفتن خودش صدقه می‌داد، ولی این دفعه به من داد و گفت: «تو صدقه بده». وقتی یادم می‌افتد به خودم می‌گویم، کاش همه زندگی‌ام را صدقه می‌دادم تا این حادثه پیش نمی‌آمد. چون به اندازه هر ۱۰۰ تومانی که مجموعاً ۵۰۰ تومان شد و به صندوق انداختم، هواپیمایشان تأخیر داشت.

در مصیبت هر موقع بی‌تاب می‌شدم و صبرم تمام می‌شد، به یاد حضرت زینب (س) می‌افتادم. چون خودم با چشم خودم کربلا را دیدم. جنازه‌هایی که روی هم افتاده بودند. برادر و پدر و مادر و همسری که دنبال عزیزانشان می‌گشتند. همسرانی که مات و مبهوت جلوی جنازه‌ها ایستاده بودند. با حالتی گیج و منگ یادشان به صبحی می‌افتاد که با آنان خدا حافظی کردند و به امید دیدار و برگشتشان بودند.

موقعی که داشت می‌رفت به من گفت: «خانم! از شما و دخترم راضی هستم» فقط گفت: «تنها خواهشی که از شما دارم، این است که به درس دخترم رسیدگی کنید». من هم به او گفتم: «حالا یک دفعه می‌خواهید به مأموریت بروید. این حرف‌ها چیست؟». بعد وقتی کیفش را برداشت، پرسید: «از سفر چه می‌خواهید برایتان بیاورم؟». چند ماه قبل از شهادتش خیلی

من می‌گفتم: «ما که چیزی نداریم!» می‌گفتند همین آرامشی را که در زندگی‌تان موج می‌زند خیلی‌ها ندارند. خیلی‌ها همه چیز دارند، اما دل خوشی ندارند. در زندگی با اطرافیانش اصلاً کسی را از دست خودش نمی‌رنجانید. به هیچ وجه اهل حسودی نبود. گاهی که به ایشان مأموریت خارج از کشور پیشنهاد می‌شد، امتناع می‌کرد و می‌گفت: «شاید فردا با سابقه‌تر از من باشد». می‌گفتم: «شاید شما را از نظر تجربه‌تان انتخاب کرده باشند». می‌گفت: «به هر حال حاضر نیستم حق کسی ضایع شود». خیلی به نان حلال و حرام دقت می‌کرد و می‌گفت: «به هر حال من در خانواده‌ای بزرگ شدم که در آن نان حلال بوده است و دوست دارم زندگی‌ام بر همین منوال باشد». با اینکه حقوق بالایی نداشت، اما خیلی برکت داشت و هیچ وقت محتاج دیگران نبودیم. این شامل ایام بعد از شهادتش هم می‌شود. خلاصه این‌طور بگویم، وقتی پای صحبت سایر خانواده‌های شهدا می‌نشستم، می‌بینم که بقدر خصلت‌های یکسانی داشتند. مثل این می‌ماند که خداوند یک‌باره گلچین کرده باشد.

راجع به مسائل اعتقادی‌شان بگویید. او معتقد بود که باید واجبات دین را به جا آورد و بقیه اوقات مال خود آدم است. یعنی نباید همه زندگی آدم عبادت باشد، بلکه باید زندگی را در راستای عبادت خداوند قرار بدهی. کسی را زور نمی‌کرد که نماز بخوان یا روزه بگیر. من یک بار تذکر می‌دهم، دوست داشت انجام می‌دهد یا نمی‌دهد، اما اگر راهنمایی خواست آن وقت فرق می‌کند. چه شد که شهید ساجدی این حوزه خبرنگاری را انتخاب کرد؟

می‌گفتند از خیلی وقت پیش به خبر و دنیای خبرنگاری علاقه داشت. طوری که نقل می‌کنند، یک رادیوی کوچک داشت و مرتب به اخبار گوش می‌داد و اخبار را به دیگران هم انتقال می‌داد. وقتی از میزان علاقه او به گوش دادن رادیو می‌پرسند، سپهدار جواب می‌دهد که من دوست دارم از دنیا خبر داشته باشم. با اینکه رشته‌ای که در دانشگاه خوانده بود تاریخ بود، به دلیل علاقه به اتفاقات گذشته به خبرنگاری روی آورد. پیش‌بینی‌های زیادی می‌کرد. جالب اینجاست که اکثر آنها به وقوع می‌پیوست. دوستانش هم به این ویژگی اذعان داشتند که

در ابتدا، شهید سپهدار ساجدی را برایمان معرفی کنید. سپهدار در سال ۴۷ در روستای رئیس کلای لپور در استان مازندران دیده به جهان گشود. پدر و مادرشان هنوز در همان منطقه زندگی می‌کنند. او تحصیلاتش را تا دوره راهنمایی در زادگاهش و دوران دبیرستان را در شهر بابل گذراند. تحصیلات دانشگاهی‌اش را در رشته تاریخ در دانشگاه تهران به اتمام رساند. بعد از فراغت از تحصیل، وارد خبرگزاری جمهوری اسلامی شد و در آنجا مشغول به کار شد.

از نحوه آشنایتان با شهید ساجدی بگویید. یک سالی از شروع به کار ایشان در خبرگزاری می‌گذشت که به خواستگاری من آمدند. چون دخترعمو و پسرعمو بودیم، بنابراین خانواده من هیچ‌گونه مخالفتی نکردند. حتی من از همان بچگی در خانواده عمویم بزرگ شدم. گاهی به مدت یک ماه پیش آنان می‌ماندیم. شناختی که از قبل از ایشان داشتیم، باعث شد تا پیوند ما شکل بگیرد و ازدواج کردیم. اول در آستارا دو سال هم در دماوند زندگی کردیم. سپس به تهران آمدیم و بعد از سه سال این اتفاق افتاد.

از خصوصیات اخلاقی شهید بگویید. چون ما فامیل نزدیک بودیم، همدیگر را به‌خوبی می‌شناختیم. آن شناختی که من قبل از ازدواج از ایشان داشتم با بعد از ازدواج هیچ فرقی نمی‌کرد. ایشان همیشه خوش‌شو و خوش‌اخلاقی بود.

یکی از بهترین اخلاق‌هایشان این بود که بسیار به غیبت حساس بود و به شدت از آن پرهیز می‌کرد و پرهیز می‌داد. نه غیبت می‌کرد و نه اجازه می‌داد کسی غیبت کند. وقتی هم می‌خواستیم حرف کسی را بزنیم، به من می‌گفت: «آی! آی! آی! و... حرف خودمان را بزنیم. فلائی را ولش کن». خیلی آدم جمع و جوری بود. همیشه به این نکته اشاره می‌کنم که همه چیزش به‌جا بود. شوخی‌هایش، جدی بودنش، حتی اخمش هم به‌جا و به موقع بود. آدم عبوس و کم حرفی نبود. هر کسی که با او هم‌کلام می‌شد از مصاحبت با او لذت می‌برد. هر موقع دسته جمعی به جایی می‌رفتیم همه دوست داشتند در ماشین ما باشند. رفتارش طوری بود که باعث شادمانی اطرافیانش می‌شد. خنده‌ها و قهقهه‌هایش هم مخصوص به خودش بود و از ته دل می‌خندید. اگر زمانی هم عصبانی می‌شد زود آرام می‌گرفت. همه حسرت زندگی ما را داشتند.

خودم کربلا را دیدم. آنجا بود قدری صبر زینب را فهمیدم که چطور برادر و برادرزاده‌ها را در برگرفت و یتیم‌داری کرد. از خدا خواستم که مقداری از صبر حضرت زینب (س) را به من هم بدهد. در آن شرایط بعدا پدر شوهرم هم می‌گفت، ما چشم انتظار تان بودیم. هر ماشینی که می‌آمد، فکر می‌کردیم شما میاید. بی‌قراری خاصی داشتیم. وقتی این اتفاق افتاد، خانواده پدر شوهرم خیلی به من کمک کردند تا این واقعیت را قبول کنم. خیلی به من دلگرمی می‌دادند. کمک می‌کردند تا با این شرایط کنار بیایم.

از نحوه ارتباط شهید با خانواده‌اش بفرمایید. خانواده سپهدار انسان‌های بسیار نورانی و باصفایی هستند. سپهدار هفتمین فرزند خانواده دوازده نفری آنها است که از دنیا رفته است. این پدر مادر که شش پسر و چهار دختر داشتند، الان یک پسر و دو دختر دارند. این غم‌های عظیم آنان را برای رویارویی با مشکلات ساخته است. ما هر هفته یک بار برای دیدن خانواده به شمال می‌رفتیم. خیلی به آنها احترام می‌گذاشت. حتی مواقعی هم که دخترم درس داشت، با اصرار ما را به شمال می‌برد و می‌گفت: «چه خوب است تا آدم‌ها تا زنده‌اند به همدیگر سر بزنند و قدرشان را بدانیم. وقتی مردند چه فایده که بگوئیم حیف شد، چه آدم خوبی بود». ما بعد از شهادتش با دخترم این کار را انجام می‌دهیم تا جایی که خانواده ابراز نگرانی می‌کردند و می‌گفتند، کمتر بیایید.

از سال‌های نبود پدر دخترتان بر ایمان بگوئید.

به دخترم خیلی سخت گذشته است. غم دوری خیلی به دل آسیه چنگ می‌زند. من باید خیلی رعایتش را کنم. حتی تا آنجا که همه خواسته‌هایش را چه بتوانم و چه نتوانم بر عهده می‌گیرم. او در سنین بحران نوجوانی است و باید خیلی مواظب باشم تا به هویت و شکل‌گیری شخصیتش لطمه‌ای وارد نشود. داییش از همه به او نزدیک‌تر است. با او بگو بخند و شوخی می‌کند. با هم به تفریح می‌روند، اما وقتی جایی می‌رویم و بچه‌ها باباهایشان را صدا می‌زنند، احساس می‌کنم آسیه خیلی ناراحت می‌شود. من هم به بهانه‌ای آنجا را ترک می‌کنم و بر می‌گردیم خانه. دخترم در مدرسه شاهد درس می‌خواند.

به عنوان سخن آخر، اگر خاطره‌ای مانده است بفرمایید.

در زمان جنگ، سپهدار در سن سیزده سالگی به جبهه می‌رود. نمی‌دانم چه می‌شود که در آنجا خمپاره‌ای کنارش می‌خورد. ترکشی به سمت قلبش می‌رود و به خودکار در جیبش اصابت می‌کند. به این ترتیب جان سالم به در می‌برد. در شانزده سالگی هم که به جبهه می‌رود و برای عملیات، سه روز در کمین می‌ماند، ولی بعدا عملیات منتفی می‌شود و اینها هم بر می‌گردند. او و دوستانش خیلی گرسنه بودند. در راه یک درخت وحشی را می‌بینند و شروع می‌کنند به خوردن توت‌ها. حالا نگو که این توت‌ها مسموم بوده است! و حال او و دوستانش بد می‌شود. همان جا از حال می‌رود. در این بین عراقی‌ها از راه می‌رسند و فکر می‌کنند که او مرده است. همه مجروح‌ها را با خود می‌برند. بعد هم وقتی نیروهای خودی با چهارپا آمدند، صدای سنگی آنها را آگاه می‌کنند. او را سوار چهارپا می‌کنند و به این ترتیب باز هم از مرگ حتمی نجات می‌یابد. دکتری هست که الان بیشتر با ما در ارتباط است. او سه سال پیش خواب دیده بود که هوپامایی حامل خبرنگاران سقوط کرده و یکی از دوستانش هم در بین آنها بوده است. آن موقع وقتی این را شنیدم به خودم گفتم، این چه خوابی است! در صورتی که الان فکر می‌کنم، دقیقا سه سال بعد این اتفاق افتاد. وقتی عکس سپهدار را دیده بود، گفتم: «این همان دوستی است که من در خواب دیدم!» ■



بود که پسرعمویش که به رحمت خدا رفته به او تنه زده و رفته است. تنه زدن مرده خیلی خوب نیست و علامت وقوع مرگ و فوت است. بعد که برایم تعریف کرد، دعواش کردم و گفتم: «این چه خوابی است که تو دیدی!» ما گمانان به مادر شوهرم رفت. چون آن موقع ایشان مریض بود. وقتی که این خواب را برای سپهدار تعریف کردم، او هم گفت: «آدم در هر شرایطی باید آماده مرگ باشد. مگر در تقدیری که خداوند برایمان رقم می‌زند می‌توان دخالت کرد؟»، اما انگار تقدیر خودش بود. چون آن مرحوم به سپهدار تنه زده بود. ما فکر می‌کردیم در این خانه اتفاقی می‌افتد. مادر پدر شوهرم سیده بود. خواب دید که سیده‌ای به این خانه آمده و نماز و دعا خوانده است. خود پدر شوهرم می‌گفت: «من ظنم به خانمم برد». هیچ‌کس فکرش به سپهدار نمی‌رسید. چون از لحاظ جسمی واقعا سالم بود. به خورد و خوراکش اهمیت می‌داد و غذای بیرون را نمی‌خورد.

چگونه از واقعه سقوط هوپایما مطلع شدید؟

وقتی ایشان رفت، قرار بود صبح بروم شمال پیش مادر. ساعت ده به ایشان زنگ زدم و پرسیدم: «رسیدید؟» جواب داد: «نه». داشت با دهان پر صحبت می‌کرد. پرسید: «چه داری می‌خوری؟» جواب داد: «همان گردوهای را که برایم گذاشتی. هوپایما تأخیر دارد». کمی دلشوره گرفتم. بعد گفتم: «می‌خواهم بروم شمال». خیلی خوشحال شد و گفت: «حتما برو. چون مادرم اینها تنها هستند. حتماً خوشحال می‌شوند». تماس تمام شد. انگار دست‌هایم جان نداشت و بی‌حس شده بود. به خانه خواهر شوهرم رفتم. پرسید: «چه شده؟» جواب دادم: «هیچی! می‌خواهم آسیه را بردارم و بروم شمال». وقتی این اتفاق افتاد ما تهران بودیم. زمانی که قدری از تهران دور شده بودیم، یکی از همکاران سپهدار با من تماس گرفت و موضوع سانحه را گفت. ما هم از همان راهی که رفته بودیم برگشتیم. در مصیبت هر موقع بی‌تاب می‌شدم و صبرم تمام می‌شد، به یاد حضرت زینب (س) می‌افتم. چون خودم با چشم خودم کربلا را دیدم. جنازه‌هایی که روی هم افتاده بودند. برادر و پدر و مادر و همسری که دنبال عزیزانشان می‌گشتند. همسرانی که مات و مبهوت جلوی جنازه‌ها ایستاده بودند. با حالتی گیج و منگ یادشان به صبحی می‌افتاد که با آنان خداحافظی کردند و به امید دیدار و برگشتنشان بودند. حالا جسد بی‌جان و سوخته آنها را می‌دیدند. اکثر جنازه‌ها سوخته بود. خانواده‌ها و بستگان به دنبال نشان‌های شهیدشان می‌گشتند. من جنازه همسرم را از روی دندان‌هایش شناختم. مثلا تلفن همراه شهید مهاجری روی سینه‌اش بود و بازنگ خوردن گوش‌اش بعد از سانحه او را شناسایی کردند. همین‌طور شهید محمد کربلایی احمد را از روی کارت شناسایی در جیبش شناختم.



متحول شده بود. قبلاً حتی نیمه شب وقتی آب می‌خواست من برایش می‌آوردم، اما روزهای آخر در کارهای خانه به من کمک می‌کرد. ظرف می‌شست. جارو می‌کرد. طوری که دیگران به زبان آمدند و با او شوخی می‌کردند.

همکاران و دوستانش هم همین را می‌گفتند که رفتارش خیلی عوض شده است و دیگر رفتنی است و ماندنی نیست. سه هفته قبل از شهادتش شوخی شوخی راهی شمال شدیم. در راه پسرعمویم هم به ما پیوست. در اتوبان بابایی می‌رفتیم که یک‌دفعه ماشینی از جلویمان ظاهر شد. سپهدار برای اینکه به او نخورد، دستش را به طرف جدول داد و ما مرگ را جلوی چشممان دیدیم. خدا را شکر خطر از سرمان گذشت. بعد آن راننده آمد و پرسید: «چرا دستت را به آن طرف خطرناک دادی؟» سپهدار جواب داد: «اگر دستم را به آن سمت نمی‌دادم، به تو زده بودم و مرده بودی». وقتی به شمال رسیدیم دادم می‌گفت: «دیدی چقدر مرگ راحت و یک لحظه است!» و سه هفته بعد شهید شد. اطرافیان می‌گفتند: «چقدر سپهدار لیاقتش بالا بود که در تصادف نرفت».

شب قبل راجع به شهادت با هم صحبت می‌کردیم. او گفت: «بعد از اینکه مأموریت رفتم و حق مأموریت را گرفتم، می‌توانم بدهی‌مان را تسویه کنیم و سبک شویم» من در سجاده نماز نشسته بودم. دستم را بالا بردم و گفتم: «خدا را شکر! یواش یواش زندگی‌مان دارد رو به راه می‌شود. چقدر ما خوشبختیم» که بعد این اتفاق افتاد. من به خدا گله می‌کردم که خدایا! مگر من چه خواستم؟ من که شکر را به جا آوردم! داریم راحت می‌شویم. نگفتم که سپهدار برو و من راحت شوم. در اینجا مادر شوهرم خیلی با من صحبت کرد و مرا راضی کرد که این سرنوشت من بوده است.

یک هفته قبل از شهادت سپهدار، خواهرش خواب دیده

در زمان جنگ، سپهدار در سن سیزده سالگی به جبهه می‌رود. نمی‌دانم چه می‌شود که در آنجا خمپاره‌ای کنارش می‌خورد. ترکشی به سمت قلبش می‌رود و به خودکار در جیبش اصابت می‌کند. به این ترتیب جان سالم به در می‌برد. در شانزده سالگی هم که به جبهه می‌رود و برای عملیات، سه روز در کمین می‌ماند، ولی بعدا عملیات منتفی می‌شود و اینها هم بر می‌گردند.

شهید محمدرضا شادروح از تهیه کنندگان گروه اجتماعی شبکه اول سیما و برنامه صبح بخیر ایران بود. او در رشته فیلمسازی دانشگاه تهران قبول شد. بعدها در دانشگاه سوره در رشته کارگردانی سینما ادامه تحصیل داد و تبدیل به یک ایرانی متعهد و متخصص گردید. از جمله کارهای او ساخت فیلم «دانشجویان» برای شبکه چهار بود. شهید شادروح به معنای واقعی تکیه گاه همسر و فرزندش بود هم اکنون در کنار دختر کوچک خود در دشت لاله‌های سرخ مراقب خانواده‌اش است. زندگانی شهید را از زبان همسرش به تصویر می کشیم.



گفت و شنود شاهد یاران با فریبا قاسمی
(همسر شهید محمدرضا شادروح)

همچنان حضورش را احساس می کنم...

مختصراً ایشان را معرفی کنید.

ایشان در خردادماه سال ۵۱ متولد شد. محمدرضا آخرین فرزند یک خانواده ده نفره بود. چهار برادر و چهار خواهر بودند. او در خانواده مورد علاقه همه بود. در دوران نوجوانی و جوانی علاوه بر تحصیل در رشته ورزشی کنگفو و قبل از ورود به دانشگاه در زمینه‌های هنری دیگری مثل تله تئاتر و نمایش فعالیت می کرد. بعد از پایان دبیرستان در رشته فیلمسازی دانشگاه تهران قبول شد، ولی به علت مشکلاتی که برایش پیش آمد موفق به حضور در دانشگاه نشد. لذا تصمیم گرفت به خدمت سربازی برود. بعد از آن در سال ۷۳-۷۴ در دانشگاه سوره در رشته کارگردانی سینما قبول شد. همزمان برای تأمین هزینه‌های تحصیل مشغول به کار هم شد. البته گاهی در این زمینه کمک‌هایی از طرف یکی از خواهرانشان می رسید. در تهران ایشان با وجود دوری از خانواده، فرد مستقلى بود و ذوق زیادی در کار سینما داشت. همیشه تعریف می کرد در دوران کودکی با بردارش به سینما می رفت. علاقه به کار سینما از همان زمان در او شکل گرفته بود. اواخر تحصیلهش در بیمارستان مهراد با من همکار بود.

درباره نحوه آشنایی و ازدواجتان بگویید.

همانطور که گفتیم در بیمارستان مهراد با هم همکار بودیم. محمد در قسمت حسابداری شب کار بود و من در اورژانس عصر کار بودم. هیچوقت فکر نمی کردم که با من ازدواج کند. او شناسنامه و کارت‌هایش را مخفی کرده بود و به من گفت: «فقط شش ماه از تو کوچکتر است». فال حافظ را آورد و گفت: «این فال را برای شما گرفتم» و به من پیشنهاد ازدواج داد. مقداری از شرایط خانواده‌شان را گفت. اینکه باید روی پای خودش بایستد و کسی کمکش نمی کند. بعد از چند روز من هم شرایط را پذیرفتم و جواب مثبت دادم. بعد هم چون دوست نداشت همسرش شاغل باشد، من استعفا دادم. آن وقت تازه کارت شناسایی‌اش را به من نشان داد و فهمیدم دو

درست تربیت نکردی؟» گفتم: «محمد! او فقط شش ماه دارد». خیلی شروین را دوست داشت. وقتی از محل کار می آمد، عادت داشت زنگ در خانه را دو بار می زد. شروین همیشه جلوی در می دوید و نوب بغل پدرش می پرید. در خانواده و اطرافیان ما کسی نبود که به جای بابا یا پدر بگوید «باباخوبی»، ولی شروین، محمد را اینطور صدا می کرد.

در زندگی ما عشق و عاطفه زیادی بود و ازدواج موفق ما زبانزد همه بود. اگر بین ما بحثی پیش می آمد و من به محل کار می رفتم، زنگ می زد و می گفت: «از کارت پشیمان شدی؟ بگو که اشتباه کردی. بگو دوست دارم تا با خیال راحت بروم سرکار». همیشه هم در این

ایشان برای خانواده و پدر و مادرش احترام خاصی قائل بود. آنها هم از محمد خیلی راضی بودند. فکر می کنم به خاطر همین خدا او را لایق شهادت کرد.

موارد او پیش دستی می کرد در واقع نمی توانست با ناراحتی و بدون آرامش به محل کار برود.

برای دوستان و همکارانش هم احترام زیادی قائل بود، اما اهل دروغ و غیبت نبود. هر وقت کسی غیبت می کرد می گفت: «حرف خودتان را بزنید».

آیا از هنر تصویربرداری و کارگردانی‌اش به صورت شخصی و خانوادگی هم استفاده می کرد؟

بله. ایشان تمام لحظات تولد فرزندان را به تصویر کشید. در ۸۲/۱۱/۳۰ شروین به دنیا آمد. در سال تحویل سال ۸۳ محمد از من و شروین سر سفره هفت‌سین فیلم می گرفت. من گفتم: «تو بیا بنشین و شروین را بغل کن تا من هم کمی از شما فیلم بگیرم». او هم آمد و وقتی نشست و شروین را بغل گرفت، من شروع به فیلم گرفتن کردم. همان موقع پیام رهبر

سال از من کوچکتر است، ولی چون از کار رسمی‌ام استعفا داده بودم راه برگشتی نداشتم. با توکل به خدا زندگیمان را شروع کردیم. اوایل ازدواج سختی‌های زیادی داشتیم. چون محمد هنوز دانشجوی بود. از اخلاق و روحیات ایشان و رابطه‌شان با اطرافیان و اعضای خانواده بگویید.

ایشان برای خانواده و پدر و مادرش احترام خاصی قائل بود. آنها هم از محمد خیلی راضی بودند. فکر می کنم به خاطر همین خدا او را لایق شهادت کرد. هرگز صدایش بلندتر از صدای آنها نشد. پدرشان نظامی بود و رفتارهای خاصی داشت. محمد پدرش را خیلی دوست داشت، ولی متأسفانه پدر و مادرش در سال‌های ۸۱، ۸۲ فوت کردند. وقتی پسر شروین به دنیا آمد، محمد شعری برای او سرود. این شعر را بسیار زیبا می خواند و اشک می ریخت. مضمون آن شعر این بود: «می دانی وقتی تو نبودی به دنیا آمدنت آرزوی دو نفر بود، ولی آنها نتوانستند تو را ببینند». او خیلی به پدر و مادرش ارادت داشت.

محمد طوری بود که دوست داشت کانون محبت پدر و مادر و همسرش او باشد. برای همین هم تا شش سال دوست نداشت بچه‌دار شویم. من هم البته از این نظر برای او کم نمی گذاشتم. گاهی اطرافیان می گفتند اگر در آینده بچه‌دار شوید به مشکل برمی خورید، ولی رفتار محمد بعد از بچه‌دار شدن خیلی عوض شد. پسر شروین (که سال ۸۲ به دنیا آمد)، شباهت زیادی به محمد داشت. به خاطر همین بیشتر مورد علاقه او قرار گرفت. نامش را هم خود محمد انتخاب کرد. از طرفی تولد شروین به زندگی ما رنگ و بوی عجیبی داده بود و با تولدش وضع مالی ما هم بهتر شد.

یکبار زمانی که شروین تازه شروع به چهار دست و پا رفتن کرده بود، محمد خواب بود. او محکم ماشین اسباب بازی را به سر محمد کوبید. وقتی او از شدت این ضربه بیدار شد احساس می کرد یک طرف سرش لمس شده است. صحنه خنده‌داری بود. محمد عصبانی شده بود و می گفت: «چرا این بچه را

غریب بی پول ماند. خیلی ناراحت بود. یک ساعت و نیم تلفنی با هم صحبت کردیم و من سعی کردم او را آرام کنم. در آن وضعیت یکی از دوستانش مقداری پول به او داد تا خود را به ایران برساند. در آن شرایط حتی برای من سوغاتی هم خریده بود.

از روزهای آخر بگویید. آیا رفتارش تغییری کرده بود؟

تابستان سال ۸۴ بود محمد همه کسانی را که به آنها دینی داشت دعوت کرد. حتی سیامک مهری را هم از دبی دعوت کرد و سعی داشت از هر کسی که به گردن او حقی دارد دلجویی کند. در واقع از همه حلالیت طلبید.

آن روزها محمد خواب عجیبی دیده بود. فکر می کرد ممکن است شروین را از دست بدهد. برای همین مدتی بود که به در بند می رفت و در آنجا دعای فرج می خواند و به امام زمان (عج) متوسل می شد. نمی دانست که قرار است شروین او را از دست بدهد.

من هم یک هفته قبل از شهادتش خواب عجیبی دیدم. دیدم پشت حصاری از سیم خاردار ایستادم و آن طرف طوفان عجیبی برپاست و ابراهای قدیمی با سربازانی با لباس های عجیب در حال عبورند. انگار جنگ بود. یکسری قبرهای ایستاده آن طرف بود. وقتی پرسیدم: «صاحبان این قبرها کیستند؟» گفتند: «اینها مزار نامداران ایرانی است». معنی این خواب را نمی دانستم تا وقتی که محمد شهید شد. روز چهارم که مزار شهدای اصحاب رسانه بودم و آن قبرهای ایستاده را دیدم به معنای خوابم پی بردم. آنها واقعا نامداران ایرانی هستند.

از رسالت همسر یک شهید بگویید. فکر می کنید چه وظیفه ای دارید؟

آنها شهید شدند و با شهادتشان پیام بزرگی را به ملت ایران دادند. وظیفه ما ادامه راه آنها و بزرگداشت یاد و نام آنهاست. زمانی که محمد همسر من بود، من فقط همسر او بودم، ولی بعد از شهادت او من همه جا خود را به عنوان همسر شهید معرفی می کنم. باید حرمت خون شهید را نگه دارم و شروین را طوری تربیت کنم که جای پدرش را پر کند. این مسئولیت سنگینی است. محمد رفته است، ولی هنوز هم در زندگی من حضور دارد. من حضورش را احساس می کنم. دوست دارم پسرم پیشرفت کند و حتی از پدرش بهتر شود. در ابتدای این راه هستم. پسرم هنوز کوچک است و معنای شهادت را نمی داند. نمی داند پدرش در چه راهی رفته است. وظیفه من این است که هدف او را برای فرزندش تبیین کنم. ■



را برداشت و به فرودگاه رفت و از تابوت پوشیده شده با پرچم ایشان با صورتی خیس از اشک فیلم گرفت. این فیلم از همه شبکه ها پخش شد. بعد از آن در سال ۷۸ هم کاری برای دفاع مقدس ساخت. عکس ها و کتاب هایی را درباره دفاع مقدس (از آبادان و خرمشهر گرفته تا حلبچه) گرفته بود. طوری به این عکس ها نگاه می کرد که فکر می کنم همان عکس ها و کتابچه ها محمد را ساخت. شاید هم قبلاً ساخته شده بود که برای به تصویر کشیدن این شهدا انتخاب شده بود. این کار هم خیلی مورد قبول مدیران قرار گرفت. تا سال ۷۸ محمد هنوز استخدام سازمان صدا و سیما نبود و به صورت برنامه ای برای آنها کار کرد.

از سال ۷۹ به بعد مشکلات مالی ما زیاد شد و باعث شد که او حدود دو سال از کار صدا و سیما به کلی کناره گیری کند. در سال ۸۰ من به علت مشکلات مالی مجبور شدم دوباره به کارم برگردم. همزمان کارشان به عنوان منشی صحنه در برنامه «صبح به خیر ایران» درست شد. بعد از یک سال هم در شبکه خبر شروع به کار کرد و کم کم زندگی ما دوباره رو به راه شد.

محمد در کارش خیلی دقیق بود. این اواخر گاهی خودش طرحی را برای کاری می داد و بعد فیلم می نوشت و کارگردانی کار را هم انجام می داد، برای همین کارش خیلی سنگین شده بود، ولی هیچ وقت ناامید نمی شد. خیلی دقیق و عمیق به طرح هایش فکر می کرد. آخرین فیلمنامه ای که نوشت «راهیان حسین (ع)» بود. متن آن درباره بیانات حضرت امام (ره) بود و به اتفاقات پس از جنگ و سرنوشت جانبازان و آزادگان اشاره می کرد. فیلم نامه های زیادی داشت. یکی از طرح های او درباره خانواده به نام «اولین ها» بود. ولی متأسفانه نمونه برنامه ای که در این زمینه ساخت. در برنامه خانواده به خوبی پخش نشد و زمان خوبی هم برای آن در نظر نگرفته بودند.

از مشکلات کاریشان و سختی هایی که در کار برایشان پیش می آمد، بگویید.

در کارشان سختی زیاد بود. آن دو سالی که مجبور شد از کار صدا و سیما کناره گیری کند، برای ما از لحاظ مالی سال سختی بود. به خاطر مشکلات مالی حتی مجبور شدیم فرش و بخاری و وسایلی که نیاز اولیه زندگیمان بود بفروشیم، ولی با توکل به خدا و صبر این مشکلات و سختی ها را برای خودمان شیرین کردیم.

یکبار محمد برای گرفتن آنتن از دبی برای ایران، سفری به آنجا داشت. قرار بود برنامه ای به نام «مهرجان» را که یک برنامه تاریخی بود پخش کنند و زیبایی های ایران را به تصویر بکشند. در آنجا کیف پولش را دزدیدند. در کشور



معظم انقلاب از تلویزیون در حال پخش بود. به اینجا رسید که فرمودند: «من آغاز سال ۸۳ را به خانواده های معظم شهدا تبریک می گویم».

بعد از شهادت محمد وقتی این فیلم را می دیدم به این نکته پی بردم و برایم خیلی جالب بود.

از کارها و فعالیت های حرفه ای ایشان بگویید.

در همان سال ۷۸ بود که کارهایی را برای شبکه چهار ساخت. یک سریال به نام «دانشجویان نمونه» که تهیه کنندگی اش را یکی از هم دانشگاهی های محمد بر عهده داشت و او کارگردان بود. کارهای ایشان خیلی پخته و خوب بود. با اینکه ۲۵ سالش بود، ولی کارش مثل شخصی چهل ساله و باتجربه بود. خاطره ای از این کارشان دارم. یکی از کسانی که در این سریال به او پرداخته شده بود شهیدی است که بر اثر جراحات شیمیایی به شهادت رسید (الان نامش در خاطرم نیست). ایشان از استادان دانشگاه صنعتی شریف بود و محمد ارادات خاصی نسبت به او پیدا کرده بود. این شهید بزرگوار مشکلات زیادی داشت و هزینه سفر درمانیش به خارج از کشور توسط هیچ ارگانی تقبل نشده بود. مدتی محمد با تمام اکیپ تصویربرداری برای تهیه برنامه به دانشگاه می رفت و لحظه زندگی ایشان را به تصویر کشید. آن زمان شهید هنوز سرپا بود. در این برنامه از دانشگاه رفتن و صبرشان در مقابل سختی های جانباز شیمیایی بودن می گفت. زمانی که حالشان بد شده بود در بیمارستان ساسان هم برای تصویربرداری رفتند. بعد هم که هزینه سفرشان به کشور آلمان جور شد، محمد با دوربین از فرودگاه و لحظه رفتنشان تصویر گرفت تا اینکه ایشان در آسمان به شهادت رسید و فیلم محمد ناتمام ماند. دوربین

- خیلی دقیق و عمیق به طرح هایش
- فکر می کرد. آخرین فیلمنامه ای
- که نوشت «راهیان حسین (ع)»
- بود. متن آن درباره بیانات حضرت امام (ره) بود و به اتفاقات پس از جنگ و سرنوشت جانبازان و آزادگان اشاره می کرد.



درآمد

ویژگی همیشگی شهید سید محمد طاووس شیرازی این بود که همواره دورین به روی دوشش بود و این نشان از روحیه خستگی ناپذیری در انجام وظیفه‌اش را داشت، پدری الگو برای فرزندان و همکاری نمونه برای همکاران. شهیدی که در این همه تصویر مستند و خبری که از خود به جا گذاشت، خود هیچ گاه خبری نشد و چه زود از بین ما رفت. سید شیرازی اعتقاد ویژه‌ای به امام زمانش (عج) داشت و همین بود که او را شخصیتی برجسته کرد و برد. شنیدن گوشه‌هایی از زندگانی‌اش از زبان پسرش شنیدنی است.

گفت و شنود شاهد یاران با سید ابوالفضل طاووس شیرازی

(پسر شهید سید محمد طاووس شیرازی)

به دوران حضورش در جبهه افتخار می‌کرد...

هیئت می‌چرخانند تا سقایی کنم. تا ۶۵ سالگی این کار را به عنوان نذر انجام می‌دادند. پدرم میاندار هیئت بودند. دوستان هنوز هم از ایشان و سینه‌زنی‌هایشان یاد می‌کنند. واقعاً زیبا عزاداری می‌کردند. من همیشه اول دسته می‌ایستادم و سینه‌زنی قشنگ ایشان را تماشا و سعی می‌کردم مثل ایشان عزاداری کنم.

چون ایشان سید بودند، خیلی مورد احترام بودند. هیئت ما معمولاً بعد از نماز ظهر و عصر شروع می‌شد. ایشان پیشنهاد می‌شدند و من هم مکبر بودم. خاطرات زیادی از ایشان در هیئت دارم. ایشان علاقه خاصی به

مدتی هم در روایت فتح فعالیت داشتند. زمانی که من حدوداً ۵-۶ ساله بودم، گاهی با ایشان به محل کارشان می‌رفتم و می‌دیدم که چقدر مورد احترام اطرافیان هستند. پدر بسیار شوخ بودند و اطرافیان معمولاً ایشان را «سید شیرازی» خطاب می‌کردند.

امام حسین(ع) و حضرت عباس(ع) داشتند. توکل و توسلشان خیلی قوی بود.

آقای خلیل حیدری از همکاران پدرم در شبکه خبر بودند که از زبان ایشان خاطره‌ای نقل می‌کنم:

«در عربستان شرمه‌ها (مأمورین انتظامات) از تصویربرداری داخل حرم‌ها جلوگیری می‌کردند و ممکن بود تجهیزات را که ما باید برای این کار با خودمان حمل می‌کردیم، در موقع گشتن از ما بگیرند. من به سید می‌گفتم: «اگر می‌خواهید تصویری بگیرید، بگذارید بعد از انجام اعمال باشد که اگر ما را گرفتند، برای اعمالمان مشکلی پیش نیاید»، ولی ایشان با توکل

ایشان به محل کارشان می‌رفتم و می‌دیدم که چقدر مورد احترام اطرافیان هستند. پدر بسیار شوخ بودند و اطرافیان معمولاً ایشان را «سید شیرازی» خطاب می‌کردند.

چون پدر در بخش روابط عمومی بودند، زیاد سفر می‌رفتند و کمتر با خانواده بودند، ولی در عین حال به خانواده و مخصوصاً به تربیت بچه‌ها و پیشرفت آنها خیلی اهمیت می‌دادند؛ مثلاً در دوران ابتدائی، به خاطر قد بلند و اندام لاغرم، تشخیص دادند برای ورزش‌های رزمی مناسب هستم و مرا تشویق کردند که به سراغ ورزش تکواندو بروم. با یکی از دوستانشان که مربی تکواندو بود، صحبت کردند و سفارش مرا به ایشان کردند و گفتند: «هوای ابوالفضل را داشته باش». که البته این جمله به معنای این بود که بیشتر به او سخت بگیر! در باشگاه وقتی همه با هم وزن خودشان مبارزه می‌کردند، من باید با مربی مبارزه می‌کردم. ایشان بعضی وقت‌ها، برای تشویق من می‌آمدند، مبارزاتم را از نزدیک می‌دیدند و آموزش‌های مرا دنبال می‌کردند. گاهی هم در خانه با من مبارزه می‌کردند و غالباً هم عمداً شکست می‌خورند؛ بعد هم کلی شوخی می‌کردند و با هم می‌خندیدیم. بعد از مدتی هم که کمربندها را گرفتیم، ایشان می‌آمدند و از مبارزاتم عکس می‌گرفتند.

از دیدگاه ایشان نسبت به اهل بیت(ع) بفرمایید.

من در خانواده بعد از دخترها متولد شدم و تنها پسر خانواده بودم. پدرم از تولد من خیلی خوشحال بودند. ایشان به خاطر ارادت زیادی که به حضرت ابوالفضل(ع) داشتند، نام مرا ابوالفضل گذاشتند. در محله قدیمی ما در کیان‌شهر، هیئتی دقیقاً پشت منزل ما بود که پدرم از زمان تأسیس آن در آنجا فعالیت داشتند. زمانی که خیلی کوچک بودم، پدرم در ایام محرم لباس سقایی به تن من می‌کردند و لیوان لیوان آب به دست من می‌دادند و مرا در آغوششان میان

لطفاً شهید شیرازی را برای خوانندگان ماهنامه ما معرفی کنید.

من به عنوان پسرشان می‌توانم بگویم که ایشان انسانی وارسته بودند و شخصیتی برجسته داشتند و برای من یک پدر نمونه بودند. رابطه من با پدر علاوه بر پدر و فرزندی، رابطه‌ای دوستانه و برادرانه بود. ضمن اینکه با ایشان همکار هم بودم. خلاصه اینکه ایشان در ورزش و کار، استاد، در مسائل مذهبی راهنما و در ادامه تحصیل مشوق من بودند.

ایشان در شهریور ماه ۶۱ در منطقه پیروزی تهران متولد شدند و اصالتاً اهل تهران بودند. این‌طور که از خاطرات مادر بزرگم به یاد دارم، دوران کودکی را به تحصیل و بازیگوشی مشغول بودند و در دوران نوجوانی هم علاوه بر تحصیل، با چوب کارهای هنری انجام می‌دادند. ایشان از همان دوران به هنر علاقه داشتند و در دانشگاه هم فوق دیپلم هنر گرفتند. در سن ۱۸ یا ۱۹ سالگی وارد سپاه پاسداران شدند و به عنوان پاسدار و مسئول آموزش در نیروی زمینی سپاه شروع به خدمت کردند. در دوران قبل از آغاز جنگ، آموزش‌های نظامی می‌دادند و از آن دوران عکس‌ها و خاطرات زیادی در دست است. در این دوران ایشان مشکلات زیادی داشتند. محل زندگی پدر و مادرم در آن زمان جایی بود که اقلیت‌های مذهبی زیادی زندگی می‌کردند و پدرم به خاطر کارشان زیاد مورد آزار و اذیت واقع می‌شدند و گاه مورد تهدید قرار می‌گرفتند. حتی خاطره‌ای از آن دوران هست که به خاطر این مزاحمت‌ها، پدر مجبور شد یک شب تا صبح با اسلحه مراقب منزل باشد تا اتفاقی نیفتد.

ایشان سابقه ۶۰ ماه حضور در جبهه را داشتند و پس از پایان جنگ، در قسمت روابط عمومی ستاد مشترک سپاه خدمت می‌کردند. مدتی هم در روایت فتح فعالیت داشتند. زمانی که من حدوداً ۵-۶ ساله بودم، گاهی با

استادیوم، تماشاگران علاوه بر اینکه آقای عابدی را به عنوان خبرنگار می‌شناختند، گاهی هم پدر را تشویق می‌کردند و همه با هم صدا می‌زدند "سید شیرازی". با وجود اینکه ایشان همیشه پشت دوربین بودند، ولی همه ایشان را می‌شناختند.

با آقای فلاح خبرنگار واحد مرکزی خبر هم خاطره زیاد داشتند. ایشان تعریف می‌کردند که: «بعد از پیشنهاد برنامه عراق به من، شرط گذاشتم که اگر آقای شیرازی با من بیایند، به این سفر می‌روم.» مدیر وقت شبکه هم موافقت می‌کند. در این سفر شهید حسن حیدری هم با ایشان بودند. زمانی که عراق در اشغال آمریکایی‌ها بود، به آنجا رفتیم. در عراق سربازهای آمریکایی، گله به گله ایستاده بودند. پدرت رفت و دوربین را گرفت جلوی یک سرباز آمریکایی و به او گفت: «مشت را گره کن و بگیر جلو و بگو مرگ بر آمریکا». هرچه گفتم سید این کار خطرناک است، گوش نکرد. گفت این سرباز این کار را می‌کند. سرباز هم دستش را مشت کرد و گفت مرگ بر آمریکا و پدرت تصویر جالبی از او گرفت.»

تصویربرداری کار سختی است و مشکلات زیادی را به همراه دارد. آیا از این مشکلات هم برایتان می‌گفتند؟

همان‌طور که گفتید در کار خبری دردسر زیاد است. من هم مدتی با ایشان و به حمایت از ایشان تصویربرداری کردم، اما کار ایشان واقعاً سخت بود و بعضی از اوقات در مانورها، تا ساعت ۴ صبح بیدار بودند و کار می‌کردند و دوربین دائماً روی دوششان بود. دستیارانشان تعریف می‌کنند و می‌گویند که: «سر هر کاری که می‌خواستیم برویم، باید وسایل زیادی را همراهمان می‌بردیم؛ دوربین، سه‌پایه، میکروفن و ... دوربین (Bcam) هم خیلی سنگین و حدوداً ۱۰، ۱۲ کیلوست، برای همین معمولاً روی سه‌پایه قرار می‌گیرد. می‌گفتند موقع پیاده شدن از ماشین، وقتی می‌خواستیم وسایل را برداریم، سید می‌گفتند: «سه‌پایه را نیاورید و خودتان را خسته نکنید، فقط دوربین و میکروفن و کابل را بیاورید.» هرچه می‌گفتم روی دوش گرفتن این دوربین سخت است، به خرجشان نمی‌رفت. ترجیح می‌دادند که برای آزادی عمل بیشتر و تصویربرداری بهتر، بدون سه‌پایه کار کنند و زود دوربین را روی دوششان می‌گذاشتند و می‌گفتند: «۱...۲...۳»

این شمارش ایشان هم بین همکارانشان معروف بود. همیشه تعریف می‌کردند که وقتی به آقا سید می‌گفتم مثلاً می‌خواهیم با فلانی مصاحبه کنیم یا از او گزارش



کلام سید بود. سید اعتمادبه‌نفس بالایی داشت که از درون پاک و صمیمی‌اش برآمده بود. خیلی از بچه‌ها وقتی استخاره می‌خواستند، به سراغ سید می‌رفتند. استخاره‌هایش ردخور نداشت. سید نترس‌ترین یا بهتر بگویم متوسل‌ترین تصویربرداری بود که من تا به حال دیده‌ام.

از نحوه ارتباط و برخوردشان با اعضای خانواده و عملکردشان در خانواده بگوئید.

در دوران کودکی من، پدر یا جبهه بودند یا در سفرهای کاری طولانی، از جمله لبنان و عراق و مالزی و ... می‌رفتند و گاهی ۲ تا ۶ ماه در خانه نبودند، ولی این اواخر که ما کمی بزرگ‌تر شده بودیم، بیشتر در خانه بودند و سعی می‌کردند با ما باشند و نه تنها با خود ما، که با دوستان ما هم رابطه دوستی برقرار می‌کردند و همیشه می‌گفتند: «قبل از هر چیزی شما باید با من راحت باشید و حرف‌هایتان را به من بگوئید». رابطه ایشان با مادر خوب و صمیمانه بود.

از خاطراتی که دوستان نزدیک و همکارانشان از ایشان نقل می‌کنند، برای ما بگوئید.

خاطره مهمی که از ایشان در ذهن همه هست، همان قضیه انگشتشان است که جز برای وضوگرفتن و شستن دست‌ها از دستشان خارج نمی‌شد. با آقای عابدی خاطره زیاد داشتند. ایشان خبرنگار سرویس ورزشی شبکه خبر بودند. معمولاً

در برنامه‌های سنگین که رفت و آمد زیادی داشت، پدر را به خاطر تند و تیز بودن و تجربه کاری و نترس بودن، برای تصویربرداری می‌بردند. آقای عابدی از خبرنگاران پرشور و هیجان ورزش هستند. پدر همیشه جلوی ماشین می‌نشستند. از در استادیوم که وارد می‌شدند، با همه، از اول تا به آخر، سلام و علیک می‌کردند. هر جا هم که گیری بود، پدر دستشان را بیرون می‌بردند و می‌گفتند: «شیرازی هستم، آقایان با من هستند.» و مشکل حل می‌شد. در

و توسلی که داشتند کار خودشان را می‌کردند. ایشان انگشتی داشتند که روی نگین آن «یامهدی (عج) ادرکنی» حک شده بود و یک تسبیح عادی هم داشتند که با آن استخاره گرفتند و گفتند: «خیر است». ایشان پس از استخاره، نگین انگشتشان را می‌بوسیدند و بعد به پیشانی‌شان می‌زدند و کار را شروع می‌کردند. ما واقعاً به این کارشان اعتقاد داشتیم. اگر می‌گفتند مشکلی پیش نمی‌آید، باور داشتیم و واقعاً هم مشکلی پیش نمی‌آمد. یک بار که من در طبقه سوم مسجدالحرام نشسته بودم، ایشان گفت: «پلاتو بده». من آلرژی داشتم و حالم زیاد خوب نبود. گفتم: «سید حالم زیاد خوب نیست.» گفت: «اما این همه راه نیامده‌ایم که بنشینیم، می‌گویم پلاتو بده». سریع دوربین را از زیر جفیه‌ام درآوردم. دوربین نسبتاً بزرگی بود و از ظاهرش معلوم بود که مربوط به کارهای بزرگ است. گفت: «شروع کن». نگاه سید و قدرت کلامش باعث شد که من شروع کنم. بعد از بسم‌الله، ناخودآگاه دعای فرج را خواندم و بعدش هم مطلبی بود که من هنوز یک بار هم نخوانده بودم. شاید به‌ندرت یک خبرنگار بتواند در برداشت اول و بدون آمادگی و در عرض ۴۰ ثانیه، یک مطلب را بدون تپق بگوید، ولی من انگار فقط مأمور به ادای کلمات بودم و این اجرا از من نبود. بعد از آن اطرافیان فقط می‌گفتند: «ماشاءالله». واقعاً این پلاتو از من نبود و فقط به خاطر انرژی

کلاً پدر به هنر علاقه زیادی داشتند و با هنر زندگی می‌کردند و به این خاطر به سمت تصویربرداری کشیده شدند. ورودشان به سپاه هم با تصویربرداری همراه بود. حتی در جبهه هم همین کار را می‌کردند. در ستاد مشترک هم، در بخش روابط عمومی، به عنوان تصویربردار کار می‌کردند. کم‌کم علاقه به هنر باعث شد که مستقیماً وارد کار هنری شوند





بگذاری.» و از این صحبت‌ها. آخر این فیلم هم خودشان آمدند و آنجا نشستند، من روی پایشان نشسته بودم، یکی از خواهرانم سمت راست و یکی هم سمت چپ ایشان. خودشان را معرفی کردند و گفتند: «بعدا اگر من نبودم و این فیلم را دیدید...» ما هم همگی شروع کردیم به داد و بیداد که: «این حرف‌ها چیه؟ آگه من نبودم یعنی چه؟» خلاصه فیلم را خراب کردیم. بابا رفت و دوباره از اول فیلم را رکورد کرد و ما هم هی فیلم را خراب می‌کردیم. الان این فیلم با پشت صحنه‌هایش موجود است.

از دورانی که ایشان در جنگ حضور داشتند بگویید. همزمان با ایشان دایمی از نیروی هوایی ارتش با ایشان در جبهه بودند. پدر تعریف می‌کردند که فرمانده پیرمردی آذری زبان بود. دایی خیلی ایشان را اذیت می‌کردند و به شوخی به او می‌گفت: «شما پیر هستی و الان باید در منزل مشغول استراحت باشی، برای چه آمده‌اید جبهه؟» یک بار که خیلی ایشان را اذیت می‌کند، پیرمرد برای شکایت پیش پدر می‌رود. (پدرم با لهجه ترکی این‌ها را خیلی قشنگ تعریف می‌کردند).

خاطره دیگر مربوط به مجروحیت دایی‌ام است. پدر بزرگم به پدر می‌گوید که مدتی است از یوسف خبری نیست، سراغی از او بگیرید و ببینید کجاست. پدرم بعد از پرس و جو متوجه می‌شود که ایشان مجروح شده و در بیمارستان اهواز است، اما به پدر بزرگم می‌گوید که من با او صحبت کردم، حالش خوب است، فقط در اهواز است. بعد برای دیدن دایی‌ام به اهواز می‌رود. پدر و دایی‌ام تقریباً همسن و سال بودند و زیاد با هم شوخی می‌کردند. در بیمارستان اهواز، پدر چند بار راهروی بیمارستان را بالا و پایین می‌رود و اتاق‌ها را نگاه می‌کند، اما دایی را پیدا نمی‌کند. در حال جستجو بوده که متوجه مجروحی می‌شود که با صدایی آرام می‌گوید: «سید... سید» ولی هرچه نگاه می‌کند، چهره صاحب صدا را نمی‌بیند. جلوتر می‌رود و می‌گوید: «چی برادر؟ شما مرا می‌شناسی؟» مجروح می‌گوید: «منم سید، یوسفم». بابا می‌گفتند، دیدم یک کله به اندازه هندوانه دارد. گفتیم: «یوسف تویی؟ پس چرا کله‌ات این جوری شده؟» ترکش به چشم دایی خورده بوده و باندپیچی، سرش را بزرگ‌تر از حالت عادی کرده بود.

از دغدغه‌های ایشان و طرز فکرشان بگویید و اینکه چگونه عمل می‌کردند؟



می‌دادند؟ چه چیزهایی باعث خوشحالی‌شان می‌شد؟ همان‌طور که قبلاً هم گفتم مهم‌ترین مسائل برای ایشان خانواده و پیشرفت اعضای خانواده بود. در دوران کودکی، وقتی ما بچه‌ها نماز می‌خواندیم، خیلی خوشحال می‌شدند. همین‌طور وقتی نمره ۲۰ می‌گرفتیم.

در مورد سلیقه غذایی‌شان هم که بین بچه‌ها معروف است، وقتی بچه‌ها غذایی را به ایشان تعارف می‌کردند، می‌گفتند: «اگر غذایت نانی است می‌خورم.» با غذاهای برنجی زیاد جور نبودند.

خیلی اهل سفر بودند. زیاد در خانه بند نمی‌شدند، اگر مأموریت نبودند با خانواده به سفر می‌رفتند. تابستان‌ها معمولاً مشهد می‌رفتیم. اگر با ماشین می‌رفتیم از سمت شمال می‌رفتیم و گاهی هم با قطار یا هواپیما می‌رفتیم. سفرهای زیادی با ایشان رفتیم که بیشترشان مشهد بود.

کار تصویربرداری را برای خانواده هم انجام می‌دادند؟ ایشان تصویربرداری را برای هنرش دوست داشتند و هر جا که می‌توانستند، این هنر را به نمایش می‌گذاشتند. از خانواده زیاد فیلم می‌گرفتند، از زمان یک سالگی خواهر بزرگم فیلم هست تا زمان شهادت پدر. همه این فیلم‌ها مرتب و گلچین شده موجود است. یک بار که تازه از سفر لبنان برگشته بودند، یک فیلم کلی از خانواده گرفتند. یک میز آوردند و دو تا شمع‌دان روی آن گذاشتند و آنجا را خیلی مرتب

چیدند. هر کدام از ما را یکی یکی پشت میز نشان‌دادند و معرفی‌مان کردند و گفتند: «بسم‌الله الرحمن الرحیم. در خدمت سید ابوالفضل طاووس شیرازی هستیم و... خوب بابا از شعرهایی که بلدی بخوان من هم «یه توپ دارم قلقلی‌یه» را خواندم. بعد گفت: «قصه هم بلدی بابا؟» من هم قصه‌ای را گفتم. بعد گفتند: «ابوالفضل! کمی صحبت کن. این فیلم را بعداً می‌گذاری و می‌بینی. شاید آن را برای بچه‌هایت

بگیریم، به سرعت دوربین را برمی‌داشتند و می‌شمردند و شروع می‌کردند. ایشان زیاد به مشکلات این کار توجه نداشتند و خستگی ناپذیر بودند. از نظر ایشان این مشکلات هیچ بود.

چطور شد که ایشان به حرفه تصویربرداری وارد شدند؟ و چه شد که وارد شبکه خبر شدند؟

کلاً پدر به هنر علاقه زیادی داشتند و با هنر زندگی می‌کردند و به این خاطر به سمت تصویربرداری

ایشان همیشه حسرت شهادت را داشتند و می‌گفتند: «این همه مدت در جبهه بودم و با آنها زندگی کردم، اما شهید نشدم.» تا تصویری از جبهه پخش می‌شد، شروع می‌کردند از دوستانشان و شهدا خاطره گفتن. به دوران جبهه افتخار می‌کردند و عاشق شهادت بودند و بالاخره به آرزوی‌شان رسیدند.

کشیده شدند. ورودشان به سپاه هم با تصویربرداری همراه بود. حتی در جبهه هم همین کار را می‌کردند. در ستاد مشترک هم، در بخش روابط عمومی، به عنوان تصویربردار کار می‌کردند. کم‌کم علاقه به هنر باعث شد که مستقیماً وارد کار هنری شوند و از سپاه بیرون بیایند. ایشان تقریباً از بدو تأسیس شبکه خبر با آن شبکه و نیز شبکه‌های یک تا پنج و جام جم هم همکاری داشتند. علاوه بر آن کارهای تولیدی هم برای سپاه و ارتش و... انجام می‌دادند. ایشان این کار را برای علاقه انجام می‌دادند، نه برای مادیات. همین علاقه وافر ایشان مرا هم به کار تصویربرداری علاقمند کرد. مدتی هم تصویربردار بودم، ولی علاقه‌ای که با پدر آمده بود، با پدر هم رفت و بعد از ایشان، من هم این کار را کنار گذاشتم.

در زندگی شخصی به چه چیزی بیش از همه بها

هدیه‌ای به او بدهید.» پدرم خیلی روی غزاله حساس بودند و به او علاقه داشتند. گفتند: «نه. من از چابهار چیزی برای او می‌خرم. می‌خواهم خودم هدیه‌اش را به او بدهم.» آن شب کمی هم در مورد استقلال و پیروزی بگو بخند و شوخی کردیم، بعد رفتند و خوابیدند. تا آن روز هیچ وقت نشده بود که من زودتر از پدرم از خواب بیدار شوم. پدر در اتاق خودش خواب بودند و تلفن کنار من بود. ساعت حدود ۵ صبح بود که راننده شبکه خبر تلفن زد و گفت دنبال پدر آمده است. بابا معمولاً صبح‌ها زود از خواب بیدار می‌شدند، دوش می‌گرفتند و بعد می‌رفتند سرکار. رفتم در اتاق پدر را زدم. گفت: «بیا تو». رفتم تو و دیدم بابا روی تخت دراز کشیده‌اند. گفتم: «بابا! پایین منتظران هستند.» پدر کمی با من شوخی کردند و گفتند: «سابقه نداشته تو زودتر از ساعت ده بیدار شوی، چه شده؟» بعد هم حاضر شدند و رفتند. حدود ساعت ده صبح یک تماس تلفنی با هم داشتیم و گفتند: «پروازمان مشکل پیدا کرده و هنوز نرفته‌ایم. نگران نباش رسیدم با شما تماس می‌گیرم.» بعد هم که دیگر خبری از ایشان نشد.

کار تصویربرداری خاصی بود که خودشان از آن خیلی لذت برده باشند و آن را جزو بهترین کارهایشان بدانند؟

ایشان همان‌طور که گفتم عاشق تصویربرداری بودند و همیشه می‌گفتند کار باید شناسنامه داشته باشد. اگر کسی که تصویرهای ایشان را قبلاً دیده بود، به کار جدیدشان نگاه می‌کرد، متوجه می‌شد که این کار سید است. پدر می‌گفتند این یعنی کار شناسنامه دارد، ولی کاری را که به طور خاص در موردش صحبت کرده باشند، یاد نمی‌آید.

و سخن آخر؟

ایشان در دوران جبهه دوستان زیادی داشتند که شهید شدند. چه دوستان نزدیکشان که به آنها علاقه زیادی داشتند، چه کسانی که زیردستان آموزش دیده بودند. ایشان همیشه حسرت شهادت را داشتند و می‌گفتند: «این همه مدت در جبهه بودم و با آنها زندگی کردم، اما شهید نشدم.» تا تصویری از جبهه پخش می‌شد، شروع می‌کردند از دوستانشان و شهدا خاطره گفتن. به دوران جبهه افتخار می‌کردند و عاشق شهادت بودند و بالاخره به آرزویشان رسیدند. ■

موافقت کردم. فعلاً به فکر پول درآوردن نباش.» خیلی خوش سلیقه بودند، بعضی وقت‌ها می‌گفتند: «هیچ کس توی آشپزخانه نیاید، من امروز یک غذای جدید به ذهنم رسیده و می‌خواهم برایتان درست کنم.» حتی اگر کسی می‌خواست آب بخورد، باید به بابا می‌گفت و ایشان لیوان آب را برای او پر می‌کردند و می‌آوردند بیرون آشپزخانه. خیلی خوب آشپزی می‌کردند و غذا را هم زیبا می‌چیدند، طوری که دل‌مان نمی‌آمد به آن دست بزنیم. البته بعد از کار مجبور بود کل آشپزخانه را تمیز کند، چون همه ظرف‌ها را وقت کار کثیف می‌کرد!

عکس‌العمل ایشان در وقت عصبانیت چه بود؟ من زیاد به یاد ندارم که از دست ایشان کتک خورده باشم، ولی زیاد پیش می‌آمد که از دست من عصبانی بشوند. بالاخره در یک دورانی یکسری محدودیت‌ها برای من قرار داده بودند که اگر خارج از آن عمل می‌کردم، عصبانی می‌شدند، ولی این عصبانیت در حدی بود که بفهمم اشتباه کرده‌ام و دیگر آن کار تکرار نشود. ما حتی گاهی با هم درگیر می‌شدیم. این‌طور وقت‌ها پدر به اتاقم می‌آمدند و با هم حرف می‌زدیم. البته در چنین مواقعی ایشان کمی با لحن جدی‌تر صحبت می‌کردند. یکی از مواردی که با هم درگیر می‌شدیم (البته به شوخی) سر دو تیم استقلال و پیروزی بود. ایشان استقلال‌ی بود و من پیروزی. اگر استقلال برده بود، وقتی می‌آمد خانه، خیلی سرحال بود و شوخی می‌کرد و می‌گفت: «دیدی تیمتان باخت؟» اما اگر باخته بود، وقتی می‌آمدند، زیاد با من حرف نمی‌زدند.

از رزوه‌های آخر عمر ایشان بگویید. رفتارشان چگونه بود؟

در کل مسیر زندگی که من با ایشان بودم، تغییر زیادی نکرد. حتی رزوه‌های آخر هم همان‌طور مثل همیشه با هم خوب بودیم، من به ایشان خیلی علاقه داشتم و به ایشان افتخار می‌کردم، ولی چند روز آخر بیشتر فرصت شد با هم تنها باشیم. خواهرانم که خانه خودشان بودند و مادر هم به دلیل بیماری پدر بزرگم منزل ایشان بودند.

روز قبل از شهادت پدر، تولد خواهرزاده‌ام بود و من یک عروسک برایش خریده بودم. به بابا گفتم: «شما می‌خواهید بروید مأموریت. اگر می‌خواهید من از طرف شما هدیه‌ای برای غزاله بخرم تا برگردد و خودتان هم



طرز فکر ایشان عالی بود، حداقل برای من الگوی خوبی بودند. تا آنجا که من یادم هست، همیشه نمازشان را اول وقت می‌خواندند. به نماز خیلی اهمیت می‌دادند و می‌گفتند: «نماز موجب آرامش قلب است و آن را فقط باید برای خدا خواند.» به نماز خواندن خیلی علاقه داشتند. معمولاً در مورد کسی صحبت نمی‌کردند، چه برسد به غیبت. ایشان یک نذر هر ساله داشتند. ریس‌های خریده بودند که هر سال دو یا سه روز مانده به میلاد امام زمان (عج) آن را از پشت بام آویزان می‌کردند و روشن می‌شد. به صل‌رحم و رفت و آمد علاقه داشتند. هم زیاد مهمان به خانه‌مان می‌آمد و هم زیاد مهمانی می‌رفتند. همیشه می‌گفتند: «من کار می‌کنم و پول در می‌آورم که آن را برای راحتی‌مان خرج کنیم. هرگز نگران خرج کردن نباشید؛ نه اینکه اسراف کنید، ولی هر جا که لازم باشد بدون نگرانی خرج کنید.»

مدتی بود که من به کار کردن علاقمند شده بودم و اصرار داشتم کار کنم، ولی بابا موافق نبودند و می‌گفتند: «فعلاً فقط درس بخوان.» وقتی پافشاری مرا دیدند، با یکی از دوستانشان صحبت کردند و من برای کار به آنجا رفتم. به دوستانشان گفته بودند که حقوقی به من ندهند. به من هم گفتند: «فقط برای اینکه کار یاد بگیری

- ایشان همیشه حسرت شهادت را داشتند و می‌گفتند: «این همه مدت در جبهه بودم و با آنها زندگی کردم، اما شهید نشدم.»
- تا تصویری از جبهه پخش می‌شد، شروع می‌کردند از دوستانشان و شهدا خاطره گفتن. به دوران جبهه افتخار می‌کردند و عاشق شهادت بودند و بالاخره به آرزویشان رسیدند.





درآمد

شهید حسین عرب احمدی نیز از اصحاب عرصه تصویربرداری بود. جرقه ورودش به سازمان صدا و سیما با بازی در فیلمی در نقش یکی از اعضای یک خانواده روستایی زده شد. در دوران سربازی با شهید صیاد شیرازی هم رابطه داشت. تحمل شهادت ایشان برای او بسیار سخت بود. در نهایت او هم در سقوط هواپیمای C. ۱۳۰ به شهادت رسید. مصاحبه پیش رو معرفی شهید از نگاه همسر وی است.

گفت و شنود شاهد یاران با مریم سالاری
(همسر شهید حسین عرب احمدی)

بسیار صبور، ساده زیست و مخالف جدی ریا بود...

شیشه صبا را نگاه می کرد، خدا را به خاطر این نعمت شکر می کرد. وقتی مرا به بخش منتقل کردند دوربینش را در آورد و مرتباً از صبا عکس می گرفت. او هم دستش را رو پیشانی اش گذاشته بود و می خندید. اسم دخترمان را حسین انتخاب کرد. او اولین نوه خانواده و برایشان خیلی عزیز بود. از اخلاقی و روحیاتش و چگونگی ارتباط با اعضای خانواده بگوئید.

حسین بسیار شوخ و مهربان بود. روابط عمومی بالایی داشت، ولی با وجود این حد و حدود خود را در جمع رعایت می کرد. در هر جمعی که حاضر می شد همه دور او جمع می شدند. چون صحبت هایش خیلی دلنشین بود. به همین خاطر مورد علاقه همه بود.

با وجود مشکلات زیادی که در زندگی داشتیم خیلی به زندگی امیدوار بود و بسیار تلاش می کرد. به خیلی ها کمک می کرد. حتی از من هم پنهان می کرد. من بعد از شهادتش متوجه شدم.

به خانواده مخصوصاً پدر و مادرشان بسیار اهمیت می داد و احترام خاصی برای آنها قائل بود. همیشه تلاش می کرد تا برای آنها کم نگذارد. از طرفی رضایت مادرش برایش بسیار مهم بود. شبها وقتی از محل کار می آمد با وجود خستگی هایش

به کار عکاسی و فیلمبرداری علاقه نشان داد. ایشان را برای کار در این زمینه معرفی کردند.

در دوران سربازی با شهید صیاد شیرازی هم آشنا شده و علاقه زیادی به ایشان پیدا کرده بود. شهادتش برای حسین بسیار سخت بود. همیشه برایم از خاطرات خود با شهید دوران و آن شهید بزرگوار می گفت.

از نحوه آشنایتان با شهید و زندگی مشترکتان بگوئید.

من سال سوم دبیرستان بودم پسر عمه ایشان مستاجر خانه پدری ام بود. عروس عمه شان مرا به ایشان معرفی کرد. خانواده ها با هم صحبت کردند و از این طریق با هم آشنا شدیم. یک جلسه با هم حرف زدیم و من تصمیم گرفتم با ایشان ازدواج کنم. در مهرماه سال ۸۱ ازدواج کردیم. حاصل آن یک فرزند است. دخترم صبا در مردادماه سال ۸۳ متولد شد.

ایشان انسان بسیار صبور و ساده زیستی بود. اهل تجملات و ریا نبود. یک اتاق ۳۰ متری در پشت بام منزل پدرشان درست کرد و زندگیمان را در آنجا شروع کردیم. با این حال از زندگی با او خیلی راضی بودم. حضورش برایم کافی بود. این کار به این دلیل بود که ایشان بیشتر در کنار خانواده شان باشند. چون تنها تکیه گاه آنها حسین بود. من هم با این مسئله مشکلی نداشتم.

در صحبت های اولیه ازدواج به من گفت: «مسئولیت مادر و خواهرانم و مخارج آنها بر عهده من است». من از این موضوع خوشحال شدم. گفتم: «روزی رسان خداست و شما وسیله رساندن این روزی به خانواده تان هستید و این مسئله باعث فزونی برکت زندگی ما خواهد بود». ما شرایط بسیار سختی را با هم گذرانیدیم. فراز و نشیب های زیادی را تحمل کردیم. همه اینها با توکل به خدا و تلاش های حسین و صبر و امیدش به زندگی میسر شد.

از زمان تولد فرزندان و روحیات شهید در آن زمان بگوئید.

زمانی که از بیمارستان با ایشان تماس گرفتند و خبر تولد صبارا به او دادند خیلی خوشحال شد. بلافاصله خود را به بیمارستان رساند. بخشی از این خوشحالی به خاطر این بود که صبا در ماهی متولد شد که پدرش به دنیا آمده بود. وقتی از پشت

مختصراً شهید را معرفی کنید.

حسین در مردادماه سال ۵۵ در خانواده ای مذهبی در محله یافت آباد تهران متولد شد. اولین فرزند تنها پسر خانواده بود و پنج خواهر داشت. در دوران نوجوانی و جوانی در بسیج و محلات فعالیت زیادی می کرد. بسیار با استعداد و مهربان بود. تحصیلاتش را تا دیپلم ادامه داد. بعد از آن چون تأمین مخارج خانواده هشت نفره شان بر عهده ایشان قرار گرفت، موفق به ادامه تحصیل در دانشگاه نشد. مدرک کارگردانی کارگردانی اش را از یک مؤسسه آموزشی بخش خصوصی گرفت، ولی این مدرک چندان معتبر نبود. با همان مدرک دیپلم مشغول به کار شد. با وجود این ایشان تصویربردار حرفه ای شبکه خبر بود. ضمن علاقه بسیار زیاد به کار، استعدادش هم در این زمینه زیاد بود.

چطور شد که به این مسیر کشیده شدند و این کار را انتخاب کردند؟

حسین در دوران سربازی با یکی از کارگردانان صدا و سیما آشنا شد. به پیشنهاد ایشان در نقش پسر یک خانواده روستایی در فیلم او بازی کرد. از آنجا با این کارگردان (که الان نامش را به خاطر ندارم) رابطه صمیمانه دوستی برقرار کرد. از آن مقطع



صبح خیلی زود برای رفتن بیدار شد.

خیلی عجله داشت و حتی فرصت

نشد که از زیر قرآن ردش کنم. حدود

ساعت ۱۲ بود و من نگران بودم.

قرآن را باز کردم و شروع کردم به

خواندن سوره یس. بی اختیار اشک

می ریختم. به حسین زنگ زدم، گفت

به علت نقص فنی هواپیما هنوز در

فرودگاهیم. قرار شد وقتی رسید

تماس بگیرد. ساعت یک به بعد هم

هر چه سعی کردم با او تماس بگیرم

نتوانستم و گوشی اش برای همیشه

خاموش بود.



اول پایین می‌رفت و به پدر و مادرش سر می‌زد. بعد هم وقتی بالا می‌آمد زمان زیادی را صرف من و دخترمان می‌کرد. گاهی صبا را برای گردش کوتاهی بیرون از منزل می‌برد. آن زمان صبا یک سال و چهار ماه بیشتر نداشت. بعد از شهادتش خیلی بهانه او را می‌گرفت. حتی همین الان هنوز جای خالی‌اش را احساس می‌کند. نبود پدرش برایش سخت است. شهید زیاد درباره کارهایش در خانه صحبت نمی‌کرد. به خانواده‌های شهید و مقام معظم رهبری ارادت خاصی داشت.

به سفر علاقه زیادی داشت، ولی به خاطر مسئولیت‌های زیادش در خانواده و همین‌طور در کار، فرصت زیادی برای مسافرت نداشت، ولی در سفرهای مأموریتی که می‌رفت همیشه برای ما سوغاتی می‌آورد.

با خواهرانش خیلی صمیمی بود. با وجود اینکه گاهی حقوقش به مخارج و هزینه‌های زندگی نمی‌رسید، ولی همیشه آنها را برای ادامه تحصیل تشویق می‌کرد. الحمدلله با تلاش‌های ایشان یکی از خواهرانش در رشته ریاضی محض و یکی هم حسابداری دانشگاه الزهراء (س) قبول شد. یکی از خواهرانش تکنسین اتاق عمل و الان در بیمارستان مشغول کار است.

به حقوق همسایه‌ها و رعایت حال آنها خیلی اهمیت می‌داد. همسایه‌ای داشتیم که دامادشان در جوانی در یک حادثه رانندگی کشته شده و دو فرزند از ایشان به جا مانده بود. گاهی به منزل ما می‌آمدند. حسین سفارش آنها را به خواهرانش می‌کرد و می‌گفت: «آنها یتیمند. مبدا کار کنی که باعث ناراحتیشان شود».

آیا ایشان علاوه بر اینکه تصویربردار حرفه‌ای بودند در رشته دیگری هم فعالیت داشتند؟

بله. خط و نقاشی حسین خیلی خوب بود، ولی همان‌طور که گفتیم به دلیل مشکلات مالی موفق به پیگیری حرفه‌ای این رشته نشدند، اما با تلاش و تمرین زیاد خیلی خوب خط می‌نوشت.

از حضور ایشان در هئیت‌ها و عزاداری‌ها بگویید.

حسین ارادت زیادی به حضرت عباس (ع) داشت. در ایام محرم دسته‌های پرجمعیت و بزرگی در یافت‌آباد راه می‌افتاد. حسین هم در این دسته‌ها عزاداری می‌کرد. گاهی هم با دوربین از این مراسم تصویر می‌گرفت. خلاصه به هر نحوی بود به اهل بیت (ع) ابراز ارادت می‌کرد و سعی‌اش بر این بود که در عزاداری‌ها کم نگذارد.

ایشان بین کارهایشان چه کاری را بیش از بقیه دوست داشت؟

همه فعالیت‌هایش را به خاطر ندارم، ولی کاری بود که تصویربرداری و کارگردانی آن را خودش انجام داده بود و برای آن زحمت زیادی کشید. فیلمبرداری‌ها در یک روستا در اطراف مشهد انجام شد. برنامه مستندی با عنوان طلای سرخ بود که خودش از این کار خیلی راضی بود و می‌گفت: «خوب از آب در آمده» علاوه بر آن مستند قربان بایرام را برای روز عید قربان در گنبد کاووس و آکار تهیه کرد. آن هم کار زیبایی بود. ایشان چند کلیپ به نام‌های عطش و زائر امام رضا (ع) کار کرد.

آیا از دردسرها و مشکلاتی که در کارشان بود، خاطره‌ای برای شما تعریف می‌کردند؟

مطمئناً مشکلات زیادی بود، ولی حسین انسان بسیار صبوری بود و زیاد از مشکلات نمی‌گفت. مأموریت‌هایی که می‌رفت با سختی‌های زیادی همراه بود.

مثلاً در زلزله بم، ایشان مأموریت ۲۰ روزه‌ای به بم داشت. علاوه بر وظیفه انسانی در آنجا بسیار مؤثر بود. می‌گفتند پیرزنی را پس از سه روز از زیر آوار زنده بیرون آورده بودند. حسین از او فیلم گرفته بود. البته بعد از چند روز آن پیرزن مرحوم شد.

یا اینکه خانمی باردار و زمان زایمانش نزدیک بود. در این زلزله تمام زندگیشان را از دست داده بودند. همسر به همراه دوستانشان برای نوزادش لباس و امکانات تهیه کرد.

در مأموریت ۴۰ روزه‌ای که به عراق داشت، کارشان پخش تصاویر زنده از آنجا بود. تصویربرداری زنده کار بسیار مشکلی است. در عین حال که زحمت زیادی را متحمل شد، در کارش توانا بود.

از خاطراتی که با دوستانشان داشتند بگویید.

یکی از خاطراتی که از یکی از دوستان حسین نقل شد این بود که روزی ایشان با چهره‌ای خندان و چشمانی پرآید خود را به من رساند و گفت: «امن حسینم. حسین عرب احمدی. پدرم خراسانی و علی‌آبادی است. از همان روستایی که در رشتخوار پسوند «دامن» دارد. در سال‌های دور وقتی که خشکسالی و قحطی به جنوب خراسان آمد و بساط روزی مردم را برچید، پدرم آواره شد و به تهران آمد. من در یافت‌آباد

انسان بسیار صبوری و ساده زیستی بود. اهل تجملات و ریاض نبود. یک اتاق ۳۰ متری در پشت بام منزل پدرشان درست کرد و زندگیمان را در آنجا شروع کردیم. با این حال از زندگی با او خیلی راضی بودم

به دنیا آمدم. با دست‌های پینه بسته و ثروت ماندگار او که فقر بود بزرگ شدم. کارم تصویرگری و فیلمسازی است. در هیچ جا مرا استخدام نکردند. باید مخارج پدر و مادر و پنج خواهر کوچکترم را تأمین می‌کردم. شب و روز نمی‌شناسم، اما به کارم عشق می‌ورزم. بیشتر عاشقم تا شاغل. مستند «دشت عشق» کار من است. عشق کویر و آب را دیده‌ام. تاکنون «سد شورک خراسان»، «سد یامچی اردبیل» و «سد بیدواز» را از پنجره جادویی به خانه‌های مردم برده و به نمایش گذاشته‌ام. روستای خشک سیستان را هم دیده‌ام. همانجا که هامون ایستاده است و هاجرهای فراوانی در پی آبنده. «طلای سرخ» را ساخته‌ام. همان که گزارش کوتاهی از قوت لایموت دختران و پسران جنوب خراسان است. دختران در فیلم من گل می‌چینند. آنها گل‌های سرخ، سفید و ارغوانی را به خانه می‌برند و آنها را روی چادرهای سفیدشان پاک می‌کنند. آنها مثل من دستمزد

ناچیزی می‌گیرند تا «سرگل» به بازار روانه شود و نام زعفران ایران را در آن سوی مرزها رقم بزند. در آخرین فیلم، من زائر بودم. شوق دیدار بیقرارم کرده بود. لحظه‌های عشق را قسمت می‌کردم و از صحنه‌های ملکوتی برای دوستانم «پیام کوتاه» می‌فرستادم و پاسخ می‌آمد «حسین جان! التماس دعا!». این قسمت از زندگی‌ام با نام «امام رضا (ع)» مزين است.

یکی دیگر از دوستان ایشان محمد علی قیومی خاطره‌ای می‌گفت که «با حسین عرب احمدی تصویربردار شبکه خبر به واسطه برادرم آشنا شدم. او متولد یکی از روستاهای رشتخوار (روستای علی‌آباد دامن) بود که به همراه خانواده‌اش به تهران مهاجرت کرده بود. او در تهران نان‌آور پدر و مادر پیر و پنج خواهرش که همگی مجرد هستند، بود. یک سالی بود که حسین بابا شده بود. هر وقت با او برخورد می‌کردم، از صبا دختر کوچکش می‌گفت، هر جا بود محمد علی قیومی خبرنگار شبکه خبر یار و غارش بود. این دوستی تا شناسایی حسین توسط محمد علی و گذاشتن او در قبر ادامه داشت.

از روزهای آخرشان بگویید. چه تغییری در رفتارشان احساس کرده بودید؟

به نظرم هفته آخر خیلی عوض شده بود. انگار از دنیا سیر شده بود. به من می‌گفت: «دیگر خسته‌ام. از این دنیا خسته شده‌ام».

حسین به درخواست پدر و مادرش در قبرستان یافت‌آباد (گلزار شهدای یافت‌آباد) دفن شد. آخرین جمعه‌ای که با هم بودیم، وقتی از منزل پدرم برمی‌گشتم از مسیر دیگر می‌رفتیم. من با اینکه با همسر سه سال در محله یافت‌آباد زندگی کرده بودم، ولی هنوز گلزار شهدای آنجا را ندیده بودم. آن روز با حالت خاصی این قبرستان را به من نشان داد. طنزی گفت که دلم گرفت.

همان روز عصر مراسم ختم یکی از آشنایانمان بود. خانواده‌ام هم در این مراسم شرکت داشتند. با اصرار آنها و دختر عمه‌هایش را به خانه‌مان دعوت کرد. تا نیمه شب با هم بودیم. با همه می‌گفت و می‌خندید و شوخی می‌کرد. دو سه شب آخر رفتارش طوری بود که انگار اهل این دنیا نبود.

من با مأموریت رفتن‌های او موافق نبودم. زیرا برای من و صبا سخت بود. گاهی برای سه روز به مأموریت می‌رفت و تا یک هفته نمی‌آمد. آن شب هم وقتی گفت می‌خواهد به مأموریت برود، با او بحث کردم و گریه‌ام گرفت. خواهش کردم که نرود، ولی او می‌گفت به خاطر کارش باید برود.

صبح خیلی زود برای رفتن بیدار شد. خیلی عجله داشت و حتی فرصت نشد که از زیر قرآن ردش کنم.

خیلی دلم گرفته بود، حدود ساعت ۱۲ بود و من نگران بودم. قرآن را باز کردم و شروع کردم به خواندن سوره یس. بی‌اختیار اشک می‌ریختم. به حسین زنگ زدم، گفت به علت نقص فنی هواپیما هنوز در فرودگاهیم. قرار شد وقتی رسید تماس بگیرد. ساعت یک به بعد هم هر چه سعی کردم با او تماس بگیرم نتوانستم چون گوشی‌اش برای همیشه خاموش بود.

از رسالت همسران شهدا بگویید. اگر پیامی دارید بفرمایید.

من از خدا خیلی ممنونم که در همه این سال‌ها حضور خدا را حس کردم و پس از شهادت همسر در سخت‌ترین شرایط هرگز مرا تنها نگذاشت. همچنین از خدا سپاسگزارم که این سعادت را به من داد تا همسر شهید باشم. از خدا می‌خواهم به من کمک کند تا در آن دنیا و در پیشگاهش و نزد همسرم روسفید باشم. مسئولیت سنگینی بر عهده من گذاشته شده است. علاوه بر همسر شهید بودن من امانتدار شهید هم هستم. باید فرزند او را طوری تربیت کنم که پدرش به او افتخار کند. در انجام این مسئولیت از خدا کمک می‌خواهم. ■



شهید مجید عسگری از جمله تصویربرداران با تجربه‌ای بود که هم در دفاع مقدس و هم در سال‌های پس از جنگ دوربینش را چون سلاح بر دوش می‌کشید و تصویربرداری می‌کرد و همواره در حسرت شهادت بود. این تقدیر الهی بود که در زمانی دعوت حق را لبیک بگوید که معبر شهادت تنگ و تنگ‌تر شده است. او را از زبان فرزندش بشناسیم.

مجموعه

گفت و شنود شاهد یاران با احد عسگری
(فرزند شهید مجید عسگری)

نماز را خواند و به سمت شهادت پرواز کرد...

را متقاعد کند به نحوی آن مجلس را ترک می‌کرد که البته موجب ناراحتی حاضران هم نشود. کلاً نه غیبت می‌کرد و نه به غیبت گوش می‌داد. همه انسان‌ها را خوب می‌دید و برای همه، حتی دشمنانشان بهترین‌ها را طلب می‌کرد. آزارشان به هیچ‌کس نمی‌رسید. یادم هست یک بار آقای حسین آذرگل (از خبرنگاران واحد مرکزی خبر) این خاطره را تعریف می‌کرد: «من و مجید در آبدار خانه نشسته بودیم. من مورچه‌ای را روی آستینشان دیدم. خواستم آن را بزنم و بیندازم، اما ایشان اجازه نداد و دستم را گرفت. خودش به آرامی مورچه را کنار دیوار گذاشت. می‌گفت، هرچه که باشد این هم جان دارد. برای چه قصد آزار و اذیتش را دارید؟» ایشان نسبت به همه با ملاحظت برخورد می‌کردند و کلاً آدم بسیار مهربانی بودند. خاطره دیگری از آقای نادر فرخی‌زاده (تصویربردار

داشت. تقریباً همیشه در برنامه‌های سازمان در بیت رهبری شرکت می‌کرد و پایه ثابت برنامه‌های آقا بود. حتی یادم هست، یک بار از آقا چغیه خواسته بود. ایشان هم از زیر عبایشان چغیه را در آوردند و به پدرم هدیه کردند. هنوز هم آن چغیه را داریم. ایشان مسئول هیئت بروجردی‌های مقیم تهران بود. به خاطر روابط عمومی قوی و اخلاق حسنه‌ای که داشت علاوه بر مسئولیت هیئت چون امانتدار خیلی خوبی بود، مسئولیت صندوق قرض‌الحسنه را هم به ایشان سپرده بودند.

من معتقدم کسی که به فیض شهادت نائل می‌شود، حتماً در زمان حیاتش از ویژگی‌های خاصی برخوردار بوده است، اما در مورد شهید، ایشان انسان بزرگی بود البته به دلیل رابطه پدر و فرزندی این ادعا را نمی‌کنم، بلکه از هرکدام از همکارانش پرسید، همین نظر را دارند.

به گفته خانواده ایشان از کودکی همیشه و در همه جا خدا را در نظر می‌گرفت و به خاطر رضای خدا کارهایش را انجام می‌داد. در وصیت‌نامه‌شان به این مطلب تأکید می‌کرد و به فرزندان‌شان توصیه می‌کرد که در همه کارهایشان رضایت خدا را در نظر داشته باشند و معیار همه کارهایشان را خدا و رسولش قرار دهید.

همیشه در همه کارها و رفتارهایشان به یاد خدا بود. البته فقط به صورت لسانی نبود، بلکه همواره در عمل آن را رعایت می‌کرد.

ایشان هیچ‌وقت غیبت نمی‌کرد. حتی گاهی اوقات دوستان‌شان می‌خواستند به شوخی یک کلمه غیبت از ایشان بشنوند نمی‌توانستند. اگر در مجلسی کسانی بودند که غیبت می‌کردند و ایشان نمی‌توانست آنها

به اختصار شهید مجید عسگری را به طوری کلی برای ما معرفی کنید.

ایشان در سال ۳۵ در شهرستان بروجرد متولد شد. بنده پدر ایشان، یعنی پدر بزرگم را ندیده‌ام، اما این‌طور که شنیده‌ام یک مؤمن واقعی بود. البته از کسبه معروف بروجرد و انسان بسیار معتقد و درستکاری بود. همه خانواده معتقدند که پدرم هم در این موارد به ایشان شباهت داشته است. پدرم روی حلال و حرام حساسیت زیادی داشت تا حتی یک لقمه حرام هم وارد زندگی ما نشود. ایشان در زندگیشان سختی‌های زیادی کشید. از سن ۸، ۹ سالگی مادرشان را از دست داد. دوران کودکی و نوجوانی بسیار سختی را پشت سر گذاشت. مجبور بود برای گذران زندگی درسشان را رها و همراه برادرشان کار کند. این‌طور شد که به تهران آمد و به کارگری مشغول شد. پدرشان در آن زمان سن زیادی داشت و همراهشان به تهران آمد. خیلی مریض بود و به آن صورت توان کارکردن نداشت. قبل از انقلاب با سختی‌های زیادی دوران نوجوانی و جوانی را گذراند. در سن ۲۰ سالگی پدرشان را از دست داد. حدوداً در ۲۲ سالگی ازدواج کرد. بعد از یک سال خدا برادر بزرگم را به ایشان داد. در سال ۱۳۶۲ وارد سازمان صدا و سیما شد و فعالیت‌های ارزشمند بسیاری را در طول خدمتشان در این سازمان انجام داد.

یکی از نکات بارز شخصیتی ایشان که برای معرفی می‌توانم به آن اشاره کنم این است که واقعاً عاشق امام (ره) بود و به اصل ولایت فقیه توجه خاصی داشت. بعد از رحلت امام خمینی (ره) هم ایشان به مقام معظم رهبری (مدظله العالی) علاقه زیادی

واقعاً عاشق امام (ره) بود و به اصل ولایت فقیه توجه خاصی داشت. بعد از رحلت امام خمینی (ره) هم ایشان به مقام معظم رهبری (مدظله العالی) علاقه زیادی داشت. تقریباً همیشه در برنامه‌های سازمان در بیت رهبری شرکت می‌کرد و پایه ثابت برنامه‌های آقا بود.

به تناسب ویژگی‌های اخلاقی‌مان صبحت می‌کرد. با مادرم هم همین‌طور بود. یعنی پنج شخصیت را در وجودشان گنجانده بود و خیلی خوب می‌دانست چگونه با ما صبحت کند. همیشه با لبخند با ما برخورد می‌کرد. یادم هست گاهی به خاطر حجم زیاد کارم باید تا نیمه‌های شب در شبکه خبر می‌ماندم و حدود ساعت دو یا دو و نیم شب به خانه می‌آمدم. وقتی می‌رسیدم، همه خواب بودند به جز پدرم!

می‌پرسیدند: «شام خوردی؟» و اگر در جواب می‌گفتم نه، همان ساعت برایم سفره پهن می‌کردند و غذا می‌گذاشتند و با من صحبت می‌کردند تا غذایی را بخورم و تنها نباشم. همه اینها در حالی بود که خودشان باید ساعت ۷ صبح به محل کارشان می‌رفتند.

به همین ترتیب با برادر و خواهرهایم رفتار می‌کرد. ایشان به دخترانشان علاقه خاصی داشت و خیلی به آنها عشق می‌ورزید. خواهرهایم هم با پدر رابطه عاطفی و عمیقی و وابستگی زیادی داشتند. هر شب تا پدر را نمی‌دیدند و او را نمی‌بوسیدند آرام نمی‌گرفتند. کلاً پدرم نه فقط برای ما و از نظر ما بلکه از دید همه آشنایان بسیار دوست داشتنی و قابل احترام بودند.

از خاطرات دوران دفاع مقدسشان بگوئید.

در آن زمان من ۷، ۸ سال بیشتر نداشتم، اما ماشین‌های گل مالی شده اداره را خوب به خاطر دارم!

یک بار که پدر از مأموریت آمده بود، جای ترکش‌های خمپاره‌ها را کنار باک ماشین و قسمت‌های مختلف به ما نشان می‌داد و تعریف کرد که ماشین بر اثر اصابت خمپاره از زمین بلند شد و دوباره روی زمین آمد، اما هیچ آسیبی به ما نرسید. برای ما تعریف می‌کرد و افسوس می‌خورد و مدام این جمله را تکرار می‌کرد که «من لیاقت شهادت را نداشتم!»

یکی از همکاران ایشان آقای بیژن نوباوه که الان نماینده مجلس است با پدرم خاطرات زیادی داشت. بعد از جنگ هم ایشان در صدا و سیما کارشان را ادامه داد و با هم به مأموریت‌های مختلفی رفتند.

یکی از خاطراتی که خیلی از ایشان نقل می‌کنند این بود:

«پدرم با آقای نوباوه (به عنوان خبرنگار) در سفر مأموریتی به منطقه عملیاتی رفته بودند. در آنجا مسیر را به جای اینکه به سمت خط مقدم بروند به



شهادت واقعاً حقشان بود و نباید با مرگ طبیعی از این دنیا می‌رفت.

ایشان در جبهه‌های غرب و در عملیات مختلف حضور چشمگیری داشت. از طرف سازمان هم به شهرهایی مثل باختران، سنندج، کرمانشاه می‌رفت. وقتی از ایشان می‌پرسیدم: «چطور شد که شما شهید نشدی؟» همیشه این جواب را می‌داد: «من لیاقت نداشتم. آنهایی که لیاقت داشتند رفتند.»

به دنیا و اموال دنیایی توجه زیادی نداشت. در قید و بند این مسائل نبود. همیشه می‌گفت: «هرچه بیشتر داشته باشیم سخت‌تر است که بخوایم روزی جان بدهم. این‌طوری سبک‌تر و راحت‌ترم!» همیشه به ما تأکید می‌کردند که مال زیاد دردسر است. در حد گذران زندگی از خدا بخواهید. همیشه توصیه می‌کردند که به پایین دستی‌هایمان نگاه کنیم و خودمان را با آنها بسنجیم.

ایشان به احترام به والدین اهمیت زیادی می‌داد. در کارها به پدر و مادرشان بسیار کمک می‌کرد. یادم هست یک بار عمویم خاطره‌ای برایم نقل کرد:

«یک روز پدر بزرگم را به حمام عمومی بردم. ایشان را حمام کردم و لباس پوشاندم. بعد هم خودم به حمام رفتم. سپس از پدر بزرگ پرسیدم: چطور بود پدر جان؟ ایشان در جواب گفت: خوب بود، اما هیچ‌کس برای من مجید نمی‌شود! وقتی که برمی‌گشتند، از برادرم پرسیدم: تو چه کار می‌کنی که پدر حمام رفتن با تو را ترجیح می‌دهد؟ او پرسید، چگونه رفتید و برگشتید. من هم ماجرا را توضیح دادم. او گفت: من همیشه پدر را می‌شستم و خشک می‌کردم و به خانه برمی‌گرداندم. بعد خودم به حمام می‌رفتم. چون ایشان پیر است و توان و تحمل سرما و معطلی را ندارد. به همین خاطر هم گفته‌اند هیچ‌کس مجید نمی‌شود.»

ارتباطشان با اعضای خانواده چگونه بود؟

ایشان دو پسر و دو دختر داشت. با هر کدام از ما

واحد مرکزی خبر) که یکی از همکارانشان بود، نقل می‌کنم:

«هنگام وقوع زلزله بم بنده و شهید عسکری برای یک مأموریت ده روزه به آنجا اعزام شدیم. زلزله تازه اتفاق افتاده بود. ما حدوداً ۱۰، ۱۵ روز در چادرهای صحرایی زندگی کردیم. من می‌دیدم که مجید شب‌ها کنار من نیست. حساس شدم. چون تقریباً هر شب نبود. برایم سؤال ایجاد شد که مجید هر شب، این ساعت به کجا می‌رود؟ یک شب تعقیبش کردم. دیدم حدود ۱۰، ۱۵ کیلومتر در ویرانه‌های شهر بم پیاده راه می‌رود. از دور دقت کردم و دیدم که آذوقه‌های روزانه و پتوهایش را برداشت و کنار یکی از زلزله‌زدگان که خانمی بود که چهار فرزندش را از دست داده بود، نشست و ایشان را نصیحت می‌کرد که به یاد مصائب خانم زینب کبری (س) باید مقاوم باشید. دنیا محل گذر است و از این حرف‌ها. حدود چند دقیقه ایشان را نصیحت کرد. بعد آذوقه خود را به ایشان داد و برگشت.»

ایشان بسیار صبور بود و حتی در بدترین شرایط هم ما را به صبر دعوت می‌کرد و می‌گفت: «خدا با ماست». هر زمان که کم‌طاقتی می‌کردم، ایشان سنگ صبور ما بود. حتی زمانی که خودشان هم بسیار ناراحت بودند همه را دل‌داری می‌دادند و می‌گفتند: «به خدا پناه ببرید.»

همیشه جزو نمازگزاران صف اول نماز جماعت مسجد بود. وقتی از سرکار می‌رسید. فوراً وضو می‌گرفت و به مسجد می‌رفت. در مسجد همیشه نماز اول وقت می‌خواند. الان هم عکسشان را در مسجد نصب کرده‌اند.

در مورد کارت زدن ورودی اداره بسیار حساس بود. همیشه به من توصیه می‌کرد هیچ‌وقت نه کارت کسی را بزن و نه بگو کسی کارت را بزند. من هر زمان به کارهای ایشان فکر می‌کنم می‌بینم

تقریباً هر شب نبود. یک شب تعقیبش کردم. دیدم حدود ۱۰، ۱۵ کیلومتر در ویرانه‌های شهر بم پیاده راه می‌رود. کنار یکی از زلزله‌زدگان نشست و ایشان را نصیحت می‌کرد که به یاد مصائب خانم زینب کبری (س) باید مقاوم باشید. بعد آذوقه خود را به ایشان داد و برگشت

را می‌دیدند کاملاً می‌شد شادی را در چهره‌شان دید.

در مقابل اگر کوچک‌ترین مشکلی برای هر کدام از اعضای خانواده پیش می‌آمد، خیلی ناراحت می‌شدند و سعی می‌کردند هر طور شده این مشکل را برطرف کنند. البته صلابت و استواری کم‌نظیری در وجودشان بود. هیچ‌گاه نمی‌توانستیم ناراحتی را در چهره‌شان ببینیم. همیشه هم ما را به استقامت و بردباری دعوت می‌کردند.

نحوه تصمیم‌گیری‌هایشان چگونه بود؟

همیشه با همه اعضای خانواده مشورت می‌کردند، البته در خانواده ما تصمیم‌گیری‌هایی را ایشان می‌گرفتند. در تصمیم‌گیری‌هایشان اهل ریسک کردن بودند. طبیعی است که گاهی شکست می‌خورند.

روزهای آخر ایشان کمی تغییر کرده بود. البته ما هم تعجب می‌کردیم، ولی نمی‌توانستیم حدس بزنیم که چه اتفاقی در راه است. روزهای آخر گاهی که کنار هم نشسته بودیم، به من و برادرم سفارش می‌کرد که هوای خواهرها و مادرمان را داشته باشیم و هیچ‌وقت آنها را تنها نگذاریم.

با مادر هم صحبت می‌کرد و به نوعی ایشان را آماده و سفارش می‌کرد که شما باید در زندگی آمادگی هر اتفاقی را داشته باشید. البته گاهی مادر

جای ترکش‌های خمپاره‌ها را کنار
باک ماشین نشان می‌داد و افسوس
می‌خورد و مدام این جمله را تکرار
می‌کرد که «من لیاقت شهادت را
نداشتم!»

از این حرف‌ها ناراحت می‌شد، اما پدر ایشان را دل‌داری می‌داد و با دلیل و منطق ایشان را متقاعد می‌کرد. چند روز قبل از شهادتشان به بروجرد رفتند و با همه خداحافظی کردند. کم سابقه بود که پدر وسط سال به بروجرد سفر کند. چون اغلب تابستان‌ها و یا عید نوروز به آنجا می‌رفتیم.

آن روز صبح که عازم سفر بودند چون دیر وقت از محل کار آمده و خیلی خسته بودم، خوابیده بودم و موفق نشدم ایشان را ببینم. فقط پدرم آمدند بالای سرم و دستشان را کنار پیشانی من گذاشتند و یک جمله گفتند: «ما رفتیم خداحافظ!» آن لحظه متوجه معنای این خداحافظی نشدم.

مادر تعریف می‌کند که شب قبل از شهادتشان رفتند و کلی خرید کردند. می‌گفتند: «وقتی من می‌روم سفر یخچال نباید خالی باشد». روزهای آخر پدرم با همیشه فرق داشت. حتی چهره‌شان هم نورانی‌تر از همیشه شده بود. دوستان پدر تعریف می‌کردند حدود ساعت ۱۰، ۱۱ بود که همگی به سمت هواپیما رفتند، اما چون پرواز تأخیر داشت همان‌جا نماز جماعت را به امامت شهید محدث، اقامه کردند. بعد از حدود ده دقیقه سوار هواپیما شدند و به سمت شهادت پرواز کردند! ■

در صف اول. فرقی هم نمی‌کند. در برنامه‌های سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، رزمایش‌ها ... همه جا خط مقدم هستند. آنها آماده‌اند و جان‌شان را کف دست می‌گذارند و به دل خطر می‌زنند تا ما را از مسائلی که اتفاق افتاده است آگاه کنند. در عرصه‌های مختلفی حضور می‌یابند و در این مسیر با هر خطری دست و پنجه نرم می‌کنند. پدر من هم از این قاعده مستثنی نبود و به عنوان خبرنگار با همه این مشکلات و دردها مواجه بود.

از بین کارهایشان کدام‌یک برایشان جذابیت و لذت بیشتری داشت؟

ایشان از اغلب کارهایی که انجام می‌دادند راضی بودند و از آنها لذت می‌بردند، اما همان‌طور که گفتیم ایشان به برنامه‌های مرتبط با رهبری علاقه زیادی داشت. گاهی برنامه‌های بیت رهبری که پخش می‌شد و ایشان در آن حضور داشت، با افتخار خودشان را به ما نشان می‌داد. در مجموع از این‌گونه برنامه‌ها بیشتر لذت می‌برد.

من معتقدم یکی از مهم‌ترین و از رموز شهادت و دست یافتن به این مقام والا همین ولایت بودنشان بود. همین عشقی بود که به ولایت فقیه و رهبر معظم انقلاب داشتند. ان‌شاءالله ما هم بتوانیم راهشان را ادامه و از شفاعتشان برخوردار شویم.

نگاهشان به زندگی چگونه بود. در خصوص دغدغه‌های فکری ایشان بفرمایید.

حضرت علی (ع) می‌فرمایند: «طوری انگیزه داشته باش که انگار می‌خواهی سالیان سال در این دنیا زندگی کنی و طوری زندگی کن که انگار همین الان می‌خواهی از دنیا بروی». اگر اغراق نکنم ایشان مصداقی از این فرمایش حضرت امیر (ع) بودند. همیشه می‌گفتند ما باید طوری زندگی کنیم که خودمان از کردار و رفتارمان راضی باشیم. باید طوری باشیم که همیشه مرگ را حس کنیم و به خودمان نزدیک بدانیم. همواره این تکیه کلامشان بود که آدمی، آه و دمی است.

به نظرم با شهادتشان پای همه حرف‌هایشان را امضا کردند. ما این حرف‌شان را به خوبی درک کردیم.

ایشان همیشه به زندگی امیدوار بودند و ما را هم به داشتن امید و خداپرستی دعوت می‌کردند، ولی در عین حال توصیه‌شان به ما این بود که مرگ را فراموش نکنیم. چون پیر و جوان نمی‌شناسد. حتماً روزی به سراغمان می‌آید.

همیشه به ما می‌گفتند: «طوری زندگی کن که اگر مرگ به سراغتان آمد، از اعمالتان راضی باشید نه پشیمان».

شهید عسگری در زندگی بیشتر از چه چیزهایی خوشحال می‌شدند و بهترین لحظات زندگی ایشان چه زمانی بود؟

ایشان از ایمان و خداپرستی خانواده‌شان و اینکه هدایت و لطف و رحمت خداوند شامل فرزندان‌شان شود بسیار خوشحال می‌شدند.

هر زمان فرزندان‌شان را شاد می‌دیدند لذت زیادی می‌بردند. وقتی همگی بر سر یک سفره جمع می‌شدیم و زمانی که آرامش و آسایش خانواده‌شان

سمت دشمن طی کردند. وقتی متوجه اشتباهشان شده بودند که دیر شده بود و دشمن شروع به شلیک به سمتشان کرد و اطراف ماشین را هدف قرار می‌داد. آقای نوباوه برای دل‌داری دادن به پدرم که راننده ماشین بود، می‌گفت: «مجید ترس! اینها خودی‌اند و دارند با ما شوخی می‌کنند. ببین دارند اطراف ماشین را می‌زنند. اگر دشمن بود که یک لحظه امانمان نمی‌داد. خودمان را می‌زد». پدرم هم بی‌توجه به همه چیز و همه کس گاز ماشین را گرفته بود و فقط می‌رفت.

یکی از دوستان‌شان هم این‌طور نقل می‌کرد: «اواخر جنگ در منطقه جنوب بودیم. شب روز قدس از تهران با ما تماس گرفتند و گفتند، بروید فاو و از راه‌پیمایی روز قدس گزارشی بگیرید و به تهران ارسال کنید. سریعاً جلسه کوچکی گذاشتیم یکی می‌گفت، الان برویم. دیگری می‌گفت، صبح برویم. در نهایت تصمیم گرفتیم که همان شب به سمت فاو حرکت کنیم. ساعت حدود ۱۲ شب بود که با فرمانده قرارگاه هماهنگ کردیم. ایشان یک دستگاه لندکرافت در اختیار ما قرار داد. ما ماشین را داخل لندکرافت گذاشتیم و به اتفاق گروه که در آن گروه شهید مجید عسگری هم ما را یاری می‌داد به سمت فاو حرکت کردیم. ضمن حضور در راه‌پیمایی روز قدس در جمع رزمندگانمان گزارشی تهیه و به تهران ارسال کردیم».

دیدگاهشان نسبت به شهادت و شهدا چگونه بود؟

فقط همین را بگویم که ایشان عاشق شهادت بود. خودشان را مخلص همه شهدا می‌دانستند. جمله‌ای که همیشه از حرف‌های ایشان یادم هست این است؛ «من لیاقت شهادت را نداشتم» لیاقت نداشتم در زمان جنگ شهید شوم.

از دردها و مشکلات حرفه‌ای‌شان بگویید. واقعاً خبرنگاری شغل بسیار سختی است. خبرنگارها باید همه جا و در هر شرایطی حضور داشته باشند، آن هم همیشه به عنوان نفر اول





داغدار

شهید علی علیزاده در رشته تصویر برداری مشغول بود و این تخصص با ذوق هنری اش ممزوج شد و او را تعالی بخشید. او در خانواده‌ای صمیمی رشد یافته بود که پیوندهای عاطفی شان ناگسستنی است. شهید علیزاده در نیروی دریایی ارتش خدمت کرد و دوست داشت در واحد خبر این نیرو به فعالیت خود ادامه دهد، ولی گلچین روزگار گلی خوش بو را چید و او را از عرصه رسانه جدا کرد. در این راستا زوایای زندگی اش را از زبان پدر و مادرش ترسیم می‌کنیم.

گفت و شنود شاهد یاران با امیر علیزاده
(پدر شهید علی علیزاده)

او را حاضر می‌دانیم...

چقدر بالاتر از من می‌اندیشید. خدا خوب می‌دانست چه کسانی را باید گلچین کند. من به شخصه معتقدم علی زمینی نبود. این را بیشتر از دست نوشته‌ها و شعرهایی که گفته بود و من نمی‌دانستم، فهمیدم. علی دفترچه کوچکی داشت که بیشتر شعرها و نوشته هایش را در آن می‌نوشت. بعد از شهادتش این دفترچه را پیدا کردم و تازه متوجه شدم که با این همه صمیمیتی که داشتیم چه مسائل مهمی بود و چه ویژگی‌های خاصی داشت که من متوجهش نبودم. زمان وداع و آخرین دیدارشان بسیار سخت بود. آخرین نفری از خانواده که علی را دید او بود. صبح خودش را به فرودگاه رساند و همراهش بود. از آنجا با شهروز تماس گرفت و گفت که پروازشان کمی تاخیر دارد. گفته بود، به مادر چیزی نگو نگران می‌شود. نزدیکی‌های ظهر بود که خبر سقوط هواپیما را شنیدم، ولی تا صبح روز بعد اصلاً اطلاعی نداشتم که علی هم جزو همان پرواز است. از همان موقع که این اتفاق افتاد در آن شهرک شهروز بود، بالای سر هواپیمایی که به زمین خورده و سقوط کرده بود. بدون اینکه بدانند برادر عزیز خودش هم جزو افرادی است که داخل این هواپیما بوده است. خیلی به او سخت گذشت. شهروز در این چهار سال با یاد علی زندگی کرد. شهادتش را قبول کردیم، اما هنوز باور نکردیم. هم‌چنان او را همیشه و هر لحظه در کنار خود احساس می‌کنیم. علی هم چنان مثل قدیم الگوی شهروز است تا ان شاء الله ما هم بتوانیم به همان درجه از ایمان و اعتقادی که او داشت برسیم. محرم سال ۸۳، دقیقاً یک سال قبل از شهادت علی بود. در روز عاشورا، علی در هیئت همیشه گی با

شهروز توصیف کنم، باید بگویم علی تکیه‌گاه شهروز و مثل پشتوانه‌ای برای او بود و با رفتنش شهروز خلاء بزرگی را در زندگی اش احساس می‌کرد. الان هم با وجود اینکه حدود چهار سال از شهادتش می‌گذرد، هنوز علی را همه جا همراه خود احساس می‌کند و هنوز همان اندازه دوستش دارد. هر صبح که بلند می‌شود، بعد از خدا یاد علی را می‌کند و به یاد تمام خاطرات مشترکی که با هم داشتند می‌افتد. آنها از دوره دبستان تا راهنمایی با هم بودند تا اینکه او رشته هنر را انتخاب کرد و سپس در این زمینه به تحصیلاتش ادامه داد. شهروز چنین می‌گفت: «یادم هست برای دوره اول رزمایش عاشقان ولایت که به چابهار رفته بود، وقتی برگشت، جمله‌ای به من گفت. آن موقع متوجه منظورش نشدم اما حالا خوب معنی حرفش را می‌فهمم. او گفت، من دل دریا را دیدم. دریایی بودن خیلی سخته! حالا می‌فهمم که

هر زمان که مشکلی بر ایمان پیش می‌آید، صبر می‌کنیم تا با علی درددل کنیم و یا بهتر بگوییم، مشورت کنیم. همان‌طور که خداوند در قرآن می‌فرماید: «وَلَا تَحْسِبَنَّ الَّذِينَ قَتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْیَاهُمْ عِنْدَ رَبِّهِمْ یَرْزُقُونَهُ» و ما این را با تمام وجودمان احساس کرده ایم. هر وقت از ته دل چیزی را از علی خواسته ایم برآورده شده است.

در ابتدا مختصراً شهید علی علیزاده را معرفی کنید.

پدر شهید: علی در شهریورماه سال ۶۲ متولد شد. او کودکی بسیار تیزهوش و کنجکاو بود. تازه زبان باز کرده بود و می‌گفت، دوست دارد دریا را ببیند. ما هم او را شمال بردیم و دریا را به او نشان دادیم. وقتی که دریا را دید، انگار که دنیا را به او داده بودند. در دوران تحصیل بچه بسیار باهوشی بود و همیشه نمرات عالی می‌گرفت. بعد از دیپلم در کنکور سراسری رشته هنر شرکت کرد و همان سال اول در رشته مورد علاقه‌اش که به تدوین و تصویربرداری و نمایش مربوط بود، قبول شد و مشغول به تحصیل شد. بعد از آن هم برای رفتن به خدمت سربازی اقدام کرد. دوره آموزشی او در حسن‌رود (بین رشت و انزلی) بود. بعد از آن هم برای ادامه خدمتش در ستاد نیروی دریایی به تهران آمد. علی هم مدرک زبان و هم در کارهای کامپیوتری مهارت داشت. به دلیل استعدادی که از خودش نشان داده بود، قسمت عقیدتی وی را برای واحد خبر انتخاب کرد. او هم پذیرفت و به سرعت خود را با شرایط آن وفق داد و در کارش جا افتاد. او در این زمینه تجربه بسیاری کسب کرد و کارهایی نظیر تصویربرداری و تدوین و صداگذاری برنامه‌ها را انجام می‌داد. بعد از آن هم از او برای شرکت در مانورها استفاده کردند. در نهایت همان‌طور که می‌دانید آن اتفاق در زمان اعزام مانور عاشقان ولایت افتاد. برادرش شهروز با علی یک سال و چند ماه اختلاف سنی داشت. با هم بزرگ شده بودند و با هم زندگی می‌کردند. طبیعتاً خاطرات زیادی را با هم داشتند. اگر بخوام علی را از زبان



علی خیلی شکمو بود. یادم هست روزهای ماه مبارک، زمان افطار "الله اکبر" را گفته یا نگفته، شروع به خوردن می کرد. همین طور هم که می خورد می گفت: «فلانی این ملاقه را بکن قاشق من!» زمان هایی که همگی با هم دور سفره می نشستیم اجازه می داد همه غذایشان را بکشند. من، برادرها و مامانش، بعد خودش. من می گفتم: «علی تو هم غذا بکش!» می گفت: «نه! همه که کشیدید بقیه اش برای منه»....

خیلی سالاد الویه را دوست داشت. من همیشه باید هفته ای دو سه بار درست می کردم. یادم هست یک بار برای اینکه کسی دست به سالاد الویه اش نزند و آن را نخورد گذاشته بود طبقه بالای یخچال و یک حوله نارنجی هم دورش پیچیده بود. من آمدم و دیدم حوله توی یخچال است! گفتم: «علی! این چه کاری است که تو کردی؟!». گفت: «الویه ام را قایم کردم تا اینها نخورند». گفتم: «چرا حوله؟! این خودش باعث شک می شود». گفت: «دیگر نمی دانستم چه کار باید بکنم تا کسی نخوردش».

پدر شهید: شیطنتهای شیرین و بامزه ای داشت. در عین حال مودب و بااحترام رفتار می کرد. یادم هست وقت هایی که خانه نبودم، خودش و برادرهایش،

هم داشتند. حیف است که از زبان مادرش نقل نشود. **مادر شهید:** چهار سال است که با خاطرات علی زندگی می کنم. هر شب برایش نامه می نویسم. تا الان دقیقاً هزار و چهارصد و هشتاد و اندی نامه برایش نوشتم. هنوز گمان می کنم که علی نرفته است. چون لحظه ای نیست که به او فکر نکنم و ثانیه ای نیست که با او حرف نزنم. هنوز با هم در ارتباط هستیم. برای همه کارهایم با او صحبت می کنم. با اینکه هرشب جمعه پیشش، اما اصلاً احساس نمی کنم که آنجاست. حداقل تا حالا نتوانستم قبول کنم که او آنجاست. علی در قلب من جا دارد و هر جا که هستم مطمئنم که او هست و مرا نگاه می کند.

بچگی های علی را خوب یادم هست. خاطرات زیادی با هم داریم. از زمان هایی که بازی می کردیم. برای همدیگر نقاشی می کشیدیم. قصه می گفتیم و... تا زمانی که بزرگ شد. با قدکشیدن علی آرزوهای من و پدرش هم بزرگ می شد و قد می کشید. علاوه بر اینکه با هم رابطه مادر و فرزندی داشتیم، مثل دو دوست بودیم. او همه چیز را به من می گفت و رابطه بسیار خوبی با هم داشتیم. بعضی نکات کوچک ولی درعین حال پرمفهوم و عارفانه را خیلی دوست داشت. مثل همان سخن امام سجاده (ع) که فرمودند: «خدایا! من در خانه خود چیزی دارم...». او این جمله را کوچک برای من نوشته بود و در کیف پولم گذاشته بود. بارها به من می گفت: «هرکسی که دولا راست شود یعنی خدا را خیلی دوست دارد. گاهی ممکن است نقاشی یا تصویری که می کشد خدا را بهتر از هرکس دیگر عبادت کند». او برف را خیلی دوست داشت. چون من هم خیلی برف را دوست داشتم، یادم هست یک بار آن زمان که دانشگاهش در دربند بود، به خانه زنگ زد و گفت: «مامان! بدو بیا دم پنجره!» پرسیدم: «مگر چه شده؟!». گفت: «تو بیا! خودت می بینی. اینجا دارد از همان برف هایی که دوست داری می آید. آنجا هم برف می آید؟» گفتم: «نه! اینجا دارد بارون می آید». این قدر مهربان بود. در هر لحظه و هر جا به فکر ما بود.

دوستان جمع بود. علی برگشت به همه گفت: «امروز او و شهروز ظرف های هیئت را می شویند». شهروز به علی گفت: «علی! من که نگفتم. خودت داری می گویی! چرا از من مایه می گذاری؟» خندید و گفت: «کاری ندارم! من نیت کردم. تو هم باید بیایی». خلاصه او هم قبول کرد و رفتند سراغ ظرف ها. علی به شهروز گفت: «تو قاشق و چنگال ها را بشوی! من هم دیگ ها را». شهروز بنده خدا هم که تجربه ای نداشت خوشحال شد. فکر کرد کار ساده تر را به او داده است. نگو! شهروز باید چهارصد تا قاشق و چنگال را می شست، ولی علی می بایست فقط دو، سه تا دیگ را می شست. بعد از آن کلی با هم سر این موضوع کلنجار رفتند، ولی دیگر فایده ای نداشت. چون داداشش چهارصدتا قاشق را شسته بود. شب همان روز وقتی هیئت تمام شد، بچه ها داشتند وسایل را جمع و جور و تمیز می کردند. می خواستند علامت هیئت را بردارند. علی ورزشکار بود. رزمی هم کار می کرد. یادم می آید که همیشه تکنیک ها را روی شهروز امتحان می کرد و می گفت: «مرد می شوی! تک که بخوری مرد می شوی!»

آن شب شهروز گفت: «علی! تو ورزشکاری. برایت کاری ندارد. بیا و امسال شما علامت را بردار». علی قبول نکرد و گفت: «نه! من نذر کردم سال بعد علامت را بردارم». هر چه اصرار کردند قبول نکرد. سال بعد هم علی دیگر بین ما نبود تا علامت را بردارد. با اینکه زمان خاکسپاری اش تقریباً یک سال قبل از محرم بود، بچه های همان هیئت آمدند و آن علامت را آوردند و بالای مزارش گذاشتند. با این تفاوت که سال ۸۴ یعنی سال بعد به گفته او عکسش بالای علامت بود تا اینکه خودش زیر علامت باشد.

نحوه ارتباطشان با مادرشان - چه قبل از شهادت و چه بعد از آن - چگونه بود؟

هنوز در من و مادرشان حسی قوی وجود دارد که علی هنوز هست. درست است که جسمش دیگر در بین ما نیست، اما روح او هست و ما آن را به خوبی در کنارمان حس می کنیم. هر روز مادر علی برای او نامه می نویسد و تا امروز تعداد زیادی نامه داریم که فقط برای علی نوشته است. او پیوند بسیار نزدیکی با مادرش داشت و خاطرات تلخ و شیرین زیادی با



● **مادرش گفت: «برایت چندتا دختر خوب پیدا کردم». خندید و گفت: «مامان رو من زیاد حساب نکن. هر آرزویی که داری روی شهروز حساب باز کن، شما فکر کنید فردا عروسی من است. فکر می کنید چقدر آدم دعوت می کنید؟» مادر گفت: «خیلی آدم دعوت کنیم، دو بیست نفر!» کمی فکر کرد، بعد باز به مادرش گفت: «نه مامان! توی عروسی من خیلی ها شرکت می کنند. خیلی ها»....**

هنوز در من و مادرشان حسی قوی وجود دارد که علی هنوز هست. درست است که جسمش دیگر در بین ما نیست، اما روح او هست و ما آن را به خوبی در کنارمان حس می‌کنیم.

طبیعت خدا تصویر زیبایی می‌کشد. از ویژگی‌های دیگر او که من بعد از شهادت به آن پی بردم، این بود که علی از پول‌های توجیبی‌اش برای کمک به مردم استفاده می‌کرد. حتی یک بار برای کمک مادی به کسی ساعت می‌چسبید. او به او بخشیده بود. همیشه می‌گفت: «ما در غمهاست که باید همراه دوستانمان باشیم تا غمشان کمتر شود و گرنه در شادی‌ها که همه خوشحال‌اند و کسی نیاز به کمک ندارد». هر زمان که متوجه می‌شد یکی از دوستانش مشکلی دارد و یا عزیزی را از دست داده است برای کمک به او و کم کردن غم هایش سعی می‌کرد در کنارش باشد.

از نظر شما رسالت خانواده شهدا چیست؟

ما مسلمانان از همان کودکی با شهادت و شهدا آشنا شده ایم و این آشنایی از طریق امام حسین (ع) و دیگر ائمه و سایر مفاهیم دینی است. ما یاد گرفته‌ایم که شهادت رفتن و مردن نیست. بلکه مرگ در راه خدا و هدفی والا و از خود گذشتن برای پاسداری و حفظ اسلام ناب محمدی (ص) است. شهادت این است که بزرگی خالق را با کامل شدن انسانیتمان به تصویر بکشیم. علی من در مقابل امام حسین (ع) قطره‌ای از یک دریاست. رسالت خانواده‌های شهدا همان رسالت شهیدشان در راه رضای الهی است و رسالت علی من هم همان رسالت امام حسین (ع) است. این شهدا قطعاً از طرف خداوند انتخاب شده‌اند و ان شاء الله در رکاب امام حسین (ع) و سرباز آقا امام زمان (عج) محسوب شوند. ■

می‌آید، صبر می‌کنیم تا با علی درددل کنیم و یا بهتر بگویم، مشورت کنیم. همان‌طور که خداوند در قرآن می‌فرماید: «ولا تحسبن الذين قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاهم عند ربهم یرزقون» و ما این را با تمام وجودمان احساس کرده ایم. هر وقت از ته دل چیزی را از علی خواسته ایم برآورده شده است. از ویژگی‌های شخصی و خصوصیات بارز اخلاقی ایشان بگویید.

من به علت مشغله کاری که داشتم، گاهی مدت طولانی را در خانه نبودم. بعد از کار حدود سه ساعت بیشتر با بچه‌ها نبودم و روزهای تعطیل را هم نصف روز در خانه بودم، ولی در همین زمان کوتاه سعی می‌کردم با بچه‌ها صمیمی باشم. می‌خواستم بیشتر دوست آنها باشم تا پدرشان. گاهی با هم کشتی می‌گرفتیم و شوخی می‌کردیم. کلاً ما خانواده احساسی و عاطفی هستیم. تحمل ناراحتی هیچ‌کدام از بچه‌ها را نداشتیم. گاهی وقتی می‌دیدم علی ناراحت است و نمره‌اش در درسی زیاد خوب نشده است و یا مشکلی دارد، طوری با او رفتار و شوخی می‌کردم که غمش را فراموش کند. روزهای شادی را با هم گذرانیدیم. یک روز وقتی مادرشان برای مراسمی (مخصوص خانم‌ها) رفته بودند، من و علی در خانه تنها بودیم. حدود سه ساعت و نیم با هم بودیم و من از فرصت استفاده کردم تا درس‌هایی را به او بدهم و برخی از مسائل زندگی را برایش روشن‌تر کنم! اما هر بحثی را که باز می‌کردم او بهتر از من بحث می‌کرد و آگاه‌تر بود. به جرئت می‌توانم بگویم چیزهای زیادی را از او یاد گرفتم. برای مثال در مورد "هدف از زندگی" صحبت کردیم و علی به خوبی از اهدافش می‌گفت. من واقعا به او ایمان آوردم. نگاه زیبایی به زندگی داشت. مثلاً می‌گفت: «شما فکر می‌کنید فقط با نماز خواندن است که می‌شود خدا را عبادت کرد؟ گاهی رفتگری که شب‌ها وقتی همه ما خوابیم، برای راحتی مردم خیابان‌ها را تمیز می‌کند، خدا را بهتر از ما عبادت می‌کند؟ و یا نقاشی که از



به قدری شیطنت می‌کردند که با همه جوراب‌هایشان یک توپ بزرگ درست می‌کردند و دو طرف هم دروازه می‌گذاشتند و در آپارتمان فوتبال بازی می‌کردند. یاد می‌آید یک روز قبل از رفتن مراسم عروسی دعوت بودیم، هر چه گفتیم همراه ما بیاید، گفت: «نه! چون می‌خواهم بروم رزمایش. باید کارهایم را انجام بدهم». فردای آن روز آمد خانه. مادرش برایش ناهار گذاشت و همین‌طور که غذا می‌خورد به مادرش گفت: «مامان! عروسی خوش گذشت؟» مادرش گفت: «آره. اتفاقاً برایت چندتا دختر خوب هم پیدا کردم». خندید و گفت: «مامان رو من زیاد حساب نکن. هر آرزویی که داری روی شهرت حساب باز کن». حرفش را ادامه داد و به مادرش گفت: «شما فکر کنید فردا عروسی من است. فکر می‌کنید چقدر آدم دعوت می‌کنید؟» مادر گفت: «خیلی آدم دعوت کنیم، دویست نفر!» کمی فکر کرد، بعد باز به مادرش گفت: «نه مامان! توی عروسی من خیلی‌ها شرکت می‌کنند. خیلی...»

وقتی غذایش تمام شد، ظرف هایش را جمع کردم و به آشپزخانه برد. دنبال مادرش آمد و سرش را در آشپزخانه کرد و رو به مادرش گفت: «مامان! من بالاخره از خودم یک اسمی برای شما می‌گذارم که شما برای همیشه به آن افتخار کنی». این را بارها و بارها به من و مادرش می‌گفت. مادرش هم در جواب به شوخی گفت: «مثلاً می‌خواهی چه کار کنی؟ برق را که ادیسون اختراع کرد و...» علی هم می‌خندید و حرفش را تکرار می‌کرد و واقعا هم راست می‌گفت. من الان به نامی که علی به عنوان والدین شهید برای ما گذاشته است، افتخار می‌کنم.

هر هفته که سر مزارش می‌رویم مادرش تک‌تک گلها را پرپر می‌کند و خیلی زیبا روی سنگ مزارش می‌چیند. طوری با او صحبت می‌کند که انگار روبرویش نشسته است. این کار ارتباط ما را با علی قوی‌تر می‌کند. هر زمان که مشکلی برایمان پیش





کویسر کرمان بر خود می‌بالد که همچون اسماعیل عمرانی را در خود پرورانده است. او در خبرگزاری ایستنا مشغول به کار شد. منطقه کرمان و حرفه خبرنگاری را برای یاری محرومان انتخاب کرده بود. در این راه خستگی را نمی‌شناخت و خود را وقف کمک برای حل مشکلات مردم کرده بود. و سرانجام در مسیر پوشش خبری مانور عاشقان ولایت به عرش الهی پر کشیده.

گفت و شنود شاهد یاران با ویدا عمرانی
(خواهر شهید اسماعیل عمرانی)

به دنبال خدمت به محرومین از طریق اطلاع رسانی بود...

برد و با لیاقت‌هایی که داشت در سطح ملی مطرح شد و می‌رفت تا یکی از مفاخر هنری و رسانه‌ای کشور باشد. البته چنین هم شد. او با شهادتش خود را به اوج افتخار رساند. این طور بود که می‌توانم به حضور به موقع اسماعیل در زلزله زرنده اشاره کنم. ثبت تصاویر این زلزله و ارسال آن بر سایت خبرگزاری دانشجویان ایران، از جمله اولین تصاویر ثبت شده محسوب می‌شود. حتی جزو اولین تصاویر ثبت شده از این زلزله در دنیا بود که توسط او انجام شد.

همین طور او در حوزه کشاورزی منطقه جیرفت و پیگیر اخبار آثار باستانی حاشیه هلیل رود بود. اسماعیل برای گسترش فعالیت حرفه‌ایش به دفتر مرکزی خبرگزاری دانشجویان ایران (ایستنا) در تهران آمد و در اعزام به مأموریت نیروی دریایی ارتش عاشقان ولایت، در ۱۵ آذر سال ۸۴ به شهادت رسید.

موقعی بود که اگر اشتباه نکنم، هواپیمای سپاه در نزدیکی کرمان سقوط کرد. اسماعیل هم روحیه‌ای داشت. هر جا که احساس می‌کرد نیازی به کمک است بی‌معطلی خود را می‌رساند. خلاصه با سقوط این هواپیما خودش را رساند و شروع به کمک کرد. آن چیزی که برایش اتفاق افتاده بود، این بود که به من گفت: «پدری را دیدم که بقایای جنازه فرزندش را در کیسه ریخت و از کوه پایین آورد».

اسماعیل همزمان با ورود به عرصه خبرنگاری با همکاری مستمر خود با نشریه استقامت وارد عرصه مطبوعات هم شد. او در مهر ۸۴ با انتقال به دانشگاه پیام نور به جمع دفتر خبرگزاری دانشجویان پیوست. پدرم از طایفه قبادار از سرشناسان طایفه عمرانی است. همه پدرم را به منطق و هوش می‌شناسند. خصلتی که به حق بعدها در وجود فرزندش تبلور یافت. بچه‌ای که از جنس سنگ، خاک و آب خروشان هلیل بود.

پدرم نام اسماعیل را انتخاب کرد. در بچگی ما زمین

تکه‌های جنازه پسرش را که در سقوط هواپیمای ایلوشین در کوه‌های سیرچ جمع‌آوری کرده بود به پایین حمل می‌کرد و می‌گفت: امانت خدا بود به او باز گرداندم. ایمان و صبر این پدر برای اسماعیل بسیار الگو شده بود. روزی هم پدر ما همین قدر صبورانه با حادثه شهادت اسماعیل برخورد کرد.

از چه زمانی وارد عرصه خبرنگاری شد؟

اسماعیل در سال ۸۳ فعالیت خود را در خبرگزاری دانشجویان ایران، منطقه آغاز کرد. طوری که به دلیل علاقه زیادی که به خبرنگاری داشت، در سال اول دانشگاه با ورود به یکی از روزنامه‌های محلی، مرتب کار خبرنگاری را با علاقه دنبال کرد. در این زمینه همواره مشتاق بود. اگر بخواهم درباره مهم‌ترین فعالیت‌های کاریش بگویم، او عاشق کارش بود. خدمت به محرومین از طریق اطلاع رسانی را حرفه خود می‌دانست و به آن افتخار می‌کرد. اسماعیل خیلی زود تلاش‌هایش را از شهر و استان فراتر

در ابتدا مختصری از شهید اسماعیل عمرانی بگویید.

اسماعیل در ۲۸ شهریور سال ۵۹ در عنبرآباد جیرفت متولد شد. خاطره‌ای به نقل از مادر می‌گویم. اسماعیل در چهل روزگی دچار بیماری سختی شد که پزشکان از درمانش ناامید شده بودند، اما انگار خداوند او را باردیگر متولد کرد و به ما برگرداند. او دوران کودکی و نوجوانی خود را در مدرسه‌های آزادی، امام صادق و حضرت آیت‌الله خامنه‌ای گذراند. در سال ۷۸ در رشته علوم سیاسی دانشگاه آزاد قبول شد، اما بعد از مدتی انصراف داد و حسابداری دانشگاه پیام نور به انتخاب کرد. تحصیل در به سبب شد که در زلزله بم تعدادی از دوستان و همکلاسی‌هایش را از دست بدهد. در سال ۸۲ با شرکت در طرح اسکان موقت زلزله‌زدگان بم، به مجموعه جهاد دانشگاهی استان کرمان رفت.

پدرم نقل می‌کرد: «زمانی که از زلزله باخبر شدیم، من و اسماعیل به سمت بم رفتیم. اسماعیل سراز پانمی‌شناخت، با سوز دل تلاش می‌کرد. پدرم هم به خوبی به خاطر داشت که اسماعیل چگونه برای پیدا کردن دوستان و همکلاسی‌هایش خاک‌ها را با دست کنار می‌زد و در بیرون آوردن اجساد و امداد رسانی تلاش زیادی می‌کرد. نزدیک ساعت ۲ بود که احساس ضعف و تشنگی شدیدی کرد. پدرم به اسماعیل گفت: «پسر جان! به چادر امداد برو و برایم کمی آب بیاور که خیلی تشنه‌ام». اسماعیل رو به پدر کرد و با نگاهی جدی به پدر گفت: «من نمی‌توانم». پدر علت نرفتن را از او پرسید. اسماعیل در جواب پدر گفت: «شاید فکر کنم مدت زمانی که من صرف تهیه آب می‌کنم، آدمی زیر این همه آوار نفسش به همین چند دقیقه وابسته باشد». خلاصه پدر گفت، تا غروب آن روز نه جرعه آبی نوشید و نه غذایی خورد».

اسماعیل همیشه با حسرت از پدری یاد می‌کرد که صبورانه

اسماعیل همیشه با حسرت از پدری یاد می‌کرد که صبورانه تکه‌های جنازه پسرش را که در سقوط هواپیمای ایلوشین در کوه‌های سیرچ جمع‌آوری کرده بود به پایین حمل می‌کرد و می‌گفت: امانت خدا بود به او باز گرداندم. ایمان و صبر این پدر برای اسماعیل بسیار الگو شده بود. روزی هم پدر ما همین قدر صبورانه با حادثه شهادت اسماعیل برخورد کرد.



بودند نقل می کرد: «در بازدیدی که همراه اسماعیل از یکی از روستاهای اطراف عنبرآباد داشتیم، در حاشیه روستا جمعی از عشایر سکونت داشتند. وقتی به میان آنها رفتیم، با پیرزنی ناتوان مواجه شدیم که در چادری کهنه و مندرس زندگی می کرد. او از لحاظ زندگی در وضعیت سخت و طاقت فرسایی به سر می برد. پیرزن که فکر می کرد ما از طرف نهاد یا سازمانی آمده ایم، شروع به درد دل و بیان مشکلاتش کرد. ما از وضعیت او بسیار ناراحت شدیم. اسماعیل که آدم بسیار خوش برخورد و شاد و خندانی بود، آن روز به خاطر وضعیت آن پیرزن بسیار آشفته و به هم ریخته بود. تا مدت ها از فکر او بیرون نمی آمد. مرتب می گفت: «باید برای آن پیرزن کاری کنم».

اسماعیل بسیار سخت کوش و خستگی ناپذیر بود. روحیه او عجیب بود. درباره همین روحیه آقای طبیبی، یکی از همکارانش خاطره ای را نقل می کرد: «همیشه اسماعیل این را می گفت، در

محل کار این جمله تکیه کلامش بود. کسی می تواند ادعای مدیریت نشریه را داشته باشد که حداقل یکبار برای درآوردن آن بیهوش شود. دوران چاپ شماره اول نشریه بود که اسماعیل سه شبانه روز بی وقفه کار می کرد. در آخرین شب از فرط خستگی از حال رفت. آن موقع ما در دفتر امکاناتی برای استراحت نداشتیم، از ناچاری پرده را کشیدیم و روی زمین پهن کردیم. اسماعیل را روی آن خواباندیم. این تلاش و خستگی ناپذیری خصلت بارز و همیشگی او بود. اسماعیل با مسئولیت قبول نمی کرد یا اگر قبول می کرد تا پای جان پای کارش بود».

از خاطرات روزهای قبل از شهادتش بگویید.

آقای حسن زاده از مدیران خبرگزاری ایسنا، آخرین کسی بود که اسماعیل را دیده بود. چون قبل از اعزام به مانور عاشقان ولایت، اسماعیل در تهران مشغول کار و تحصیل بود. ما قبل از رفتنش او را ندیدیم. به هرحال آقای حسن زاده در مورد کم و کیف سفر اسماعیل چنین گفتند:

در مواجهه با پیکرش متوجه شدم غیر از سینه اش که کارت خبرنگاری و کارت شناسایی در آن بود بقیه پیکرش سوخته است. یادم آمد سینه ای که یاد امام حسین (ع) را در خود داشته باشد نمی سوزد. اسماعیل به سعادتی که می خواست رسید.

کشاورزی داشتیم. همیشه وقتی پدرم سر زمین می رفت، اسماعیل هم چکمه پلاستیکی اش را به پا می کرد و همراه ایشان می رفت و برای خودش بازی می کرد. اگر بخوایم از اسماعیل بگوییم، بهتر است از زبان دوستانش خاطراتی را نقل کنیم. یکی از دوستان او آقای ابراهیم بلوچ زر، سرپرست دفتر هفته نامه استقامت نمایندگی بلوچستان است. او نقل می کرد:

«با اسماعیل در خوابگاه رفیق شدم. آن موقع اولین سالی بود که من به کرمان آمده بودم. در کرمان غریب بودم. اسماعیل در اتاق کناری ما بود. بعد از مدتی که انسان در محیطی با اطرافیانش زندگی می کند، با آنها رفیق تر و صمیمی تر می شود. اسماعیل علاقه شدیدی به منطقه جنوب داشت. این تشابه فکری باعث نزدیک تر شدن ما به هم می شد. بعد از مدتی مرا با هفته نامه استقامت آشنا کرد. در همین زمان ها با توجه به اینکه موقعیت خانوادگی ام را می دانست و از روحیه ام خبر داشت، پیشنهاد داد که من سرپرستی هفته نامه بلوچستان را بپذیرم. سرپرست هم پذیرفت. چون بر این باور بود که عمرانی بدون تفکر و محاسبه عمل نمی کند.

من فکر کنم هدف اسماعیل از این کار این بود که، مردم منطقه مخصوصاً محرومان باید صدای همیشه بیداری داشته باشند. این هفته نامه می توانست صدای بیدار مردم منطقه باشد. هم چنین در زلزله بم دائماً عکس می گرفت و با ارسال روی سایت خبرگزاری آنها را در معرض دید جهانیان قرار می داد و می گفت: «دنیا باید عمق این مصیبت را ببیند». چه پیامی گویاتر از این عکس ها می توانست باشد. بعدها هم مرتب از اوضاع بم گزارش مخابره می کرد و معتقد بود هنوز تا رونق مجدد این شهر تلاش های زیادی لازم است. آقای خوشکام از روستایی که با اسماعیل رفته

«قرار بود شخص دیگری به نام آقای امان زاده، برای تهیه گزارش به چابهار برود. یک روز قبل از سفر پیش من آمد و گفت: «امتحان دانشگاهم مانده است، نمی توانم بروم» و از من خواست شخص دیگری را جایگزین کنم. ما هم سعی کردیم از طریق دانشگاه امتحانش را حل کنیم که نشد. بعد اسماعیل گزارشی را درباره همایش روز دانشجو در دانشگاه تهران پیشم آورد. به او گفتم: «می توانی به سفر بروی؟» گفت: «کجا؟» گفتم: «چابهار. ممکن است یک هفته طول بکشد». مکثی کرد و گفت: «می روم». اسماعیل را به نیروی هوایی معرفی کردم. اول موافقت نکرد، اما با تماس های مکرر قبول کردند».

قرار بود ساعت شش و نیم تهران را به مقصد چابهار ترک کنند. ساعت ۹ با او تماس گرفتم، پرسیدم: «رسیدی؟» گفت: «نه. در فرودگاه تهران هستیم. هنوز نتوانستند خلبان را برای پرواز راضی کنند». ساعت ۱۰ صبح زنگ زد، گفت: «هنوز تهرانی. انگار کم کم خلبان دارد راضی به پرواز می شود. کمی دیگر می پریم». گفتم: «صبح زود که بیدار شدی کمی استراحت کن». به من گفت: «تو از خواب بیدارم کردی». این آخرین جمله اسماعیل بود.

حجت متقیان از دوستان نزدیک اسماعیل نقل می کرد: شب قبل از اعزام به من زنگ زد و گفت: «فردا به چابهار می روم». از او پرسیدم: «با چی؟» گفت: «هوایمای C. ۱۳۰». به شوخی گفتم: «مواظب باش سقوط نکند. سابقه این هوایماها خراب است».

به اسماعیل گفتم دلم برایت تنگ شده است. به من گفت: «شب مرا از تلویزیون نگاه کن». همین طور هم شد. عکس او را از تلویزیون دیدم. روز بعد از حادثه وقتی دست نوشته ها و خاطراتش را می خواندم، گل زردی را نقاشی و زیر آن را امضا کرده بود. هنگامی که برای تحویل گرفتن پیکر مطهر شهید اسماعیل به تهران رفتیم، در مواجهه با پیکرش متوجه شدم غیر از سینه اش که کارت خبرنگاری و کارت شناسایی در آن بود بقیه پیکرش سوخته است. یادم آمد سینه ای که یاد امام حسین (ع) را در خود داشته باشد نمی سوزد. اسماعیل به سعادتی که می خواست رسید. ■



مشکلات حین کار هم وجود داشت. بارها در جاده با ماشین چپ کرده یا در برف مانده بود و دسترسی به تلفن هم نداشت و مشکلاتی از این دست که اضطراب ما را هم زیاد می کرد، اما فقط به خاطر علاقه زیادی که به کارش داشت تحمل می کردیم.

به آن نداشتیم. اطرافیان به ما گفتند، باید صبح زود حرکت کنیم تا حتما شب به اصفهان برسیم. ما هم خیلی زود راه افتادیم. یادم هست همین طور که می رفتیم به یک جاده خاکی رسیدیم. جلیل در آن جاده پیچید. پرسیدم: «کجا می روی؟» گفت: «جاده خطرناک است باید زود برسیم! ۷۰ کیلومتر بالاتر ساختمانی هست که جزو آثار باستانی است. من دیدمش، خیلی قشنگ است. شما هم باید آن را ببینید».

کلا سفر و تماشای آثار باستانی را خیلی دوست داشت. علاوه بر آن فیلم دیدن را هم دوست داشت. در زندگی نحوه تصمیم گیری و عمل به تصمیماتشان چگونه بود؟

هیچ وقت فوری و عجولانه تصمیم نمی گرفت. خیلی فکر می کرد و همه جوانب را در نظر می گرفت. در مجموع بررسی های لازم را می کرد. بعد با مشورت تصمیماتش را می گرفت.

چه زمانی عصبانی می شدند و عکس العمل ایشان در هنگام عصبانیت چه بود؟

نه من و نه بچه ها هیچ کدام عصبانیت جلیل را به یاد نداریم. آن قدر خوش اخلاق و مهربان بود که فکر نمی کردیم کسی تا به حال عصبانیتش را دیده باشد. ناراحت بودنش را دیده بودیم. زمان هایی که

فارغ التحصیل رشته معدن است.

به چه مسایلی بیشتر اهمیت می دادند؟

گذشت جلیل در زندگی خیلی زیاد بود و به این مسئله اهمیت زیادی می داد. با اینکه در تمام این سال ها وضع مالی خیلی خوبی نداشتیم، ولی با این حال سعی می کرد، خیلی از کارهای خانه را انجام بدهد. مثلا یادم هست خانواده ای بود که پدر و مادرشان هر دو بر اثر بیماری فوت کرده بودند. چند بچه بودند که بدون سرپرست زندگی می کردند. هر وقت لباس عید بچه ها را می خرید سعی می کرد ارزان تر باشد تا بتواند مبلغی را هم برای خرید لباس آن بچه های بی سرپرست کنار بگذارد.

رابطه شان با فرزندان چگونه بود؟

با بچه ها رابطه بسیار خوبی داشت. گاهی که با هم صحبت می کردیم، به ایشان می گفتم: «لازم نیست این قدر بچه ها را لوس کنی»، اما همیشه دوست داشت که آب در دل بچه ها تکان نخورد. همین خوبی هایش باعث شده بود که بچه ها وابستگی زیادی به پدرشان داشته باشند. طوری که موجب شد با رفتنش ضربه روحی بسیار شدیدی به آنها وارد شود.

در زندگی از چه چیزی بیشتر لذت می برد؟

جلیل یک هنرمند واقعی بود. از اینکه چیزی را بسازد بسیار لذت می برد. در کارهای چوبی مهارت زیادی داشت. حتی خیاطی هم بلد بود. با اینکه شغلشان این نبود و در این زمینه دوره های خاصی را نگذرانده بود.

واقعا عاشق هنر بود. عاشق اینکه با دست خودش چیزی را بسازد.

سفر را خیلی دوست داشت. جلیل اهل آبادان بود. خانواده و اقوام ایشان همه در آنجا زندگی می کنند. تقریبا ما هر سال با ماشین خودمان به آبادان می رفتیم. یک سال که به آنجا رفته بودیم، تصمیم گرفتیم در برگشت از جاده ایذه بازگردیم. این جاده بسیار کوهستانی و خطرناک بود. ما هم هیچ آشنایی نسبت

به اختصار شهید عیدی زاده را برای ما معرفی کنید. عبدالجلیل متولد دوم خردادماه سال ۱۳۳۰ است. او فارغ التحصیل مدرسه عالی تلویزیون است و از سال ۵۴ به استخدام سازمان صدا و سیما در آمد. به مدت سی سال به عنوان تصویربردار در سازمان صدا و سیما خدمت کرد. او بسیار بزرگوار بود. فکر نمی کنم بتوان در این چند سطر ایشان را توصیف کرد. نمی دانم از خوبی هایش یا از مرام، گذشت و مهربانی هایش در زندگی بگویم. من معتقدم که تمام خوبی ها و زیبایی ها در شخصی به نام جلیل عیدی زاده جمع شده بود. افتخار می کنم که هفده سال همسرش بودم. در تمام مدتی که با ایشان زندگی کردم به جز خوبی از ایشان ندیدم. همیشه این را به من ثابت کرد که کسی آن بالا است و خودش همه چیز را درست و مرتب می کند. همه ما به اینکه خداوند بزرگ است اعتقاد داریم، اما کمتر کسی در بین ما پیدا می شود که به این باور رسیده و ته دلش قرص باشد، ولی جلیل در این چند سال زندگی مشترک عملا به من یاد داد فقط خداست که همه کارها را انجام می دهد. بقیه یکسری عواملی اند که خودشان هم گذرا هستند. گاهی وقتی پشت میزها می نشینند همه چیز را فراموش می کنند.

درباره نحوه آشنایتان بگویید.

شهید عیدی زاده قبل از ازدواج با من ازدواج ناموفق داشت. متأسفانه آن زمان همسرش او رها کرد و به خارج از کشور رفت. بعد از مدتی هم به صورت غیابی طلاق گرفتند. فرزندش را توسط یک مسافر ناشناس ایرانی به ایران برگرداندند. من معلم فرزند جلیل بودم. آن زمان پویا حدود پنج سال داشت و پیش دبستانی بود. در واقع این بچه رابط ازدواج من و آقای عیدی زاده شد.

ثمره ازدواج ما یک دختر است. ما در مجموع دو فرزند داریم. دخترم، درسا الان حدود ۲۰ سال دارد و دانشجوی رشته کارگردانی سینماست. پویا

عاشق کارش بود...

گفت و شنود شاهد یاران با پروین فرشپاش (همسر شهید عبدالجلیل عیدی زاده)

درآمد

شهید عبدالجلیل عیدی زاده سی سال در عرصه تصویربرداری واحد مرکزی خبر زحمات زیادی را متحمل شد. او در این سال ها سریال ها و برنامه های مختلفی همچون امیر کبیر، با بچه ها، ببخشید کاکتوس، تله تئاترهای مختلف سفرنامه صبا و حدود دو سال برنامه «در شهر» را تصویربرداری کرد. بهترین کارش را مستند «با کاروان شهدا» می دانست که از شلمچه شروع و به مشهد مقدس ختم شد و یک ماه به طول انجامید. او به همراه جمعی از دوستان در پانزده آذر ۸۴ در سقوط هواپیمای C. ۱۳۰ به عرش اعلا سفر کرد. او را در آینه همسرش به نظاره می نشینیم.





- در زمان جنگ همسرشان نبودم،
- اما از طریق پسرشان که شاگردم
- بود تا حدودی آشنایی داشتم. در
- دوران جنگ مدتی در آبادان شهر
- خودشان بود. حاضر نبودند شهر را
- ترک کنند و جزو آخرین نفراتی بود
- که شهر را ترک گفت.

در فکر فرو می‌رفت، فقط سکوت می‌کرد. وقت‌هایی که ناراحت یا عصبانی بود اصلاً به زبان نمی‌آورد. هیچ‌وقت از هیچ چیز گله نمی‌کرد.

نظرشان درباره حرفه‌شان چه بود؟

شهید عیدی‌زاده عاشق شغلش بود. گاهی دخترمان می‌پرسید: «بابا! چرا این حرفه را انتخاب کردی؟» جلیل در جواب درسا می‌گفت: «بابا جان! من رفتم نون هنر را بخورم».

واقعاً هم کار در زمینه هنر نان ندارد، اما دل دارد. آدمی این کار را انتخاب می‌کند که واقعاً عاشق هنر باشد. من خوشحالم که تا لحظه آخر از کارش لذت برد و سپس رفت.

یادم هست وقتی به آقای روح‌الله علی جایزه بهترین فیلمبردار را دادند، زمانی که ایشان جایزه‌شان را گرفتند گفتند این جایزه حق جلیل عیدی‌زاده است. همکارانش همیشه می‌گفتند، او تنها فیلمبرداری است که نیازی به کارگردان ندارد... به‌عنوان شغل به کارش نگاه نمی‌کرد.

از دردسرهای کاریشان بگویید.

ایشان زیاد به مأموریت می‌رفت. رفتنشان با خودشان بود، اما برگشتنشان با خدا. گاهی برای ۵ روز می‌رفت، اما بعد از ۵ روز با ما تماس می‌گرفت و می‌گفت، گفتند برنامه خوب پیش رفته. باید ۱۰ روز دیگر هم بمانیم.

مشکلات حین سفر و... هم وجود داشت. بارها در جاده با ماشین چپ کرده یا در برف مانده بود و

سفر طولانی معنوی برگشت، حالش متفاوت بود. اصلاً انگار حالش دست خودش نبود.

از دوران جنگ بگویید.

در زمان جنگ همسرشان نبودم، اما از طریق پسرشان که شاگردم بود تا حدودی آشنایی داشتم. در دوران جنگ مدتی در آبادان شهر خودشان بود. حاضر نبودند شهر را ترک کنند و جزو آخرین نفراتی بود که شهر را ترک گفت.

کارشان طوری بود که برخی شب‌ها هم نمی‌توانستند به خانه بیایند. آن موقع که مربی پیش دبستانی پسرشان بودم آمدند و گفتند: «اگر می‌شود برایشان جایی را پیدا کنم که شب‌ها او را آنجا بگذارم تا بتوانم به سر کار بروم». چون دوست نداشتم شاگردم در چنین فضایی رشد کند با ایشان مخالفت کردم. به من گفتند، من اینجا کسی را ندارم. همه در زمان جنگ از آبادان به شیراز رفته‌اند. من پیشنهاد دادم که روزهایی که شما کار دارید پویا را خودم نگه می‌دارم. به این ترتیب با هم آشنا شدیم.

دیدگاهشان نسبت به مسائل اعتقادی و مذهبی چه بود؟

در طول زندگی‌ای که با هم داشتیم از چند چیز بدش می‌آمد. یکی از آنها دروغ بود. از دروغ بسیار بدش می‌آمد. هرگز نشد دروغی بگوید. دیگری غیبت بود. اگر می‌دید در جمعی نشسته است و غیبتی می‌شنید آن جمع را ترک می‌کرد. همین‌طور از تظاهر وقتی کسی تظاهر و ریا می‌کرد، بدش می‌آمد.

یادم هست که یک‌بار دسته جمعی به سمت شمال رفتیم. نزدیک ظهر بود که به یکی از شهرهای شمالی رسیدیم. به محض اینکه رسیدیم دقیقاً نوزده نفری که بودیم به دنبال رستوران و محل استراحت گشتیم. در این میان دیدم جلیل آرام و باوقار از پله‌های مسجد پایین می‌آید. همیشه سعی می‌کرد نمازش را اول وقت بخواند. من هیچ‌وقت این صحنه را فراموش نمی‌کنم. ■

دسترسی به تلفن هم نداشت و مشکلاتی از این دست که اضطراب ما را هم زیاد می‌کرد، اما فقط به خاطر علاقه زیادی که به کارش داشت تحمل می‌کردیم.

از میان کارهایشان از کدام پیش از همه لذت می‌برد؟

از زمانی که همسرشان شدم کارهای زیادی انجام دادند. در سریال‌های مختلفی مثل امیرکبیر، با بچه‌ها، ببخشید کاکتوس، تله تئاترهای مختلف سفرنامه صبا و حدود ۲ سال با برنامه «در شهر» همکاری کرد. همین‌طور با برنامه «صبح آمد» که حدود یک سال هم در این زمینه فعالیت کرد. از جمله کارهایی که دوست داشت برنامه مستندی به نام «با کاروان شهدا» بود که از شلمچه تا مشهد همراه شهدا بودند. سفرشان حدود یک ماه طول کشید. وقتی که از این





درآمد

شهید جواد فراهانی از جمله تصویربرداران جوان شبکه خبر بود که در سانحه سقوط هواپیمای خبرنگاران به شهادت رسید. گرچه زیاد زندگی نکرد و در ۲۹ سالگی شهید شد، اما راه بندگی خدا را خیلی زود طی کرد و آسمانی شد. با فرازهایی از زندگی ایشان در گفتگو با همسرشان آشنا می شویم.

گفت و شنود شاهد یاران با خانم زینب اردلان
(همسر شهید جواد فراهانی)

هیچ وقت از سختی کارش نگفت...

از نحوه روابطشان با خانواده بگویید.
خانواده شهید واقعاً خانواده‌ای صمیمی‌اند. همه با هم بسیار خویند. من تا به حال چنین خانواده صمیمی و گرمی ندیده‌ام. پدر ایشان مرد بسیار متدینی بود. ایشان بیماری‌ای داشت که بعد از چهل جواد فوت کرد و داغ بیشتری بر دل‌مان گذاشت. این هم تقدیری بود که خداوند رقم زد. خلاصه حتی با اینکه تمامی خواهر و برادرانشان ازدواج کردند، اما آن صمیمیت و گرمی همچنان در کانون خانواده‌شان موج می‌زند. در این خانواده همه با همدن و الفت عجیبی بینشان است. امیدوارم همچنان که بوده تا آخر هم ادامه داشته باشد. مطلب دیگر اینکه وقتی اختلاف سنی باشد، مسئله احترام به والدین بیشتر نمود دارد. در جواد هم همین‌طور بود. حتی چون من با پدر و مادرم اختلاف سنی کمی دارم، با هم مثل دوست هستیم. یک‌بار که

خبرنگاران آغاز کرد. سپس به شبکه خبر پیوست. در آنجا اول به عنوان صدابردار مشغول شد. بعد وارد حوزه تصویربرداری هم شد و این دو کار را با هم انجام می‌داد. تصویربرداری کار دشواری است و درس‌های خاصی دارد، ولی جواد همیشه مسائل کاری را پشت در خانه می‌گذاشت، سپس وارد خانه می‌شد. من هیچ وقت ندیدم که راجع به مسائل کاری گله کند یا از سختی‌های کارها حرف بزند. با این حال اگر بخواهم درباره سختی کارش بگویم، به خاطره‌ای اشاره می‌کنم. یک بار برای پوشش مسابقه ورزشی رفته بودند. پس از آنکه تمام شد و به خانه برگشته بود، دیدم شانه‌شان کبود شده است. گفتم: «چرا شانه‌ات کبود شده؟» گفت: «چیزی نیست. چون زیاد دوربین روی شانه ام بوده و این طرف و آن طرف رفتم، کمی سیاه شده.» جواد در حوزه شغلی‌اش دو دوست داشت. اینها همیشه با هم و دوستان صمیمی بودند. جالب اینجاست خداوند این سه دوست را که شهید فراهانی، شهید اناری و شهید حیدری بود با هم برد. کار خبری روز تعطیل نمی‌شناسد. کسانی که در حوزه خبر مشغولند همیشه استرسی دارند که این اضطراب خواه ناخواه به خانواده آنها هم منتقل می‌شود. اگر روز تعطیلی هم باشد، باز هم با اضطراب سپری می‌شد.

کار خبری روز تعطیل نمی‌شناسد. کسانی که در حوزه خبر مشغولند همیشه استرسی دارند که این اضطراب خواه ناخواه به خانواده آنها هم منتقل می‌شود. اگر روز تعطیلی هم باشد، باز هم با اضطراب سپری می‌شد.



لطفاً مختصراً شهید فراهانی را معرفی فرمایید.
شهید جواد فراهانی در سال ۱۳۵۵ در تهران در منطقه پیروزی به دنیا آمد. جواد در خانواده ۸ نفره‌ای با ۴ فرزند، دو خواهر و دو برادر بزرگ شد. او در همان منطقه سیزده دوران بچگی را طی کرد. دوران دبستان، راهنمایی و دبیرستان را به پایان رساند و وارد دانشگاه علمی کاربردی شد. در آنجا با شهید حسن حیدری مشغول تحصیل شدند.

از ویژگی‌های شخصیتی ایشان بگویید.
جواد خیلی صبور بود. او به پدر و مادرش احترام زیادی می‌گذاشت. احترام به پدر برایش بسیار مهم بود. من در سه سالی که با ایشان زندگی کردم هیچ وقت ندیدم که به والدین و به بزرگتر از خود بی‌احترامی کند. جواد بسیار قانع بود. با قناعتی که داشت مخارج زندگی‌اش را تأمین می‌کرد. چون در عین حال که دانشجوی بود کار تصویربرداری هم می‌کردند. با توجه به اینکه کارشان شیفتی بود، بر اساس شیفتی که پر می‌کردند حقوق می‌گرفتند. چون اهل نان حلال بود و به این مورد بسیار معتقد بود، حقوقش برکت داشت. خیلی سخت‌کوش بود. همیشه صبح ساعت پنج و نیم با سرویس به محل کار می‌رفت و حدود ۱۱ شب بر می‌گشت. من در این سال‌ها به یاد ندارم که ایشان یک‌بار از این شرایط گله و ابراز خستگی کند. انسان بسیار آرامی بود. شیطنتهای خودش را داشت، اما در عین متانت و آرامش تکیه کلامی داشت. همیشه در صحبت‌هایش می‌گفت «خدایی‌اش». صفات خوب جواد همیشه جلوی چشم‌مان است. همیشه سعی کردم آنها را عملاً به کار بندم و بتوانم با داشتن این ویژگی‌ها تمام مشکلاتم را رفع کنم. چون من هم کارمندم و هم خانه‌دار. از ایشان خیلی چیزها یاد گرفتم.

از حوزه کاری شهید فراهانی بفرمایید.
دقیقاً مطلع نیستم که از چه سالی کار در صدا و سیما را شروع کرد، اما می‌دانم که کارش را از باشگاه

پدرم در ۵ آذر سال ۶۰ در عملیات آزادسازی بستان شهید شد. در لحظه‌ای که سر قبر پدرم بودیم، در این دنیا نبود و با پدرم صحبت می‌کرد. پس از یک هفته او هم به جمع شهدا پیوست.

می‌خواستم به پدرم بگویم چرا شما فلان کار را کردید، آقا جواد این اجازه را به من نداد و گفت: «شما حق ندارید به پدر و مادرتان بی‌احترامی کنید».

از نحوه آشنایان بگوئید.

این قضیه به آشنایی ما با خاله ایشان بر می‌گردد. ما با خاله ایشان و بعد خانواده ایشان رفت و آمد داشتیم. قبلاً همدیگر را چند باری دیده بودیم، اما خواستگاری من یک خواستگاری کاملاً سستی بود. وقتی بعدها ایشان به خواستگاری من آمد، تقریباً هیچ زمینه ذهنی از ایشان نداشتم. بالاخره خدا کمک کرد و ما همدیگر را پسندیدیم و در سال ۱۳۸۱ ازدواج کردیم. من خودم فرزند شهید هستم. دو ماهه بودم که در سال ۶۰ پدرم در عملیات طریق‌القدس شهید شد. بعد مادرم زمانی که دو ساله بودم مجدداً ازدواج کرد. من این پدرم را همچون پدری که ندیدمش دوست دارم. رابطه ما خیلی گرم بود و من هیچ‌وقت احساس خلاء نکردم. ایشان واقعا پدرم بود. حتی وقتی در مدرسه مرا اردلان صدا می‌زدند، من شاکمی می‌شدم و می‌گفتم: «نه! فامیلی‌ام خندان است نه اردلان». وقتی کارت صدآفرینی به من می‌دادند و رویش نوشته بود، «زینب اردلان» من خط می‌زدم و می‌نوشتم خندان.

از سفرهایی که با هم رفتید بگوئید.

اتفاقاً با اینکه آقا جواد مشغولیت کاری زیادی داشت، ولی با هم زیاد سفر می‌رفتیم. همه آن سفرها خاطره است و من نمی‌توانم یکی از آنها را گلچین و برایتان بازگو کنم، اما ما یک هفته قبل از شهادتش، برای

سالگرد شهادت پدرم به دزفول رفتیم. پدرم در ۵ آذر سال ۶۰ در عملیات آزادسازی بستان شهید شد. ایشان به من گفت: «امسال حتماً باید برویم». ما به اتفاق مادرم به آنجا رفتیم. آقا جواد در آنجا حالش بسیار منقلب بود. همان موقع اطرافیان هم به این موضوع اشاره کردند. انگار در لحظه‌ای که سر قبر پدرم بودیم، در این دنیا نبود. من پیش خودم گفتم: «خدا! چرا جواد این‌طوری شده؟ من که دختر بابا هستم، نتوانستم با پدرم این‌جوری که جواد ارتباط برقرار می‌کرد، ارتباط برقرار کنم». جواد داشت با پدرم صحبت می‌کرد. خلاصه آن روز گذشت. پس از یک هفته او هم به جمع شهدا پیوست.

از حال و هوایان در نبود ایشان بگوئید.

وقتی آقا جواد به مأموریت می‌رفت، اول دلتنگی من بود. طوری که انگار فلج می‌شدم. اصلاً دوست نداشتم جایی بروم و کاری بکنم. هیچ کاری نمی‌کردم. شاید خنده‌دار باشد. فقط دوست داشتم یک جا بنشینم و گریه کنم. خیلی به من سخت می‌گذشت. چون جواد را خیلی دوست داشتم. اصلاً حاضر نبودم از من جدا شود. وقتی به این مأموریت رفت و دیگر برنگشت، خودم را تا حدودی این‌طور آرام می‌کردم که این بار هم جواد به مأموریت رفته است، ولی این دفعه خیلی طول می‌کشد. این بار دیگر او نمی‌آید. من باید صبر کنم تا هر موقع که وقتش شد، پیش او بروم. با این اوصاف دوری‌اش کمی برایم قابل تحمل‌تر شد.

بیشتر از چه چیزی خوشحال می‌شد؟

ما واقعا رابطه خاصی داشتیم. اگر تعریف از خود نباشد، آقا جواد با خوشحالی من خوشحال و از ناراحتی‌ام ناراحت می‌شد. روحیه‌ام خیلی برایش مهم بود. من هم به‌عنوان همسر ایشان هیچ‌گاه به خاطر سختی کاری که داشت از ایشان گله نکردم. یادم هست هفته آخر به این مورد اقرار کرد و گفت: «تو صبر عجیبی داری. باور کن اگر هر زن دیگری جز تو بود، نمی‌توانست شرایط مرا تحمل کند».

از مراسم مذهبی و اعتقاداتشان بگوئید.

آقا جواد بسیار به خانم فاطمه‌الزهر(س) ارادت داشت

و این حضرت را بسیار دوست می‌داشت. مقید بود در کل دهه فاطمیه لباس مشکی را از تن در نمی‌آورد. نسبت به امام زمان(عج) هم ارادت داشت. طوری که در دوران دبیرستان، ایشان در محله برنامه خواندن دعای ندبه را برگزار می‌کرد. آقا جواد تنها روزی را که محال بود سرکار برود و اگر هم مجبور بود، نمی‌رفت ۲۸ صفر بود. ما یک هیئت خانوادگی، محلی داشتیم و برای مراسم به آنجا می‌رفتیم. وقتی من به کارهای ایشان فکر می‌کنم می‌بینم شاید به خاطر پرداختن به این سری کارها بود که جواد عاقبت به‌خیر شد. این کارهای مستحب حرکتش را به سمت محبوب تسریع کرد و این مایه مباحثات من است که همسر چنین فردی هستم. فوق‌العاده فردی نمازخوان و اهل تقوا و بسیار سر به‌زیر و چشم پاک بود. باور کنید مظلومیت و معصومیت آشکاری در چهره‌اش بود.

از غیبت کردن به شدت بدشان می‌آمد و به‌شدت پرهیز می‌کرد. بعضی اوقات پیش می‌آمد که ما می‌گفتیم، در مورد فلانی خودش هم می‌داند، اما باز هم از صحبت ما جلوگیری می‌کرد. وقتی در خیابان خانمی را می‌دیدیم و دربارهاش چیزی می‌گفتیم، می‌گفت شما که جای خدا نشستید و قضاوت می‌کنید. طوری هم صحبت نمی‌کرد که آن فرد را تأیید کند، ولی می‌گفت، پشت سر مردم صحبت نکنید. مهم نیست هر که می‌خواهد باشد.

از توانایی‌هایشان بگوئید.

آقا جواد در عکاسی استعداد زیادی داشت و کارهای قشنگی را ارائه کرده بود. شخصا مجموعه‌ای از تصاویر طبیعت را برایم کار کرد و به من داد، ولی باور کنید الان توانایی آن را ندارم که مجدداً نگاهی به آنها ببندم. با فتوشاپ بسیار خوب کار می‌کرد. کلاً دارای سلیقه و ایده‌های زیبایی بود.

از دانشگاه و شرایط درسی‌شان بفرمایید.

آقا جواد گیرایی بالایی داشت و خیلی زود مطالب را یاد می‌گرفت. از نظر شخصیتی آدم توداری بود. از موقعی که دانشگاه رفت ندیدم یک بار او در خانه درس بخواند یا کار مطالعاتی انجام دهد. به شوخی به ایشان می‌گفتم: «این دفعه نمره نمی‌آوری، چون درس نمی‌خوانی»، اما بعد از شهادتش که کارنامه درسی‌شان را دیدم همه نمره‌ها و معدلش بالا بود. فکر کنم معدلش حوالی نوزده بود و جزو معدل‌های «الف» دانشگاه بود. این برای من بسیار جالب بود که مگر می‌شود کسی درس نخواند، اما معدلی به این بالایی داشته باشد!

از اواخر زندگی شهید فرهانی بگوئید.

زمانی که از دزفول برگشتیم، به اصرار جواد مادر بزرگم را همراهمان آوردیم. طوری که به مادر بزرگم گفته بود این دفعه که می‌خواهم مأموریت بروم، شما پیش زینب بمانید. آقا جواد در ۱۴ آذر ۱۳۵۵ متولد شده بود. برای همین شب قبل از اینکه بخواهد به سفر برود، جشن تولد کوچکی برایش گرفتیم. آن شب وقتی به منزل آمد دیدم کلی خرید کرده است. از او پرسیدم: «چرا این‌قدر خرید کردی؟» جواب داد: «دوست ندارم شما بروید دم مغازه، چیزی بخرید». خلاصه همیشه من وسایل سفرشان را می‌بستم. این دفعه خودش وسایلش را آماده کرد. بعد چون می‌دانست، همیشه دچار اضطراب و دلتنگی می‌شوم به من گفت: «چون داریم با هوایمای سی ۱۳۰ می‌رویم، خیلی طول می‌کشد. اصلاً ناراحت و



شاید به خاطر پرداختن به یک سری کارها بود که جواد عاقبت به خیر شد. این کارهای مستحب حرکتش را به سمت محبوب تسریع کرد. فوق العاده فردی نماز خوان و اهل تقوا و بسیار سر به زیر و چشم پاک بود.

در آن را باز کردند. دقیقاً سه لایه را کنار زد، اما قبل از اینکه می خواستم شهید فراهانی را ببینم، انگار کسی مرا هل داد و افتادم روی قبر بغلی و بیهوش شدم. وقتی به منزل برگشتیم خوابیدم. در خواب دیدم که در اتاق خودم در خانه مادری هستم. چهار فرد سفیدپوش با تابوتی روی دوششان به سمت من آمدند. از آنها پرسیدم: «او کیست؟» گفتند: «شهید جواد فراهانی!» من در تابوت را باز کردم و سه لایه را کنار زد. این دفعه بلند شد و نشست و گفت: «تو می خواستی مرا ببینی؟ این منم. نه آن کسی را که می خواستی امروز ببینی و خندیدی.» واقعاً نمی خواست که من تصویری که از او در ذهن دارم تغییری کند. می خواست همان جواد که دیده بودم در ذهنم بماند.

رسالت خانواده شهید چیست؟

در یک کلام باید پشتیبان ولایت فقیه باشیم. اگر این طور بودیم آن وقت است که همه چیزمان درست است. تضمین و بالندگی جامعه ما و تک تک اعضای جامعه در گرو گوش دادن عملی به فرامین رهبری است. تا موقعی که مقام عظمای ولایت است این اسلام ناب محمدی است.

و سخن آخر؟

یاد و خاطره شهدا باید در جامعه ما پررنگ تر شود. باید فرهنگ شهید و شهادت ترویج شود. مثلاً در سال سوم نسبت به سالهای قبل مراسم بزرگداشت آنها کم رنگ تر برگزار شد. این برای جامعه مشکل ساز است. جوانان ما باید بدانند که آزادی هایی که به دست آمده حاصل خون دادن دویست هزار پیر و جوان است. این امنیت به این راحتی به دست نیامده است. به نظر من به تولید فیلم هایی که در آنها این روحیه و شناخت را در جوان امروزی ایجاد کند نیاز داریم. چون جوان امروز جوانی بسیار گیراست. با مستندهایی در این راستا به این شناخت می رسد. ■



جواد فراهانی
صدا بردار

بعد برنامه ای پیش آمد و به اتفاق همسر دوم رفتیم. همان خانه ای که در خواب دیده بودم، بود. واقعاً شوکه شدم. همین طور شب قبل از بله برون به خوابم آمد و گفت: «زینب! تردید نکن. فوق العاده خوب است.» من هم قبول و ازدواج کردم. واقعاً از زندگی ام راضی هستم. باور کنید خیلی از ویژگی هایی که در جواد بود در آقای محمدی هم هست. ما آنچه بخواهیم، چه مادی و چه معنوی از ایشان طلب می کنیم و به آن می رسیم. خدا می فرماید: «شهدا زنده اند» من هم این را باور دارم. چون باور دارم می دانم که مرا در زندگی حمایت و کمک می کند. طوری که شاید چیزهایی را که به نظر بعضی ها کوچک بود از ایشان خواستم و برآورده شد. این را باور دارم و می دانم که دعای خیر ایشان بدرقه زندگی ام است. آنچه که برایم مهم است، عاقبت به خیری است که این نصیب شهید فراهانی شده است. همیشه از ایشان می خواهم، برای من، شوهر و فرزندانم، صابر که الان تقریباً یک ساله است، دعا کند تا ما هم عاقبت به خیر شویم.

قبل از ازدواج دوم، دو سال تنها بودم. هر هفته سر مزار جواد می رفتم و برایش دسته گل هایی با ۵۰ شاخه گل به بالا می بردم و با این کار آرام می شدم و وقتم را پر می کردم.

درباره تشییع جنازه ایشان

بگویید.

مردم حضور پر شور و پر رنگی داشتند. آنها به واسطه بزرگی شهدا دور آنها پروانه وار جمع شدند. مقام معظم رهبری در این باره با مضمونی نزدیک به این فرمودند: «در دوره پس از جنگ معبر شهدا تنگ تر است و شهادت را به این آسانی ها به کسی نمی دهند.»

خلاصه خیلی اصرار کردم که باید جواد را ببینم. پرچم ایران را از روی تابوت برداشتند و

دلواپس نباش». خلاصه صبح وقت رفتن سه بار رفت و آمد و خدا حافظی کرد. مادر بزرگم به من گفت: «چرا چند بار خدا حافظی کردی؟» بعد آقا جواد به شبکه خبر رفته بود، اما داخل ساختمان نرفت. یکی از دوستانش از او پرسید: «چرا داخل نمی روی؟» جواد هم گفته بود: «نه! می ترسم باعث زحمت شوم. چون صبح است.» خلاصه به شبکه خبر نرفت و از آنجا به فرودگاه رفت. من هم که بی تاب بودم خودم را به کار و... مشغول می کردم تا دو ساعت از ۷ صبح بگذرد. حوالی ساعت ۹ به ایشان زنگ زدم. داشت می خندید پرسیدم: «چرا می خندی؟ مگر نرسیدی؟» جواب داد: «نه! شارژ هواپیما تمام شده بود. زدنش به شارژ!» این آخرین گفتگوی ما بود. جالب اینجاست منظره خیابان هفت چنار است و پرواز هواپیماها از آنجا انجام می شود. یک بار که بیرون بودیم، از بالای سرمان یک هواپیمای سی ۱۳۰ گذشت. وقتی آن را دید به من گفت: «دعا کن که ما با یکی از این هواپیماهای سی ۱۳۰ برویم. چون امنیتش بالاست». آخر هم قسمتش شد و با یکی از این هواپیماها رفت. قبل از آن روز، چند شب بود که خواب می دیدم که هواپیما در حال سقوط است. یک بار آن قدر این صحنه واقعی بود که ناگهان از خواب پریدم. رفتم کنار پنجره و دنبال آن هواپیما بودم که در حال سقوط بود. حوالی ظهر بود که من رفتم کنار پنجره. دیدم یک هواپیما با حداقل ارتفاع از زمین در حال حرکت است. به خودم گفتم: «یا حضرت عباس! این هواپیما چرا این قدر نزدیک حرکت می کند؟ نکند اتفاقی بیفتد؟» بعد به خودم گفتم، به دلت بد راه نده! ان شاء الله اتفاقی نمی افتد. بعد رفتم و نمازم را خواندم. صلوات هم فرستادم و تلویزیون را روشن کردم. آن موقع سریال برره را نشان می داد. کمی نگاه کردم و بعد زدم شبکه خبر. چون من زیاد شبکه خبر نگاه می کردم. به خاطر اینکه به من آرامش خاصی می داد. چون جواد در آن شبکه کار می کرد. در این میان زیر نویس خبر فوری رد شد که یک هواپیمای سی ۱۳۰ در فلان جا سقوط کرده است. همان لحظه هم مادرم زنگ زد و پرسید: «جواد رفت؟» جواب دادم: «بله. آنها رفتند.» بعد مادرم گفت: «الحمد لله»، اما من به دلم افتاده بود که اتفاقی افتاده است. زنگ زدم به دوستانشان. آنها جواب نمی دادند. برادرم آمد دنبال و رفتم خانه. من دوست نداشتم واقعه تلخی را که رخ داده بود، باور کنم. دایم به منزل آمد و من قطعی شدن قضیه را حین زمان نماز مغرب شنیدم. پدر و مادر و دایی و برادر کوچکتر آقا جواد خیلی به من تسلی خاطر دادند. طوری که داداششان به من می گفت: «به یاد حضرت زینب بیفت. مصیبتی که ایشان کشید خیلی بیشتر از مصیبت ما بود، ولی چه صبری کردند!» وقتی خبر قطعی را شنیدم از شدت ناراحتی با دو دست به در کوبیدم. دایم به من گفت: «بلند شو نمازت را بخوان!». بعد از نماز رو کردم به خدا و گفتم: «خدایا! شیطان را از من دور کن تا مبادا به واسطه این تقدیری که برایم رقم زدی، ناشکری کنم».

از تأثیر شهادت ایشان بر زندگی تان بگویید.

سه، چهار ماه قبل از ازدواج مجددم ایشان به خوابم آمد و مرا با خود به یک خیابان سربالایی برد که سر آن خیابان یک خانه بود. مرا به آن خانه رساند و گفت: «زینب! چند مدت اینجا باش. خودم می آیم دنبالت»





درآمد

شهید محمدرضا فریس آبادی تصویر بردار شبکه خبر بود. او از خردسالی تا دوران جوانی همواره اهل مطالعه و تحقیق بود و هیچ گاه از این امر دست نکشید. با این ویژگی وارد دانشکده خبر شد و توانایی هایش را شکوفا ساخت. او از اول ساخت برنامه «آفتاب شرقی» در آن حضور داشت و تصویربرداری می کرد، تا اینکه پس از برادر شهیدش علیرضا، مهر قبولی اش را گرفت و در سانه سقوط هواپیما شهید شد. ما رسالت به تصویر کشیدن گوشه ای از زندگی ایشان را از زبان پدر بزرگوارش بر دوش داریم.

گفت و شنود شاهد باران با آقای محمدحسین فریس آبادی

(پدر شهید محمدرضا فریس آبادی)

اگر هزاران فرزند داشتیم همه را در راه امام حسین(ع) می دادم...

شهید محمد فریس آبادی را معرفی کنید.

محمدرضا در سال ۱۳۵۳ در محله نارمک تهران متولد شد. از همان بچگی، بچه به خصوصی بود. تا آنجا که به خاطر دارم می دیدم کتاب دورش جمع کرده است و دارد مطالعه می کند. بعضی موقع ها هم می شد که از دست کتاب خواندنش ناراحت می شدم و به او می گفتم: «بابا بس است دیگر!» او هم ول نمی کرد. مثلاً شمع می آورد و پتویی روی سرش می کشید و همین طور زیر پتو به خواندن ادامه می داد. از مطالعه خسته نمی شد. از بچگی هم با کسی بازی نمی کرد. تنها بازی می کرد. زیاد اهل بازی های گروهی با دوستان نبود. مخصوصاً در دوران بچگی خودش را به طرق مختلف سرگرم می کرد. مثل آبیاری باغچه و گل و گیاه. با بچه ها قاطی نمی شد. در دوران دبستان بهترین شاگرد دبستان شهید چمران بود. در فعالیت های مفید غیردرسی مثل فعالیت در بسیج به طور مستمر و جدی شرکت می کرد. به قولی محمدرضا همه کاره مدرسه شان بود. با اینکه درس خوان و شاگردی زرنگ بود، ولی هیچ وقت ندیدم که در خانه و جلوی ما درس بخواند. این روند ادامه داشت، تا اینکه متوجه شدیم مدرکش را گرفته و وارد دانشکده خبر شده است. در آنجا رشته ای در این زمینه فکر کنم صدا برداری بود، می خواند. وقتی وارد صدا و سیما شد. خیلی زود مسلط بر کار شد. طوری که ظرف مدت کوتاهی نسبت به رانندازی دفتری برای تدوین کارها و فیلم های شبکه دو سیما اقدام کرد. با اینکه محمدرضا فرزند ما بود و من پدرش بودم و سالیان زیادی را با هم گذرانیدیم، ولی اعتراف می کنم که شهید فریس آبادی را نشناختم. خودش هم دوست نداشت خود را آشکار کند. بعد از شهادتش، در مراسم تشییع خیلی ها از خیریه های مختلف مثل کهریزک، کرج، و ورامین به ما مراجعه می کردند. یکی از خیریه ورامین آمده بود و می گفت: «باید اعلامیه ای به ما بدهید تا ببریم.» پرسیدم: «شما کی هستید؟ من شما را نمی شناسم». جواب داد: «من از خیریه ورامین آمده ام. پسر شما سر برج چکی می آورد و به ما می داد و از ما می خواست تا برای مستضعفان

خرج کنیم». در دردشت کودکستان یا مؤسسه خیریه ای بود که گوشت قربانی را برای تقسیم کردن و استفاده آن بچه ها به آنجا می برد. او واقعا انسان بود. حیف که ما دیر او را شناختیم. هیچ وقت به ما نمی گفت: «من حتی یک، یکریالی به کسی داده ام». قبل از شهادتش و قبل از اینکه در این باره بدانیم پیش خودمان می گفتیم: «محمدرضا را نگاه کن! هیچ وقت چیزی نمی آورد». در این مواقع او رو به من می کرد و می گفت: «من برای شما چه بیاورم. بحمدالله دستتان به دهنتان می رسد. باید برای کسی ببرم که ندارد». یاد او هرگز از خاطرم نمی رود.

از اعتقادش نسبت به حضرت فاطمه(س) بگوئید.

عجیب بود هیچ وقت ذکر این خانم از زبانش نمی افتاد. می خواست بلند شود ناخودآگاه می گفت: «یا فاطمه(س)»! علاقه خاصی به آن حضرت داشت. حتی محمدرضا درباره بی بی کتابی هم نوشت و اشعاری هم سرود که الان دست پسر من علی است. یاد من می آید زمانی که می خواستیم محمدرضا نزدیک خودمان دفن شود، مسئولین بهشت زهرا گفتند باید کمی صبر کنید. از نماز ظهر تا نماز مغرب و عشا صبر کردیم تا موفق شدیم محمدرضا را دفن کنیم. یکی از دوستان پرسید: «می دانی چه کسی را شب دفن کردند؟» جواب دادم: «نه» گفت: «خانم فاطمه زهرا(س) را هم وقتی می خواستند دفن کنند شبانه به خاک سپردند». در این زمینه هم محمدرضا که از ارادتمندان به حضرت فاطمه(س) بود این سعادت نصیبش شد.

درباره فرزندانان بفرمایید.

من سه پسر و سه دختر دارم. دو تا از دخترهایم را شوهر داده ایم. از پسرهای یکی الان مهندس است و در حال حاضر کارهای زیرسازی پروژه های عمرانی شهرداری را انجام می دهد. دو تا از آنها را که محمدرضا و علیرضا هستند در راه خدا فدا کردیم. علیرضا در زمان جنگ در جبهه شهید و محمدرضا هم در سانه هوایی سی ۱۳۰ به درجه رفیع شهادت نایل شد. من از همه بچه هایم راضی ام. همه شان به مسائل دینی و اعتقادی پایبندند. از این لحاظ خدا را شکر می کنم که خداوند به من فرزندان صالحی عطا کرده

است تا بتوانم در راه خدا بدهم. اگر باز هم قرار باشد در راه خدا قدمی بردارم دریغ نمی کنم و فرزندانم را یک به یک در راه اسلام و قرآن خواهم داد.

از علیرضا فریس آبادی برادر شهید محمدرضا فریس آبادی بگوئید.

وقتی علیرضا چهار پنج ساله بود، همیشه پوتین می پوشید و می رفت هیئت. خیلی هم اهل درس نبود و علاقه ای به آن نداشت. مخصوصاً آن موقع زمان طاغوت بود، ولی بالاخره یواش یواش با پیگیری هایی که می کردیم درسش را ادامه داد، تا اینکه انقلاب شد. در دوران پیروزی انقلاب دائماً در جریان ها حضور داشت. یاد من می آید وقتی پادگانی در شرق تهران را خالی کردند دیدم با پوتین کهنه ای آمد. به شوخی گفتم: «از آن همه پادگان، کتانی نو را دادی و پوتین کهنه گرفتی!» به او برخورد. خلاصه رفت و برگشت. دیدم از همان پادگان ۲ تا هفت تیر و یک بسته ۴۰ تایی فشنگ به خانه آورد. به او گفتم: «برای چه اینها رو آوردی خانه؟» گفت: «این دو تا اسلحه را از دفتر فرمانده پادگان آوردم». این کار دل و جرئت زیادی می خواست. در شلوغی ها به من می گفت، این تفنگ را

بعد از شهادتش، در مراسم تشییع خیلی ها از خیریه های مختلف مثل کهریزک، کرج، و ورامین به ما مراجعه می کردند. یکی از خیریه ورامین آمده بود و می گفت: «من از خیریه ورامین آمده ام. پسر شما سر برج چکی می آورد و به ما می داد و از ما می خواست تا برای مستضعفان خرج کنیم». در دردشت کودکستان یا مؤسسه خیریه ای بود که گوشت قربانی را برای تقسیم کردن و استفاده آن بچه ها به آنجا می برد. او واقعا انسان بود. حیف که ما دیر او را شناختیم.



● بعدها آقای شجاعی مهر گفت: «اگر
● محمدرضا شهید نمی شد، حتی
● می توانست به ریاست سازمان صدا
● و سیما برسد». خیلی توانا بود.

بده تا استفاده کنم. من مخالفت و همیشه آنها را قایم می کردم. تا اینکه انقلاب شد. سال ۵۹ در اوج انقلاب دیدم، دو روز بود که از علیرضا خبری نداشتیم. دلواپس شدم. نمی توانستم کاری کنم. دائما می رفتم سر کوچه و می آمدم خانه. دیدم با چند نفر وارد خانه شد. پرسیدم: «علیرضا! کجا بودی؟» جواب داد: «در غائله دانشگاه تهران و درگیری ها اگر آن خانم در خانه اش را باز نمی کرد و ما را پناه نمی داد، همه ما را گرفته بودند. خیلی شانس آوردیم.» وقتی جنگ شروع شد، دائما می گفت: «من می خواهم بروم جبهه» مادرش می گفت: «نمی گذارم بروی.» بالاخره نتوانستیم کاری کنیم. یک روز ساکش را به کمک خواهرش بست و یک موتوری آمد دنبالش و رفت. چیزی نگذشت که برگشت. گفتیم: «دیدنی وقتی مادرت راضی نباشد نمی توانی بروی!» ولی بالاخره رفت. می خواست به جزیره مجنون برود و دو ماه در آنجا بماند. فکر کنم ۲۸ آبان بود که من دم در کوچه بودم. دیدم دو نفر که یکی شان سپاهی بود و ریش بلندی داشت به خانه نزدیک شد. اول توجه نکردم بعد فهمیدم علیرضا است. به او گفتم: «این چه سر و وضعی است که برای خودت درست کردی؟» ۲۲ روز مرخصی داشت، ولی فقط دو روز ماند. گفت: «نمی توانم اینجا بمانم، در حالی که دوستانم در آنجا دارند شهید می شوند» و رفت. یک روز در خواب دیدم سه تا از دندان هایم افتاد. بعد از اینکه بیدار شدم صدقه کنار گذاشتم. یک مقداری هم نگران شدم. او ۲۲ روز بود که به جبهه رفته بود. در همان جا سه تیر به دست و پایش خورد و یکی دو تا از دوستانش هم شهید شدند. او را به بیمارستان امام خمینی انتقال دادند. یکی از دوستانش با خودش پرتقال و... آورده بود و دم در منزل آمد. پرسید: «منزل فلانی؟» جواب دادم: «بله. شما؟» گفت: «من دوست علیرضا هستم. برای شما میوه آورده!» حالا نگو آن میوه ها را برای عیادت علیرضا آورده بود. به او گفتم: «او جبهه است.» خلاصه فهمیدم علیرضا مجروح شده و الان در بیمارستان است. رفتیم بیمارستان. مادرش خیلی ناراحت بود. به او سخت گذشت، اما خوشحال بود که هنوز علیرضا زنده است و دست و پاهایش سالم است. مادرش چهار ماه بالا سرش بود. به قول او، علیرضا خیلی خوش گوشت بود. خیلی زود زخم هایش التیام یافت، اما علیرضا از یک چیزی بسیار ناراحت بود. می گفت: «من لیاقت شهادت را نداشتم. با اینکه سه تا تیر خوردم و این همه زجر مجروحیت کشیدم، اما فلانی با یک تیر پر کشید و رفت.» خیلی به حال دوستانش که شهید شده بودند غبطه می خورد. ناراحت بود از اینکه چرا او شهید نشد. وقتی خوب شد دوباره می خواست به جبهه برود. من نمی گذاشتم. تا اینکه امام خمینی را در خواب دیدم و به ایشان گفتم: «آقا! نمی گذارم محمدرضا دوباره به جبهه برود.» نمی دانم محمدرضا بود که پرچم سیزی را در آورد و به من نشان داد. شب قبل گفتم: «بیا برویم خانه فلانی.» گفت: «نه. من آنجا نمی آیم. اینجا حمایشتان را رعایت نمی کنند.» بعد هم رفت خانه و وسایلش را بست. در

آن روز بارانی به پادگان رفت. اتوبوس ها آمدند. او سوار شد و رفت.
از خاطراتان با فرزندان بفرمایید.

محمدرضا سه ساله بود که به همراه علیرضا به قم می رفتم. وقتی در ماشین نشسته بودیم طلبه ای هم همسفر ما بود. با علیرضا شروع کرد به صحبت کردن. بعد به محمدرضا گفت: «آقا کوچولو! می توانی این نامه را برایم بخوانی؟» محمدرضا هم در آن سن و سال نامه را خواند. طلبه خوشش آمد و یک ۲۰ تومانی به عنوان جایزه به او داد. محمدرضا با ما درددل نمی کرد. هیچ وقت دوست نداشت با گفتن ناراحتی هایش کسی را ناراحت کند. من یک کارگر ساده بودم. کارم شب و روز نداشت و برای یک لقمه نان خیلی سختی می کشیدم. یادم هست چه شب هایی که من و خانم غذا نخورده بودیم، ولی نمی گذاشتیم بچه ها سر گرسنه به زمین بگذارند. وضع مالی خوبی نداشتیم، اما همین صفا و صمیمیتی که در خانه بود، برای ما خیلی ارزش داشت. علیرضا گلوله ای کنار قلبش داشت که اذیتش می کرد. به او گفتم: «بابا! اول آن را



در بیاور. بعداً برو منطقه!» گفت: «نه بابا! این یک روزی به دردم می خورد.» بعدها معنی حرفی را که زد فهمیدم. آن روز وقتی می خواست برود، گفت: «بابا! مرا می رسانی؟» من هم که حال نداشتم، گفتم: «نه. خسته ام خودت برو.» آن زمان بحث ترور منافقین مطرح و اوضاع خیلی خطرناک بود. خلاصه پیاده رفت. من در خانه نشسته بودم که ناگهان صدایی مرا آوار کرد که برسانمش. سر کوچه سوارش کردم و رساندمش. بعداً که به آن فکر کردم متوجه شدم، اگر او را نمی بردم و نمی رساندم. ناراحت می شدم که چرا خواسته اش را اجابت نکردم. از این بابت خدا را شکر می کنم. محمدرضا با همه می ساخت و با همه مهربان بود. ما طوری فرزندانمان را بزرگ کردیم که به یاری خداوند آنها هم به درد دنیا بخورند و هم به درد آخرت.

از تولد فرزندانان بگویید.

علیرضا تولد حضرت امیرالمؤمنین به دنیا آمد. آن روز چهلم حضرت آیت الله بروجردی بود. در پنجشنبه ای به شهادت رسید که تولد حضرت علی بود. علیرضا در زمستان در حالی که از شب چله سه روز و محمدرضا هم وقتی که از شب چله ۱۵ روز گذشته بود، در شب عید قربان به دنیا آمد. از این جهت به ایشان می گفتم: «حاجی!» و اسم رضا در اسامی هر سه آنها وجود دارد؛ علیرضا، محمدرضا و حمیدرضا. علیرضا بچه دوست داشتنی بود، اما با توجه به شرایط کاری سختی که من داشتم، صبح می رفتم و شب خسته بر می گشتم، نمی توانستم با بچه ها بازی کنم. مثلاً آنها را بغل بگیرم و نوازش کنم، اما همیشه سعی می کردم با آنها به مهربانی رفتار کنم. خدا شاهد است بچه ها اصلاً ما را اذیت نکردند. همه در خانه به سر محمدرضا قسم می خوردند. وقتی مهمان می آمد و بچه ها شلوغ می کردند آنها را یک جا جمع می کرد و با آنها بازی ای راه می انداخت تا اذیت نکنند. خوب می دانست که چه کند و چگونه با بچه ها رفتار کند. خیلی فهمیده بود. هر کاری را سر جای خودش انجام می داد.

وقتی علیرضا شهید شد، خیلی ناراحت شدم. چون صلابت خاصی را در او می دیدم. زمانی که از جبهه برگشته و مجروح بود، نصیحتش می کردم که دیگر نمی خواهد بروی و از این جور حرف ها. به کتابی که در دستش بود

● ● ● بچه‌هایم که هیچ، حاضرم خود و تمام کسانم را هزاران بار در راه انقلاب فدا کنم. اگر هزاران فرزند هم داشتم در راه امام حسین(ع) می‌دادم، زیرا این مسیر را باور دارم.

مشرف شده بودیم. آنجا آقای ادیب را دیدیم. بعد از احوالپرسی گفت: «از محمدرضا چه خبر؟» گفتم: «حاج آقا! هنوز زن نگرفته». گفت: «شما برایش انتخاب کنید. ان شاء الله که درست می‌شود». این صحبت در کربلا در صحن امام حسین(ع) بود. گذشت. یک بار دیگر این دفعه ایشان را در صحن امام رضا(ع) دیدیم. ایشان پرسید: «محمدرضا از دواج کرد؟» جواب دادم: «بله». خلاصه یک هفته بعد از دیدار حاج آقای ادیب در مشهد او به شهادت رسید. روز آخر قرار بود صبح به سمت چابهار پرواز کنند. ما آن روز در خانه بودیم که متوجه شدم هواپیمایی سقوط کرده است، ولی هنوز نمی‌دانستم محمدرضا هم در آن هواپیما بود یا نه. یک‌دفعه ناشناسی به خانه زنگ زد و گفت: «من دیشب خوابی دیدم که در سقوط هواپیمایی پسر شما آقا محمدرضا هم بوده و شهید شده و فقط از جسدش پای او سالم مانده است». وقتی رتقیم دیدیم که درست گفته و پایش سالم مانده بود. پذیرش این موضوع برای ما خیلی سخت و دردناک بود، ولی باید آن را بپذیریم که بپذیرتیم و پسرمان را مانند علیرضا در این راه پرافتخار دادیم.

درباره رسالت خانواده شهدا در جهت حفظ خون آنها بگویید.

شهدا راه خودشان را رفتند. راهی که باعث سربلندی ما و خودشان در این دنیا و آخرت گردید، اما فقط نباید منتظر شفاعت شهدا باشیم، بلکه باید تلاش کنیم. می‌بایست در این انقلاب، حسینی باشیم و حسینی برویم. برای پاسداشت خون شهدا کاری انجام دهیم. ما این انقلاب را به‌راحتی به دست نیاوردیم، بلکه از مهم‌ترین چیزهایمان یعنی هستی، خون و جانمان گذشتیم و فرزندان پاره جگرمان را برای راه امام حسین(ع) و این انقلاب دادیم. پس باید در راه پیشرفت این انقلاب کام برداریم. ما مسئول کار خودمان هستیم. هر کس بر مبنای کاری که در این دنیا انجام می‌دهد باید در آن دنیا پاسخگو باشد. خانواده شهدا علاوه بر سختی‌هایی که کشیدیم دچار مظلومیت نیز هستیم. در این سال‌ها ما زخم زبان‌های زیادی شنیدیم. نمک بر زخممان می‌پاشیدند و می‌رفتند. خدا را شاهد می‌گیرم تا ۸ سال بعد از شهادت علیرضا نتوانستم یک کفش نو بپوشم. من یک کارگر ساده هستم. وضع مالی خوبی ندارم، اما نشد یک بار به خاطر این نوع مسائل به بنیاد شهید رو بیندازم. اصلاً ناراحت می‌شدم و برایم خیلی سخت بود. حتی حقوقی هم که می‌گیریم باور کنید به قدری خرج سفره و نذر نیاز آقا پسرهایمان می‌کنیم که بعضی اوقات کم می‌آوریم. ما از هیچ جا توقعی نداریم. فقط از این حرف‌ها و نقل‌ها درباره خانواده شهدا ناراحت می‌شویم که چرا دیدگاه برخی از افراد نسبت به خانواده شهدا این‌گونه است. وگرنه بچه‌هایم که هیچ، حاضرم خود و تمام کسانم را هزاران بار در راه انقلاب فدا کنم. اگر هزاران فرزند هم داشتم در راه امام حسین(ع) می‌دادم، زیرا این مسیر را باور دارم. ■

بروی نمی‌گفت. خلاصه رفت. من هم دنبال او رفتیم تا ببینیم می‌خواهد کجا برود. از منزلمان در دلاوران پیاده راه افتادیم به سمت رسالت. از آنجا به فرجام، بعد به میدان رشید و دانشگاه علم صنعت رفتیم. طوری که این بنده خدا خسته شده بود و کنار دانشگاه علم و صنعت جلوی بیمارستانی نشسته بود. بعد فهمیدیم رفته فوتبال. برای اینکه می‌دانست دنبالش می‌رویم ما را چرخانده بود. خیلی خندیدیم. وقتی محمدرضا از سربازی برگشت در طبقه پایین زندگی می‌کرد. می‌دیدم در اتاقش یک جا سیگاری است. محمدرضا به من گفت: «بابا! شما به من اطمینان ندارید. اگر من می‌خواستم سراغ این مسائل بروم، موقع سربازی در کردستان موقعیت رفتن سراغ این جور مسائل بیشتر فراهم بود». بعد از این جریان خیلی به بچه‌ها اطمینان پیدا کرده بودم. حتی اگر سه ماه هم از من دور بودند نگران‌شان نبودم.

از فعالیت‌های کاری شهید بگویید.

محمدرضا در دانشکده خبر تصویربرداری خواند. بعد از ورود به صدا و سیما، در شبکه خبر مشغول به کار شد. بعدها آقای شجاعی مهر گفت: «اگر محمدرضا شهید نمی‌شد، حتی می‌توانست به ریاست سازمان صدا و سیما برسد». خیلی توانا بود. اهل این نبود که در مورد کارهای صحبت کند. خیلی افتاده بود. از جمله کارهایی که انجام می‌داد، برنامه «آفتاب شرقی» شبکه ۱ بود. وقتی کارهای او را در تلویزیون می‌دیدیم، خیلی افتخار می‌کردیم که این برنامه پسر ما محمدرضا است. غیر از کار در صدا و سیما بخشی از فعالیت‌هایش در بسیج مسجد بود. در آنجا خیلی فعال بود. هر کس که یک بار با محمدرضا روبه‌رو می‌شد، دیگر دوست نداشت از او جدا شود. بچه‌های مسجد را سازماندهی می‌کرد. یاد می‌آید بعد از شهادتش بچه‌ها به خانه ما آمدند و مثل ابر بهاری گریه می‌کردند. در ایام عاشورا کارهای مرتبط با این روز را انجام می‌داد. هر موقع هم برای کارهایشان پول کم می‌آوردند، بچه‌ها را به خانه می‌فرستاد و من به ایشان پول می‌دادم تا کارهایشان لنگ نماند. خیلی پیگیر بود.

از اواخر زندگی شهید فریس آبادی بگویید.

محمدرضا با حاج آقای ادیب دوست بود. یک بار اواخر عمر شهید برای زیارت امام حسین(ع) به عتبات عالیات

اشاره کرد و گفت: «بابا! حدیثی پیدا کردم که بیان حضرت امام جعفر صادق(ع) است». اصلاً انگار نه انگار که من داشتم یک ساعت او را نصیحت می‌کردم. اصلاً به قول معروف توی باغ نبود. می‌گفت: «اگر شما می‌دانستید چه حال و هوایی دارد و چگونه است آن وقت بود که حاضر نبودید یک لحظه اینجا را تحمل کنید». دیدگاهش نسبت به بنی‌صدر هم این‌طور بود. می‌گفت: «بابا! نمی‌دانی چه آدمی است. در هویزه باعث شد بچه‌های دانشجو قتل عام شوند». اصلاً از او خوشش نمی‌آمد. در این باره با مادرش بحث می‌کرد. مادرش می‌گفت: «این سید اولاد پیغمبر است. آدم خوبی است» علیرضا می‌گفت: «نه!» حتی به او رأی هم نداده بود. خیلی برای ما تعجب‌آور بود. نظر منفی‌اش را در مورد بنی‌صدر جلوی فامیل و خانواده هم مطرح می‌کرد و هیچ ابایی نداشت.

بعد هم به ما می‌گفت: «خدا آگاهتان کند». یادم هست که از دستش ناراحت شدم و رفتم جلو تا دو تا سیلی به او بزنم. قبل از اینکه به او برسم، گفت: «بابا! فکر نمی‌کنی بچه هم اشتباه می‌کند. با این حرف از زدنش منصرف شدم. اگر من از روی ناراحتی چیزی چه به علیرضا یا محمدرضا می‌گفتم، سر را بالا نمی‌آوردند که در روی پدر و مادرشان بایستند. خیلی باتریت بودند و احترام می‌گذاشتند. با اینکه ۶ تا بچه داشتیم، ولی یک بار ندیدم با هم دعوا کنند. رابطه خیلی خوبی با هم داشتند. یک بار برای فیلمبرداری به مشهد رفته بود. در این سفر به حرم امام رضا(ع) رفته و در آنجا حاجتش را گرفته بود. بعد می‌گفت: من حاجتم را گرفتم و دیگر نمی‌مانم». اگر سری به دوستانش بزنید این جمله را که چندین بار هم در خانواده به ما گفته بود، خواهید شنید. او می‌گفت: «زیاد نمی‌مانم». علیرضا و محمدرضا دیدگاه عجیبی نسبت به فقر داشتند. اهل انفاق بودند و هر کاری از دستشان بر می‌آمد برای کسانی که نیازمند بودند، دریغ نمی‌کردند. یادم هست که اگر دو نوع خورشید سر سفره می‌گذاشتیم، علیرضا فقط از یک نوع می‌خورد. به مادرش می‌گفت: «اما باید به فکر آنهایی که ندارند، باشیم». با این کار احساس دلگرمی می‌کرد. برای اینکه تقویت شود، مادرش برایش چیزهایی پر قوت درست می‌کرد. همان‌طور که گفتم خیلی خوش گوشت بود. در یک هفته ۵۳ تا از بخیه‌هایش خوب شد. چند روز بعد گفت: «اگر شما از این غذا نمی‌خورید، من هم دیگر نمی‌خورم» و دیگر نخورد. با هم سفرهای زیادی می‌رفتیم یک بار بعد از مجروحیت با مادرش به شمال، رامسر خانه یکی از بستگان رفت. از قضا در آنجا دختر خانمی بود که دیدگاهی نزدیک به منافقین و مسعود رجوی داشت. آنجا با هم بحثشان شد. از هیچ چیز نمی‌ترسید. بحث بالا گرفت. من هم به خودم گفتم، آمدم چند روز مرخصی. نگاه کن با چه مسئله‌ای روبرو شدیم.

وقتی عید می‌شد هر کس یک قسمت از کار سفره هفت‌سین را می‌کرد. یکی تخم‌مرغ رنگ می‌کرد. یکی سبزه سبزه می‌کرد و همه با هم بودیم، اما وقتی محمدرضا از بین ما رفت دیگر هیچ عیدی برای ما عید نشد. هیچ عیدی برای ما صفا نداشت. در این چند سال خیلی به ما سخت گذشت. ما با خاطره‌هایی که از آنها داریم زنده‌ایم. وقتی بچه‌ها بزرگتر شدند با هم زیاد فوتبال می‌رفتند و خیلی هم وقت می‌گذاشتند.

یک شب ساعت ۱۲ محمدرضا می‌خواست برود فوتبال، اما به مادرش نگفته بود که می‌خواهم شب با بچه‌ها فوتبال بازی کنم. هر چقدر هم مادر پرسیده بود کجا می‌خواهی



شب آخر تا صبح نخواید...

گفت و شنود شاهد باران با مریم یحیی
(همسر شهید رسول کاظم نژاد)

درآمد

شهید رسول کاظم نژاد ابتدا کارش را در قسمت آرشیو روزنامه کیهان شروع کرد و بعد از آن در حوزه تهیه خبر و عکس به فعالیت پرداخت. وی ۲۳ سال در آنجا خدمت کرد و بارها برای مأموریت‌های گوناگون به نقاط مختلف اعزام شد. یکی از بهترین مأموریت‌هایش مسابقات پارا المپیک جانبازان و معلولین بود و عکس‌های جالبی از آن مسابقات تهیه کرد و آنها را در فرهنگسرای خاوران به نمایش گذاشت.



این مسیر گذاشتیم. البته آن موقع سطح زندگی با شرایط امروز فرق می‌کرد. همه ساده بودند و ساده زندگی می‌کردند. خیلی ساده شروع کردیم. در محله بلوک‌سازی خانه‌ای اجاره کردیم و وسایلمان را به آنجا بردیم. آن زمان ایشان کارمند قسمت آرشیو روزنامه کیهان بود و تا ساعت دو و نیم در آنجا بودند. بعد از ظهر یا به خرید یا به منزل مادرم و یا خواهرشان می‌رفتیم. ایشان در آرشیو روزنامه کیهان کار می‌کرد. بعد از سه سال وارد قسمت عکاسی شد، اما به گفته همکارانش در روزنامه تا قبل از آن به خاطر علاقه‌ای که به عکاسی داشت کار عکاسی هم انجام می‌داد. قضیه عکاسی به زمان جنگ و مراسم مختلفی چون ارتحال حضرت امام (ره) برمی‌گشت، اما به‌صورت حرفه‌ای نبود. در دوران جنگ سال ۶۳ به استخدام روزنامه کیهان در آمد و داوطلبانه و بسیجی در جبهه‌های جنگ حضور داشت. همین‌طور به مدت ۲۳ سال در کیهان به کار ادامه داد. این اواخر آقای شریعتمداری با بازنشستگی ایشان موافقت نکرد تا اینکه سانه هواپیما و شهادت ایشان به وقوع پیوست.

چنانچه از زمان جنگ و حال هوای آن ایام خاطرتان هست بگویید.

آن روزها دوران دفاع مقدس بود. مردم هرطور که می‌توانستند کمک می‌کردند. ما و بیشتر خانواده‌های ایرانی شرایط طاقت‌فرسایی را گذراندیم. شرایط سخت

از ایشان درخواستی می‌کرد، او رد نمی‌کرد و به آن پاسخ مثبت می‌داد.

از نحوه آشنایی و ازدواجتان با شهید بگویید.

در قضیه ازدواج آن‌طور که بعداً گفتند، اول ایشان با این امر مخالف بود. ازدواجمان هم به نوعی به خواسته خواهر ایشان رقم خورد. بعداً که دلیل مخالفتش را گفت. می‌گفت، می‌ترسیدم از شما جواب رد بشنوم. با اصرار خواهرش پا پیش گذاشت. چون نمی‌خواست روی حرف خواهرش حرفی بزند. همیشه دوست داشت در مسائل مختلف دل ایشان را به دست آورد. ازدواجمان به شکل سستی بود و حلقه ارتباطیمان خواهر ایشان بود که سبب شد با هم ازدواج کنیم. در آن زمان در خواستگاری ما نظری نمی‌دادیم، بلکه بزرگ‌ترها می‌نشستند و تصمیم می‌گرفتند. ما خواستگاری به آن صورت که مد نظر شما باشد نداشتیم. فقط بزرگ‌ترها صحبت‌هایشان را کردند و ما در ۳۱ تیر ۱۳۳۸ ازدواج کردیم.

از خصوصیات شهید کاظم نژاد بگویید.

شهید آدم بسیار مظلومی بود. او آرام و مظلوم بودن را به ارث برده بود. از بچگی این خصلت را داشت و نمی‌توانست به‌خوبی از حقش دفاع کند. انسان محبوب، بی‌آلایش و پاکی بود.

درباره زندگی مشترکتان بگویید.

ما تقریباً پس از مراسم ارتحال حضرت امام خمینی (ره) ازدواج کردیم. با زندگی ساده و مراسم ساده‌تر قدم در

به اختصار شهید رسول کاظم نژاد را معرفی کنید.

ایشان در شهریور ۱۳۴۰ در تهران به دنیا آمد و در محله رباط کریم زندگی می‌کرد. بچه چهارم یک خانواده نه نفری با ۷ برادر و یک خواهر است. پس از طی دوران دبستان و دبیرستان مدرک دیپلم را اخذ کرد، اما بعد از شهادتشان مثل برخی دیگر از شهدا مدرکی تحت عنوان مدارک هنرمندی که معادل کارشناسی ارشد است به ایشان تعلق گرفت. از همان بچگی آنچه که در خانواده‌شان نقل است این است که همیشه علاقمند به عکس و عکاسی و عاشق تعمیر انواع وسایل الکتریکی در منزل بود. اگر بخواهم از دوران کودکی ایشان بگویم چون پسرعمه مادرم بود و با ایشان رابطه فامیلی داشتیم، نقل می‌کنند وقتی که بچه‌های فامیل به هم می‌رسیدند خیلی شلوغ می‌کردند و همه از دستشان ناراحت و ناراضی بودند، اما ایشان خیلی ساکت و آرام بود. همیشه کنار پنجره می‌نشست و به بیرون نگاه می‌کرد. خیلی هم دقیق و مرموز بود. یاد می‌آید هیچ‌وقت ایشان کاری نکرد که کسی به او خرده بگیرد و بگوید، این کار را نکن یا مثلاً این کار در شأن تو نیست. نمی‌دانم چطور بود که در خانواده و بین پدر و مادر و خواهر و برادرانش دارای محبوبیت خاصی بود. پدرشان را خیلی دوست داشت. وقتی ایشان در سال ۷۰ فوت کردند به‌شدت از نظر روحی ضربه خورد. چون به‌شدت علاقمند و وابسته به پدر بود. درباره پدر همیشه این را بر زبان داشت که پدر خیلی برایم زحمت کشید. سراغ ندارم حتی یک‌بار نسبت به یکی اعضای از خانواده و پدر و مادر بی‌احترامی کرده باشد. حتی بین همسران برادرانش هم دارای جایگاه بود و به او احترام خاصی می‌گذاشتند. پدرش همیشه برای او دعای خیر می‌کرد و می‌گفت: «امام زمان پشت و پناهت باشد».

شهید یک خواهر و هفت برادر داشت. همین باعث شده بود که خواهرش بین آنها و مخصوصاً برایشان عزیز باشد. او را خیلی دوست داشت و می‌گفت: «خانم‌ها مظلومند. مخصوصاً دختر تهای خانه که یکی یک‌دانه بابا هم هست و بیشتر از همه خانم‌ها مظلوم است». بعدها وقتی خواهرش ازدواج کرد به دامادشان و بچه‌های خواهرش بسیار احترام می‌گذاشت. همیشه این‌طور بود. این احترام متقابل بود. هر موقع خواهرش



● در دوران جنگ سال ۶۳ به
● استخدام روزنامه کیهان در
● آمد و داوطلبانه و بسیجی
● در جبهه‌های جنگ حضور
● داشت. سابقه عکاسیش به
● زمان جنگ و مراسم مختلفی
● چون ارتحال حضرت امام
● (ره) برمی‌گشت، اما آن زمان
● به‌صورت حرفه‌ای نبود.

شد. چند روزی را برای تهیه خبر و عکس در آنجا ماند. وقتی برگشت با ناراحتی گفت: «وضع اسرایمان خیلی بد بود. خیلی هایشان به خاطر بیمار عفونی و... فوت کردند». یک بار برای انعکاس خبر مسابقات کشتی فکرکنم المپیک یا جهانی بود که ۳۵ روز به خارج از کشور رفته بود. هر موقع زنگ می زد وجد خاصی در کلامش بود. وقتی که آقای خادم مدال گرفته بود تماس گرفت و با کلامی لبریز از خوشحالی و شور خاصی این خبر را به من داد. می گفت، خادم کشتی گیر آمریکایی را زد زمین. بعد از اینکه این مسابقات تمام شد به مسابقات پارالمپیک، تونس، استرالیا، کانادا و... رفت. وقتی با جانبازان بود برایش بسیار جالب بود و می گفت: آنها هم برای خود دنیای زیبایی دارند.

از زمان تولد فرزند شهید و حال و هوای ایشان بگویید.

فرزند من نگار ۷ ماهه و در ۱۳ خرداد ۱۳۶۹ به دنیا آمد. مثل اینکه خیلی برای دیدن این دنیا و ما عجله داشت. البته ما هم همین طور بودیم، اما برای ما خیلی غیرمنتظره بود که او شب به دنیا آمد. با رسول روز خرید رفته بودیم. پس از تولد نگار به قدری کوچک بود که هرکس از اقوام و آشنایان برای تبریک می آمدند می گفتند، او زنده نمی ماند. این شرایط سبب شد که به ایشان اضطراب و فشار زیادی وارد شود. من هم به اندازه خودم مضطرب بودم. قرار شد چند روزی برای اینکه هم مراحل رشدش به خوبی طی شود و هم مراقبت بهتری از او شود او را در دستگاهی به نام سفینه که برای نگهداری نوزادان به کار می رود قرار دهند. به آقا رسول گفتیم: «توکل به خدا! هر آنچه که خداوند رقم بزند خیر و خوب است!»

هنوز در آن شرایط آرامشی که برایتان گفتم در او متجلی بود، اما از آن روز به بعد مسئولیت جدید و سنگینی بر دوشش احساس می کردم. دومین فرزندمان در ۵ آذر ۷۳ به دنیا آمد. شب تولد او به شدت باران می بارید. آن موقع ما ماشین نداشتیم. خودتان بهتر می دانید که شب در تهران آن هم وقتی باران بیاید، ماشین به سختی گیر می آید. خلاصه با هر زحمتی که بود خود را به



سفره هفت سین نمی دیدیم و من و فرزندم به تنهایی میزبان سفره هفت سین بودیم. به نبود ایشان در این زمانها عادت کرده بودیم. او در بین ما نبود. معمولاً یا کشیک یا در ماموریت بود. من هم باید به عنوان شریک زندگی اش قبول می کردم که کارشان چنین سختی هایی را دارد.

شما به عنوان همسر شهید چطور با این سختی ها کنار می آمدید؟

در دوران زندگیمان قدم به قدم و با هم پیش آمده بودیم و مشکلات را با هم حل می کردیم. یادم می آید دو سه ماهی از ازدواجمان نگذشته بود که دوران ریاست جمهوری آقای رفسنجانی شروع شد. رسول تمام وقت در مسافرت کاری بود و من مدام گریه می کردم. بنده خدا آقا رسول به من می گفت: «اگر بخواهی این طوری گریه کنی، من نمی توانم بروم». لیکن من همین طور پشت سرش گریه می کردم. یک مقدار که دور می شد وقتی مرا با آن حالت می دید برمی گشت. من به ایشان می گفتم: «نه! شما بروید. دیگر گریه نمی کنم». اوایل هم برای من و هم برای رسول خیلی سخت بود، اما انسانها تابع شرایطند و خود را با شرایطی که در آن قرار می گیرند وفق می دهند. ما هم کم کم به آن شرایط عادت کردیم.

از خاطرات کاری ایشان بگویید.

وقتی که ده سال از تولد فرزندمان گذشت، آن موقع زلزله رودبار و منجیل رخ داده بود که نیمه های شب متوجه این اتفاق شدیم. صبح هنگام آقا رسول به اداره رفتند. نزدیکی های ظهر خواهرشان به منزل ما آمدند و گفتند، رسول به سمت منطقه زلزله زده رودبار رفته است. من با تعجب گفتم: «چرا رسول رفته؟» من حتی نمی دانستم جایی که زلزله آمده بود کجا هست. هیچ ارتباطی هم با رسول نداشتیم. آنجا با خاک یکسان شده بود و امکان هیچ گونه ارتباط تلفنی نبود. تا اینکه ایشان بعد از ۸ روز برگشت. خیلی تحت تأثیر شرایط و وقایع آنجا قرار گرفته بود. مدام از صحنه های آنجا می گفت و دائماً از شدت ناراحتی گریه می کرد. تعریف می کرد که می خواستم از خانواده ای زلزله زده عکس تهیه کنم. پدر آن خانواده به من گفت: «آقا! در این موقعیت عکس گرفتن تو چه دردی از من دوا می کند بیا و کمک کن بچه هایم را که در زیر آوار مانده اند نجات بدهیم». من هم طوری که با شرایط روحی اش بخواند، به او گفتم: «اگر من از وضعیتی که دارید عکس بگیرم برایتان کمک نمی فرستند». عکسی که بعداً در مسابقه عکس هم برنده شد این بود که مادر خانواده جسد سه تا از جگر گوشه هایش را کنار هم چیده بود. او به رسول گفته بود: «حالا می خواهی از آنها عکس بگیری؟ آن موقع که باید عکس می گرفتی کجا بودی؟» آن زمان موقع پخش فوتبال جام جهانی بود و چند جوان دور هم جمع شده بودند تا فوتبال را ببینند که آن اتفاق افتاده بود یا انسانی که زیر عمل جراحی در اتاق عمل بود یا مراسم عروسی ای که همان شب به عزای تبدیل شده بود و... یادم است در برهه ای دیگر زمان آزادی اسرا بود که ایشان برای تهیه عکس و گزارش به منطقه مرزی اعزام



بود، اما آنچه که ما را حفظ می کرد تا در این راه پایداری کنیم، همین یک رنگی و وحدت بین مردم مبارز ایران بود که همواره تو دهانی محکمی به دشمنان این مرز و بوم می زدند. همان طور که اشاره کردم، شهید متناوباً و داوطلبانه به جبهه اعزام می شد. جالب اینجاست که هر وقت به منطقه می رفت شرایط را طوری تنظیم می کرد که با برادرش در یک منطقه باشند. وقتی عکس هایی را که گرفته بودند می دیدم، با تعجب می پرسیدم: «چطوری شد که با اخوی در یک منطقه هستید؟» ایشان هم جواب می داد: «ما طوری تنظیم کرده بودیم تا در یک منطقه با هم باشیم».

از خاطرات سربازی شهید بگویید.

دوران سربازی شهید کاظم نژاد تقریباً مقارن با شرایط جنگ تحمیلی بود. اصولاً اهل تعریف نبود. در سال های پس از جنگ در دهه ۷۰، صبح ساعت ۵ می رفت و ۱۱ شب برمی گشت. دیگر فرصتی برای تعریف نمی ماند تا بنده خدا چیزی را تعریف کند. به طوری که یادم می آید هر وقت خسته برمی گشت و می نشست تا من برایشان از آشپزخانه جای بیاورم، می دیدم از فرط خستگی نشسته خوابشان برده است. وقتی صدایش می کردم چشم هایش را باز می کرد و می گفت، تو بگو من می شنوم. از زمان سربازی ایشان بیشتر عکس هایشان را نگاه کردم تا اینکه خاطره ای از زبانشان بشنوم. او اهل سکوت بود. شاید بیشتر حرف هایش را در سکوت می زد. اوایل برایم خیلی سخت بود، اما کم کم به آن عادت کردم. خیلی وقت ها در دوران زندگی مشترکمان ایشان را سر

● وقتی زلزله رودبار و منجیل
● رخ داده بود، نزدیکی های ظهر
● خواهرشان به منزل ما آمدند و
● گفتند، رسول به سمت منطقه
● زلزله زده رودبار رفته است.
● آنجا با خاک یکسان شده بود و
● امکان هیچ گونه ارتباط تلفنی
● نبود. تا اینکه ایشان بعد از ۸
● روز برگشت. خیلی تحت تأثیر
● شرایط و وقایع آنجا قرار گرفته
● بود.

یک روز با جمعی از دوستانشان برای تهیه خبر به مؤسسه محک رفتند. دوستش تعریف می کرد می گفت من داشتم او را می دیدم که از پشت لنز دوربین اشک هایش را پاک می کرد. بعد از اینکه بیرون آمدیم بلند بلند زد زیر گریه و گفت: «من خیلی دلم می خواهد شهید بشوم، اما خب جنگ دیگر تمام شده و ما ماندیم!»

ابوالفضل العباس ارادت ویژه ای داشت.

درباره رفت و آمدها و صله ارحام بگوید.

همان طور که گفتیم یکسری مشغولیت کاری باعث شد مهمانی رفتن ما کم رنگ شود. چون اصلاً در منزل نبودند که بخواهیم جایی برویم. مگر در ایام خاص مثل مراسم تولد ائمه یا تعطیلات رسمی مانند عید فرصتی پیش می آمد و ما می توانستیم به مهمانی برویم، اما عید آخر، آقا رسول بر عکس سال های قبل به خانه همه رفتند. این برای همه تعجب آور بود که ایشان به خانه آنها آمده اند و چطور شده بود که به آنجا سرزدند، اما خانه خواهر و برادر و مادر من و مادر خودشان می رفتیم. او سعی می کرد این ارتباط و رفت و آمد قطع نشود.

از خاطر اتان بفرماید.

آقا رسول در زندگی اولویت را به کار می داد و کارهای مربوط به بچه ها مثل خرید و مسائل مربوط به مدرسه آنها بر عهده من بود، اما با ایشان مشورت هم می کردم. غیر از من ایشان با پدرشان و یکی از برادرانش که با هم اختلاف سنی کمتری داشتند مشورت می کرد. مثلاً یک بار قرار بود نگار را در مدرسه ای ثبت نام کنیم. روز ثبت نام فقط من به مدرسه رفتم. طوری که مدیر مدرسه گفت: «برای ثبت نام باید پدر دانش آموز باشد». من برایشان توضیح دادم که شرایط کاری پدرش طوری نیست که بتواند در مدرسه حضور یابد، اما مدیر پایش را در یک کفش کرد و گفت: «نه! باید بیاید و حضور ایشان در موقع ثبت نام الزامی است». خلاصه گذشت تا یک روز با پدرش برای ثبت نام رفتیم. جالب اینجاست که هر چه آقای مدیر درباره نگار از رسول سوال می کرد، رسول رو به من می کرد و می گفت: «شما جواب بدهید». تصمیم گیری در خصوص مسائلی که مربوط به داخل خانه بود بر عهده من بود. یادم هست یک سال ماه رمضان نمی دانم فکر کنم آخرین ماه رمضان بود. قبل از اذان برنامه ای پخش می شد که آقای جمشیدی مجری آن بود. یکبار رسول مرا صدا کرد و گفت: «فلانی! بیایید و ببینید مجری چه می گوید؟» من هم رفتم و نشستم. آقای جمشیدی دقیقاً این جمله را گفت: «به صورت بغل دستی تان نگاه کنید. شاید کسی که امسال پیش شماست سال دیگر در کنار شما نباشد!» من بعد از شنیدن این جمله خیلی ناراحت شدم. به ایشان گفتم: «چرا او چنین حرفی زد؟» گفت: «تو برداشت بد نکن. یک موقعی در خانواده ای مریض یا پدر و مادر پیری است که شاید سال دیگر نباشند».

مسائل شرعی و دینی را بسیار رعایت می کرد. در این ۱۷ سال زندگی مشترکی که ما با هم داشتیم یکبار غسل جمعه و نماز اول وقتشان ترک نشد. آقا رسول بسیار صبور بودند. هم در محیط کاری و هم در

زمینه عکس های زیادی گرفتند، اما همیشه از آن سفری که با تیم جانبازان و معلولین اعزامی به پارالمپیک رفته بودند، تعریف می کرد. نسبت به عکس هایی که در آنجا از عزیزان ورزشکار جانباز و معلول گرفته بود احساس غرور و تحسین خاصی داشت. همیشه دلش می خواست از عکس هایی که در پارالمپیک گرفته بود، نمایشگاهی دایر کند.

سرانجام قسمت شد و او این نمایشگاه را در فرهنگسرای نیاوران برگزار کرد. در ضمن مصاحبه ای را که انجام داده بود، از رادیو و بعد هم در تلویزیون پخش شد. وقتی با هم آن را می دیدیم، از دست خودشان زدند زیر خنده و گفتند: «فلانی! نگاه کن ببین چقدر بریده بریده صحبت کردم». یادم هست دوستانشان در این زمینه خاطره ای نقل کردند که رسول می گفت برای گرفتن هر کدام از این عکس ها ساعت ها وقت گذاشتند و آماده کردن آنها

برای نمایشگاه وقت و انرژی زیادی از او گرفته بود. دو روز قبل از مسافرتش در اتاق عکاسی، کاظم نژاد می گفت: «بیا برو نمایشگاه مرا ببین! عکس هایم به درد صفحات می خورد. تا نمایشگاه جمع نشده برو حتماً ببین! هر چه هستی باش. هر کجا هستی باش. اما باش...»

می گفت، ایمان می آوری که هیچ کدام از این نابیناها کور نیستند یا لااقل بهتر از من و تو می بینند. عکسی از مسابقه شطرنج نابینایان گذاشته بود و به من می گفت: «فلانی ببین! این نابیناها چطور با این محدودیت می توانند شطرنج بازی کنند!» و یا از دونه نابینایی تعریف می کرد که آن قدر تند دویده بود که راهنمای او نفس کم آورد و از او جا مانده بود.

به غیر از حرفه عکاسی راجع به دیگر توانمندی هایشان توضیحی بدهید.

در کارهای فنی بدون اینکه کلاس یا دوره خاصی را سپری کرده باشد دستی داشت. هر وسیله برقی که در خانه خراب می شد، آقا رسول فوری دست به آچار می برد و آن را تعمیر می کرد. حتی این مطلب به بیرون از خانه ما هم درز پیدا کرده بود و دوستان و فامیل هم زنگ می زدند و ایشان وسایلشان را تعمیر می کرد.

از اعتقاد ایشان نسبت به ائمه بفرماید.

مادر آقا رسول همیشه دو ماه محرم و صفر را عزاداری برپا می کند و در شب تاسوعا هم ما نذری داریم که ادا می کنیم. هر موقع که نذری ها را می دادیم می گفتیم: «چرا نمی گوئید ما نذری ها را آورده ایم؟» می گفت: «چرا باید اسم ما برده شود؟ چه اهمیتی دارد؟» به آقا



بیمارستان رساندیم. همان شب خداوند عنایت کرد و دختر دوم را به من اعطا کرد.

در زندگی بیشتر از چه چیزهایی لذت می بردند؟

رسول خیلی بچه دوست داشت. همیشه دوست داشت وقتی را که دارد با آنها بگذراند. با آنها بازی کند. نقاشی بکشد. سر و کله هم بزنند. همدیگر را قلقلک بدهند. از طرفی بسیار دغدغه عکاسی را داشت. عاشق عکاسی بود و خیلی به آن بها می داد. باور کنید عکاسی با او عجین شده بود و با حرفه عکاسی که در روزنامه داشت بیشتر وقتش را به آن اختصاص می داد. من این شرایط را می دیدم و وقتی کمی عرصه بر من تنگ می شد، به رسول می گفتم: «ما به دنیا آمده ایم تا زندگی کنیم. کار را برای زندگی می کنیم، نه زندگی را برای کار!»

چقدر اهل سفر و مسافرت بودند؟

آقا رسول دائماً در حال سفر بود و عمده وقت کاریشان در مأموریت های مختلف می گذشت. در این سفرها می بایست برای تهیه عکس و گزارش از این شهر به آن شهر یا از این کشور به آن کشور بروند. اغلب کشیک بود و در دفتر کار می ماند. البته ما با هم و با خانواده سفرهای زیادی رفتیم. از جمله شمال، مشهد، ولی اصفهان از همه جالب تر بود. زمانی که به آنجا رسیدیم هم زمان شده بود با دیدار تیم های سپاهان و استقلال که من برای اولین بار توانستم با بازیکنان فوتبال و خانواده هایشان از نزدیک آشنا بشوم. از آن روز خاطره خوشی در ذهن مانده است.

از فعالیت های تهیه عکس و عکاسی بگوید.

شغل حرفه ای ایشان تهیه عکس بود. به تبع آن در این

موقع انگار بازار داشت دور سرم می چرخید. شنیدم یک نفر به دیگری می گفت: «خبر را شنیدی؟ یک هواپیما که داشته به چابهار می رفته سقوط کرده است و همه سرنشینانش مرده اند». بعد از شنیدن این خبر شروع به دویدن به سمت خانه کردم. تمام مسیری را که با تاکسی رفته بودیم دویدم. در راه بلا تشبیه یاد مصیبت حضرت زینب(س) افتادم. صحنه دویدن با اضطراب بی بی را مجسم کردم. وقتی به خانه رسیدم چهره ام تغییر کرده بود. بچه ها پرسیدند: «مامان چی شده؟» گفتم: «هیچی!» بعد شروع کردم به تمام ارگان هایی که فکر می کردم زنگ زد تا خبر درستی بگیرم، اما خبری نشد. تا اینکه اخبار تلویزیون ساعت ۶ این خبر را اعلام کرد و عکس شهید رسول کاظم نژاد را به عنوان دومین عکس شهید نشان داد.

درباره صبح قبل از پرواز می خواهم این را از زبان دخترم نقل کنم:

«قرار شد عمویم دنبالمان بیاید و ما را به خانه مادر بزرگ مامانم ببرد. یادم نیست ساعت چند بود. بابا زنگ زد. هر دفعه با عصبانیت می گفت: «دختر! آخر چرا این قدر توی اینترنت می روی؟»، اما این دفعه با ملایمت و مهربانی و طراوت خاصی گفت: «بابایی! باز اینترنت بودی؟ بابا جان من به شما نمی گویم از اینترنت استفاده نکنید، اما بهتر نیست کمی زمانش را کمتر کنید؟» گفتم: «بابا حالتان خوب هست؟ رسیدید؟» گفت: «قول می دهی زیاد توی اینترنت نروی؟» گفتم: «آره! قربانتان بروم بابای مهربانم. چشم نمی روم». گفتم: «آنجا بدون من به شما خوش می گذرد؟» گفت: «نه بابایی! من هنوز نفرتم. چون هواپیمای ما نقص فنی دارد دیر می روم». گفتم: «چه خوب می شد اگر شما نمی رفتید». گفت: «آن وقت کسی می خواهد برای نگار پول بیاورد که نگار خانم به کتانی دلخواهش برسد؟ نگین خانم به عروسک هایی که می خواهد برسد؟» گفتم: «هرطوری که خودتان می دانید». گفت، دوباره زنگ می زنم.

تشییع جنازه باشکوهی هم داشت، در سر مزار ایشان خود آقای حسین شریعتمداری رسول را در قبر گذاشت و به تنهایی به قبر رفت و واژه های تلقین را برای او خواند. ■

می شد. من هم بیدار می شدم. کلی با او حرف می زدم و گریه می کردم. او می خندید و می گفت: «گریه نکن! زود با دست های پر پشت می آیم». بغلم می کرد و مرا می بوسید و خدا حافظی می کرد. اما این بار من خوابیده بودم. بابا فقط زانو زد و بوسم کرد. به بچه ها نگفت خدا حافظ! مرا بغل نکرد و دست هایش را به نشانه خدا حافظی برایم بالا نبرد. نگفت که زود برمی گردد. نگفت بابا گریه نکن، با دست پر برمی گردم من او را بغل نکردم. بوش نکردم. نگاهش نکردم. این رسمش بود که این طوری مرا تنها بگذارد؟

چگونه از این حادثه مطلع شدید؟

در مأموریت هایی مثل این مأموریت به خاطر پاره ای از مسائل باید گوشیشان خاموش باشد. قرار بود صبح پرواز کنند. آن روز به خاطر آلودگی هوا مدارس هم تعطیل بود. به همین دلیل تصمیم گرفتیم به خانه مادر بزرگ برویم. ایشان از فرودگاه به برادر کوچک ترشان زنگ زدند تا ما را به آنجا ببرد. خلاصه ما رفتیم. زحمت کشیده بودند. اتفاقاً آن غذایی را که من دوست داشتم درست کرده بودند، اما من حس عجیبی داشتم. انگار خانه برایم تنگ بود. گفتند: «مگر این غذایی نیست که دوست داری و همیشه می خوردی. چرا حالا نمی خوری؟» گفتم: «فلانی! برویم بیرون من دارم خفه می شوم». با هم بیرون آمدیم و سوار تاکسی شدیم. گوینده اخبار رادیو گفت که هواپیمایی سقوط کرده است. من سرم را جلوتر بردم و از راننده پرسیدم: «چی گفت؟» راننده گفت: «هیچی عده ای از ارتشی ها را در هواپیما ریختند بعد هم زندنش به یک ساختمان». من تا این خبر را شنیدم دو دستی زدم تو سرم! بعد که حالم را دید گفت: «آبچی! این هواپیمای شکاری بوده. نگران نباش!» خلاصه به بازار رفتیم. من هم مثل خیلی از خانم ها عاشق خرید هستم، ولی آن



محیط زندگی و هرکاری را که انجام می دادند خالصانه بود، نه برای اینکه از ایشان تعریف شود. یک روز با جمعی از دوستانشان برای تهیه خبر به مؤسسه محک رفتند. دوستش تعریف می کرد می گفت من داشتم او را می دیدم که از پشت لنز دوربین اشک هایش را پاک می کرد. بعد از اینکه بیرون آمدیم بلند بلند زد زیر گریه و گفت: «من خیلی دلم می خواهد شهید بشوم، اما خب جنگ دیگر تمام شده و ما ماندیم!» همین همکاریش گفت، وقتی خبرش را شنیدم آن تصویر جلوی چشمانم آمد که او این حرف را زد. من به همسرم خیلی علاقه دارم و دوست دارم بتوانیم در آن دنیا هم با هم زندگی کنیم. حتی بعضی ها به روابط ما حسادت می کردند. ما از نظر ظاهری خیلی شبیه هم شده بودیم. یادم هست که به جایی دعوت شده بودیم و با هم رفتیم. چند نفر از همکاران برگشته بودند و آرام به هم گفته بودند نگاه کن فلانی به جای اینکه همسرش را بیاورد با خواهرش آمده است!

از روزهای آخر بگویید.

در روزهای آخر وقتی به آقا رسول نگاه می کردم، فقط با لبخند جواب می داد. خیلی کم حرف شده بود. شب آخر تا صبح نخوابید. هر وقت می خواست به سفر برود از ما می پرسید: «چه چیزی نیاز دارید تا برایتان بخرم؟»، اما این دفعه نپرسید. من هم به روی خودم نیاوردم و چیزی نخواستم. وسایل شخصی اش را جمع کرد. احساس کردم خیلی ناراحت است. بین در ایستاد و به من گفت: «مراقب خودت و بچه ها باش. به خدا می سپارم!» و در این مورد از زبان دخترم نقل می کنم که می گفت هر وقت می خواست به مأموریت برود صبح ساعت ۴ بیدار



در روزهای آخر وقتی به آقا رسول نگاه می کردم، فقط با لبخند جواب می داد. خیلی کم حرف شده بود. شب آخر تا صبح نخوابید. هر وقت می خواست به سفر برود از ما می پرسید: «چه چیزی نیاز دارید تا برایتان بخرم؟»، اما این دفعه نپرسید. من هم به روی خودم نیاوردم و چیزی نخواستم. وسایل شخصی اش را جمع کرد. احساس کردم خیلی ناراحت است. بین در ایستاد و به من گفت: «مراقب خودت و بچه ها باش. به خدا می سپارم!»



درآمد

شهید محمد کربلایی احمد، در رشته معماری تحصیل کرده بود و دارای مدرک هنرمندی هم بود. او دارای ذوق و استعداد بی نظیری بود و آینه تمام نمای یک انسان هنری بود. شهید به مدت ده سال در صدا و سیما به عنوان کارگردان مشغول به کار بود. در نویسندگی هم دستی داشت. از سن بیست سالگی وارد دنیای حرفه‌ای عکاسی شد و تا زمان شهادتش مدتی در روزنامه همشهری به عنوان خبرنگار فعالیت می کرد. بر آن شدیم تا شهید کربلایی احمد را از زبان همسرش معرفی کنیم.

گفت و شنود شاهد یاران با خانم پریش نوری
(همسر شهید محمد کربلایی احمد)

گمان می کردم فرصت شهادت تمام شده است...

به اتفاق آقای نجفی راننده گروه، برای استراحت به محل اقامت رفتند. من هم به اتفاق امید پارسا نژاد، خبرنگار و عکاس سابق روزنامه برای گشت و گذار در شهر قم و بازدید از محل تشییع یعنی مسجد امام حسن عسکری به طرف مرکز شهر رفتیم. پس از ساعتی برای خواب به مهمان سرا برگشتیم. در کمال تعجب دیدیم که مرحوم کربلایی احمد و آقای نجفی طوری خوابیده اند که تقریباً تمام فضای آن اتاق کوچک را اشغال کرده اند. ما بدون اینکه آنها متوجه شوند به صورت چمباتمه تا صبح در دو گوشه اتاق به سر بردیم. صبح آنها پس از خواب شیرین و با خنده گفتند: «هر کس خربزه می خورد پای لرزش هم می نشیند!» پس از صرف صبحانه، برای پوشش تصویری مراسم، هر کدام در نقطه ای از شهر مستقر شدیم. مرحوم کربلایی احمد برای عکاسی مراسم در محل مسجد امام حسن عسکری، مستقر شد. محل آغاز تشییع و حرکت به سمت حرم مطهر را انتخاب کرد. من و آقای پارسا نژاد در طول مسیر از محل مسجد تا حرم مطهر حضرت معصومه (س) و مزار را عکاسی کردیم.

محمد مادرش را خیلی دوست داشت. پدرش نابینا بود و محمد احترام زیادی به ایشان احترام می گذاشت. با اینکه ایشان جایی را نمی دید، ولی هیچ گاه در اتاقی که پدرش نشسته بود، پایش را دراز نمی کرد.

داشت. از آنجایی که پدر و مادرشان و کلا خانواده شان کمتر در کارهای همدیگر دخالت می کردند، اول ما با هم آشنا شدیم. سپس قضیه خواستگاری مطرح شد و در نهایت در سال ۱۳۷۲ با هم ازدواج کردیم.

از خاطرات کاری ایشان بفرمایید. یک بار تعریف می کرد که برای تهیه گزارش از مانوری می خواستند به منطقه مربوطه اعزام شوند. در هلی کوپتری که با آن همراه بودند، آقای رفسنجانی هم حضور داشت. نمی دانم چه می شود که برای هلی کوپتر مشکلی پیش می آید و مجبور می شوند، از فاصله ای که هلی کوپتر بین زمین و آسمان بود، پایین بپرند. همین کار را هم کردند. خدا را شکر همگی از این اتفاق جان سالم به در بردند. محمد به ندرت از فعالیت هایش تعریف می کرد، اما گاهی اوقات چنین اتفاقاتی را برایمان تعریف می کرد. محمد در بیشتر مانورهای نظامی شرکت کرد. حتی در یکی از این مانورها عکسی از شلیک تانک ذوالفقار گرفته بود که به وضوح نحوه خروج گلوله از دهانه لوله تانک معلوم است. با همین عکس در مراسمی اول شد. خاطره ای از زبان همکارشان نقل می کنیم. ایشان می گفت: «از طرف روزنامه در مورد مراسم تشییع پیکر حضرت آیت الله اراکی، من به اتفاق شهید کربلایی احمد و یکی دیگر از همکاران با وسیله نقلیه روزنامه عازم شهر قم شدیم. قرار شد شب را در مهمان سرائی سپری کنیم. بعد از صرف شام بیرون اقامتگاه، شهید کربلایی احمد

در ابتدا، شهید کربلایی احمد را برای ما معرفی نمایید محمد در سال ۳۶ در تهران در یک خانواده پنج نفری متولد شد. در سیزده سالگی مادرشان فوت کرد. ایشان دو خواهر و یک برادر داشت. یکی از برادرانشان هم اکنون از تهیه کنندگان برنامه های رادیویی است. همین طور پهلپه دوران طفولیت و نوجوانی را طی کرد و وارد دانشگاه شد. در دانشگاهی که در منطقه لویزان است، در رشته مهندسی معماری قبول شد. تا مقطع فوق دیپلم پیش رفت. از آنجایی که به هنر و مخصوصاً هنرهای تجسمی علاقمند بود، به این رشته گرایش پیدا کرد. ضمن اینکه دستی هم در شعر و موسیقی داشت. بعد از شهادتشان وزارت ارشاد به ایشان و سایر شهدا درجه هنرمندی اعطا کرد. ایشان در دوران بچگی، پسر فوق العاده شیطانی بود، اما در ضمن شیطنتش بسیار هم مؤدب بود. طوری که همه ایشان را دوست داشتند.

محمد پسر درس خوانی بود و از همان اول هم شور عکاسی در وجودش بود. از بیست سالگی به صورت حرفه ای کار عکاسی را شروع کرد. او هم چنین فن بیان قوی ای داشت. نه سال در صدا و سیما به کارگردانی مشغول بود. حتی در نویسندگی هم توانا بود. او درباره سلمان رشدی فیلمنامه ای نوشته است. بعد از گذشت این سال ها هنوز نتوانستم باور کنم که مرا تنها گذاشته و رفته است. شاید برای همین است که سر مزار محمد نمی روم. یک شب خواب او را دیدم که پیشم آمده بود و قبول شدنم در مقطع ارشد را به من تبریک گفت و دوازده کتاب هم برایم آورده بود. من نمی دانم چرا در آن لحظه فکر کردم این دوازده کتاب می تواند ارتباطی به دوازده معصوم داشته باشد. خیلی دلنگ بود. به من توصیه می کرد هوای خواهرش را داشته باشیم.

چگونه با هم آشنا شدید؟

من در یک شرکت مهندسی کار می کردم. پدر بنده هم در آن شرکت کار می کرد. محمد هم به خاطر آنکه رشته اش مهندسی معماری بود، با ما در آن شرکت ارتباط کاری



می آمد. وقتی مهمانی می رفتیم، خیلی شوخی و خنده راه می انداخت و مجلس را گرم می کرد. خاله هایم او را مثل پسر خودشان دوست داشتند. اگر فامیلی، دوستی یا آشنایی مثلاً برای ناهار به منزل ما می آمد، آنها را تا شب برای شام هم نگه می داشت. کلاً در زمینه ارتباطات خیلی خوب بود و از او خاطرات خوبی داریم. او واقعاً مرد دوست داشتنی ای بود.

از دغدغه اصلی زندگی شهید بگوئید.

محمد خیلی نگران بود. او همواره نسبت به آینده بچه ها حساس بود. وقتی شایان به دنیا آمد، تا هفت روز دائماً گریه می کرد. محمد هم که کمی ترسو بود، خیلی برایش نگران بود. در این مدت او را پیش خودش می خواباند و از شب تا صبح پلک نمی زد و مراقبش بود. من به او می گفتم: «خب تو بخواب! من مواظبم». می گفت: «نه! تو خوابت می برد و موقع شیر دادن به بچه، شیر می پره تو گلوئی بچه!» عاشقانه بچه هایش را دوست داشت و به آنها ابراز محبت می کرد. خیلی از کارهایشان را انجام می داد. آنها را حمام می برد. وقتی دخترم پرنیان به دنیا آمد، ناخن هایش سیاه بود. او طبق معمول نگران بود و خیلی ترسیده بود. دائماً می پرسید: «چرا این طوریه؟»

مامانم هم گفته بود: «چون اکسیژن نرسیده این طوری شده. نگران نباش. خوب می شود». به قدری عاشق و مواظب شایان بود که بچه تا نه ماهگی اصلاً مریض نشد. موقعی که می خواست دندان در بیاورد تب کرد. شوهر خواهرم می گفت: من فکر نمی کردم بچه داری تان این قدر خوب باشد که بچه تا ۹ ماه مریض نشود!

از سفرهای کاریشان بفرمایید.

محمد به دلیل موقعیت شغلی اش، سفرهای کاری داخل و خارج از کشور داشت. او دو بار به تاجیکستان و یک بار هم به ترکیه رفته بود. معمولاً از آنجا عکس های زیبایی می گرفت. در سفرهای داخلی محمد بیشتر شهرهای ایران را از نزدیک دیده بود.

از ایام خاص و مراسمی که با هم بودید بگوئید.

محمد روی زمان تولد کسانی که دوستشان داشت، حساس بود. هیچ وقت این مورد را فراموش نمی کرد. طوری که خوب یادم هست، در چند سالی که در صدا و سیما کار می کرد، رئیس داشت. بعد از اینکه از آنجا بیرون آمد. روز تولدش به او زنگ می زد و تبریک می گفت. من به او می گفتم: «محمد! تو که این قدر زنگ می زنی و تبریک می گوئی و به یادشان هستی، آیا دیگران هم همین طور به یاد تو هستند؟» او هم می گفت: «بله. همان طور که من به یاد آنها هستم، آنها هم به یاد منند». یادم هست همیشه برای ما جشن می گرفت. روی این قضیه هم بسیار حساس بود. او خیلی از حال و هوای عید لذت می برد. وقتی اول اسفند می شد یکسری نوارهای قدیمی داشت و تا زمان سال تحویل صدای این نوارها در خانه می پیچید. روی این مسئله تأکید زیادی داشت. خواهرش می گفت: «هنگام تحویل سال محمد سفره را می انداخت». حتی سفره هفت سین خانه شان را در همشهری چاپ کرده بودند. سعی می کرد که همه مواردی را که باید در سفره هفت سین رعایت شود، رعایت کند. یادم هست روزی ماهی قرمز پیدا نکرده بود. به ناچار رفته بود پونک و در حوضی یک ماهی بزرگی گرفته بود. صاحب آنجا گفته بود: «کجا آقا! پول ماهی را بده! همین طوری که نیست». خلاصه محمد هم پول را داد و آن ماهی را آورد خانه. من به او گفتم: «این



می خواند. یادم هست یک روز به محمد گفتم: «شما که معماری خواندی، باید در نقاشی هم دستی داشته باشی». ایشان گفت: «خب همسر نقاش گرفتم تا کامل بشوم». گاهی اوقات با هم تئاتر می رفتیم. در زمینه خرید محمد اصلاً حوصله بازار رفتن و خرید نداشت. به من می گفت: «شما برو انتخاب کن. بعد من می آیم و با هم می خریم». من هم قبول نمی کردم. همیشه خرید و تهیه لباس ها را من انجام می دادم.

از بچه ها و نحوه ارتباط با پدرشان بگوئید.

من یک پسر ۱۳ ساله به نام شایان و یک دختر نه ساله به اسم پرنیان دارم. محمد با شایان در درس کار نمی کرد. چون همیشه دعوایشان می شد. معمولاً خودم در درس به شایان کمک می کردم. با پرنیان خیلی عیاق بود. ایشان در خانه خیلی از بچه ها عکس می گرفت و با نرم افزارهای کامپیوتری روی عکس ها و فیلم ها کار می کرد. خلاصه با ایشان و بچه ها روزهای خوشی را گذرانیدیم. پرنیان از دوم دبستان تا همین الان که من اتفاقی آن را دیدم خاطره می نوشت. در مورد پدرش می نوشت: «پدرم را خیلی دوست دارم و همیشه مرا با شایان پارک می برد. الان پدر در بین ما نیست. جایش را دایی علی برای ما پر کرده است. من او را مثل پدرم دوست دارم. چون دایی همه کاری برای ما می کند و ما را خیلی دوست دارد. تازه پارک هم می برد».

تا حالا پیش آمده بود که شهید کربلایی احمد از چیزی ناراحت بشود؟

طبیعت آدم ها این است که مواقعی از برخی مسائل و پشامدها ناراحت بشوند، اما کم و زیاد دارد. خیلی کم پیش می آمد که محمد از کوره در برود و ناراحت شود. اگر هم عصبانی می شد به خاطر فشار کاری اش بود. در موقع عصبانیت آن را بروز نمی داد و سکوت می کرد. ما در زندگی مان فقط زن و شوهر نبودیم، بلکه دو دوست بودیم. به جای اینکه قهر کنیم و از دست همدیگر دلخور شویم سعی می کردیم با صحبت به صورت منطقی مشکل را حل کنیم.

از رفت و آمدهای خانوادگی بگوئید.

محمد از مهمانی رفتن و مخصوصاً آمدن مهمان خوشش

پس از پایان مراسم همدیگر را در محلی که قرار گذاشته بودیم، دیدیم».

نکته این بود که او با وجودی که خیلی کم طاقت بود و در آن روز حساسی خسته شده بود، اما در آن روز حتی تأخیر شش ساعته هواپیمای سی ۱۳۰ را تحمل کرد.

شهید کربلایی احمد و قششان را در منزل چگونه می گذرانند؟

محمد کارهای مختلفی انجام می داد. وقتی از محل کار به خانه می آمد، همیشه با اینکه خسته هم بود، لبخند به لب داشت و بچه ها را با جان و دل صدا می کرد. در این باره اغراق نمی کنم. حقیقتاً این طور بود. ما در خانه های مؤسسه همشهری زندگی می کردیم. وقتی سرویس شان می آمد و داخل محوطه می شد، متوجه می شدم و خودم را آماده می کردم تا در را برایشان باز کنم. هیچ وقت با کلید در را باز نمی کرد. همیشه دوست داشت زنگ بزند و ما را پشت در ببیند. گاهی اوقات پای کامپیوتر می رفت، مشغول کارهای شخصی اش می شد. بخشی از وقتش را با بچه ها می گذراند. چون نقاش هستم و نقاشی می کنم، ایشان بچه ها را بیرون می برد. اغلب اوقات بیرون رفتنشان به پارک مقابل آپارتمانمان محدود می شد. محمد با داشتن اطلاعات عمومی بالا در حل جدول مهارت بی نظیری داشت. خیلی جدول حل می کرد. همیشه جدول روزنامه را ایشان حل می کرد. وقتی روزنامه را به خانه می آورد، من به او می گفتم: «کمی از آن را حل نکن تا من هم حل کنم که اطلاعاتم بالا برود». به خاطر علاقه ای که به کتاب داشت، همیشه در منزل برای بچه ها کتاب شعر

● محمد در بیشتر مانورهای نظامی شرکت کرد. حتی در یکی از این مانورها عکسی از شلیک تانک ذوالفقار گرفته بود که به وضوح نحوه خروج گلوله از دهانه لوله تانک معلوم است. با همین عکس در مراسمی اول شد.

از همان اول هم شور عکاسی در وجودش بود. از بیست سالگی به صورت حرفه‌ای کار عکاسی را شروع کرد. او هم‌چنین فن بیان قوی‌ای داشت. نه سال در صدا و سیما به کارگردانی مشغول بود.

زن بگیر!». به من گفت: «من امروز وقت دارم که با تو باشم. با دوستم به دیدن تو آمده‌ایم. اینجا همه برای خودشان خانه و زندگی دارند، ولی من منتظر شما هستم که بیایید». یک مقداری هم چهارشانه شده بود. خودش خندید و گفت: «الان فکر می‌کنی که من آنجا خوش می‌گذرانم!» بعد با هم به جایی رفتیم. آقای نشسته بود. محمد لیست تعدادی کتاب از او گرفت و گفت: «نگران نباش! کتاب‌های دانشگاهت را من می‌خرم». یک لیست سیزده تایی بود. آن آقا گفت: «ببینید خانم! این سیزده تا نیست. دوازده تاست. ایشان اشتباه می‌کنند». من به ایشان گفتم: «مگر شما او را می‌بینید؟» او هم گفت: «بله! شهدا زنده‌اند». خلاصه آنها رفتند و من از خواب بیدار شدم. یک بار یکی از همسایه‌های مادرم خواب دیده بود که مجلسی هست و حضرت فاطمه‌الزهررا در آنجا تشریف داشتند. ایشان رو به همسایه مادرم کردند و شش‌انگو از دستشان در آوردند و فرمودند: «اینها را به دختر خانم نوری بدهید». جالب اینجاست که همسایه مادرم نمی‌دانست محمد شهید شده است.

درباره نظرات نسبت به خانواده شهید بگوئید.

خانه مادری‌ام در محله‌ای است که خانواده شهدای زیادی در آنجا ساکن‌اند. من همیشه برای همه‌شان احترام خاصی قائل بودم و با خانواده شهدا بیگانه نبودم، اما هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم روزی من هم همسر شهید شوم. چون پیش خودم فکر می‌کردم که شهید و شهادت مال زمان جنگ است و به الان مربوط نیست. وقتی به محمد و شرایط کاری‌اش نگاه می‌کردم، احتمال خطر یا سانحه‌ای را می‌دادم، اما نه اینکه ایشان هم شهید بشود.

چگونه از شهادت ایشان مطلع شدید؟

صبح آن روز من به همراه مادرم به دندانپزشکی رفته بودیم. ظهر که به خانه برگشتیم پدرم گفت: «ظاهراً هواپیمایی سقوط کرده، ولی نگران نباش هواپیمای ارتش بوده است». تا این خبر را شنیدم شروع کردم به زدن خودم و از حال خودم خارج شدم. بعد گفتم: «محمد و همکارانش هم برای مانور با هواپیمای ارتشی رفتند چابهار!» این صحنه را بچه‌ها هم دیده بودند. هر دویشان زدند زیر گریه.

برای شناسایی من رفتم. این کار خیلی رویم تأثیر گذاشت. به همین علت هم به خوابم می‌آمد و مرا دلداری می‌داد. به من گفت: «ببین من دست‌هایم را عمل کردم. ناراحت نباش!»

رسالت همسر شهید را در چه می‌دانید؟

اولین رسالتم این است که بتوانم فرزندانم را آن‌طور که محمد می‌خواست و دغدغه‌اش را داشت تربیت کنم. بعد هم باید از نظر اخلاق، علم و... طوری زندگی کنم که بتوانم برای جامعه قدمی بردارم و برای سایر خانم‌های مملکت الگو باشم. ■

شده بود. من از مادرم پرسیدم: «همسایه بغلی شهید دادند. چرا خانه ما حسینه شده؟» دقیقاً نور سبز حسینه را به‌خاطر دارم. وقتی این اتفاق افتاد و محمد هم به جمع شهدا پیوست، مادرم گفت: «این خواب اینجا تعبیر شد».

از سال‌های بعد از شهادت همسران برایمان بگوئید.

من هیچ‌وقت رفتن ایشان را باور نکردم. همیشه در این سال‌ها حضورشان را حس می‌کردم. اوایل شرایط روحی‌ام خیلی به هم ریخته بود. دیگر دست و دلم به کار خانه نمی‌رفت. همه ظرف‌ها روی هم تلنبار می‌شد. دوست داشتم تنها باشم. از دیگران خواهش می‌کردم کمتر به من سر بزنند. چون دوست نداشتم دوروبرم شلوغ باشد. به هر حال محمد در چنین شرایطی زیاد به خوابم می‌آمد. یک بار به خوابم آمد و گفت: «تو چرا این‌طوری هستی؟ به کارهای خانه و بچه‌ها نمی‌رسی؟» من گفتم: «آخر تو که نیستی». بعد به من گفت: «من هستم. امروز ظهر هم ناهار می‌خواهم. بلند شو و خانه را مرتب کن. ناهار هم درست کن. حق نداری به بچه‌ها غذای مانده بدهی!» وقتی بعد از ۱۰ سال در رشته ارتباطات فوق لیسانس قبول شدم. بسیار به من سخت گذشت. درس‌ها را نمی‌فهمیدم. مخصوصاً یک شب امتحان زبان داشتم. تا ساعت ۸ خواندم، اما نگرانی نفهمیدن مطالب با من بود. تا اینکه همانجا خوابم برد. محمد را در خواب دیدم که برایم آبمیوه آورد و گفت: «نگران نباش! من همیشه با شما هستم. خودم در درس‌ها کمکت می‌کنم. این آبمیوه را از آن طرف برای تو آوردم تا انرژی بگیری. هیچ‌وقت تو را تنها نمی‌گذارم. بیشتر از بچه‌ها نگران سلامتی تو هستم. مراقب خودت باش!» انگار داشت در عالم واقع با من حرف می‌زد. انگار نه انگار که من محمد را در خواب دیده باشم. بعد از آنکه بیدار شدم تا دو ساعت داشتم گریه می‌کردم که دوستم گفت: «بنده خدا آمده بود پیش تو تا بهتر درس بخوانی، نه اینکه از درس بمانی!». یک بار دیگر خواب دیدم که محمد با یکی از دوستانش آمده بودند می‌خواستیم با هم به مسافرت برویم. انگار می‌دانستم از آن دنیا آمده است. به او گفتم: «محمد! از آن دنیا چه خبر؟ آنجا تنهایی؟ سخت نمی‌گذرد؟» انگار دلم سوخت. به او گفتم: «خب

چیست؟» گفت: «خب ماهی گیرم نیامد، این را گرفتم». سر این مسئله همه خندیدیم و ماهی هفت‌سین شد یک خاطره زیبا برای ما!

از ویژگی‌های بارز شخصیتی ایشان بگوئید.

خب محمد خصوصیات خوب زیادی داشت و من خیلی چیزها از او یاد گرفتم. فکر کنم بد نباشد یک مقدار از نظمش بگویم. محمد فرد بسیار منظمی بود. الان این صفت را در پسر من می‌بینم که این نظم را از پدرش به ارث برده است. طوری که حتی جلد تمامی هدایای بزرگ و کوچکش را به طور منظم نگه می‌داشت. محمد تمام دست‌نوشته‌های من و دوستانش را به‌خوبی حفظ می‌کرد. همان‌طور که گفتم، محمد مادرش را در سن کم از دست داد و روی یادگاری‌های آن خدا بی‌امرز بسیار حساس بود و از آنها مراقبت می‌کرد. یادم هست که نخی را در چیزی پوشانده بود. پرسیدم: «این چیست؟» جواب داد: «این نخ لباسی است که مادرم می‌پوشید!» خیلی تعجب کردم که او آن‌قدر روی چیزهایی که از مادرش باقی مانده حساس است. همین‌طور من بعد از شهادتش، تا آنجایی که توانستم یادگاری‌هایش را حفظ کردم، ولی واقعیتش این است که وقتی آدم عزیزش را از دست می‌دهد، دیگر نسبت به خیلی چیزها بی‌تفاوت می‌شود. چون اصل آن چیزی که ارزشش را داشته را از دست داده است.

از نحوه رابطه‌شان با والدینشان بگوئید.

محمد مادرش را خیلی دوست داشت. پدرش نابینا بود و محمد احترام زیادی به ایشان می‌گذاشت. با اینکه ایشان جایی را نمی‌دید، ولی هیچ‌گاه در اتفاقی که پدرش نشسته بود، پایش را دراز نمی‌کرد. این نشانه ادب محمد نسبت به پدرش بود.

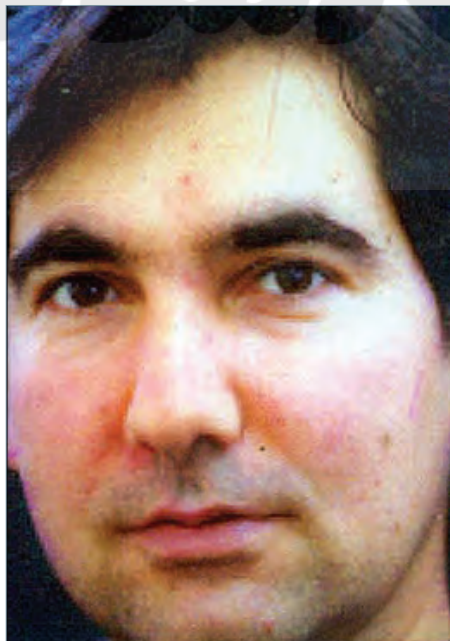
در سال‌هایی که با شهید کربلایی احمد زندگی کردید چه چیزهایی از ایشان آموختید؟

محمد خیلی صبور بود و با وجودی که خودم هم صبور هستم، ایشان این ویژگی را در من رشد داد. زندگی پر از فراز و نشیب است. خیلی بالا و پایین دارد. در زندگی مشترکی که با هم داشتیم به من یاد داد که در مقابل سختی‌های زندگی مقاوم باشم. از آنجایی که روی تربیت بچه‌ها حساس بود، این به من هم منتقل شد و من هم تا آنجایی که در توانم هست، سعی می‌کنم که بتوانم آینده روشنی را برای فرزندانم فراهم کنم.

از روزهای آخری که با هم بودید و از تغییر روحیاتشان بفرمایید.

قرار نبود ایشان به این مأموریت برود. همان روز مشخص شده بود که باید برود. من بعدها از زبان همکارانش شنیدم که او به‌جای یکی از دوستانش که خانمش باردار بود و نمی‌توانست او را تنها بگذارد، رفت. اما این اواخر خیلی کم حرف شده بود. من هم علتش را نمی‌پرسیدم. خب برای یک همسر دوری از مردش خیلی سخت است. به‌خصوص که او تا آن موقع حتی ده روز هم نشده بود که ما را تنها بگذارد و به مأموریت برود. به او می‌گفتم: «نمی‌شود بهانه‌ای بیاوری و به این مأموریت نروی؟»

آن شب برای اولین بار با بچه‌ها آب‌بازی کرد. همان شب دلشوره بدی داشتم. چند روز قبل از شهادت ایشان خوابی دیدم که جالب است. خواب دیدم، در خانه مادرم هستم و همسایه بغلی‌مان که سه شهید داده بودند مراسمی گرفتند. خانه ما در طبقه پایین، حسینه





شهید حسین مهاجری در قسمت فنی اس.ان.جی کار می‌کرد. وی از جمله افراد موثر پشت دوربین بود. او با اینکه جوان بود، اما به‌خوبی از پس وظایفش بر می‌آمد و تجلی حضورش مخصوصاً در برنامه‌های زنده و ارسالی از نواحی مختلف مشخص بود. سرانجام همراه سایر دوستانش در سقوط هواپیمای سی ۱۳۰ به شهادت رسید. آنچه که در زیر آمده است تصویر شهید از نگاه برادر شهید است.

گفت و شنود شاهد یاران با مهدی مهاجری
(برادر شهید حسین مهاجری)

برغم جوانی بسیار بر کارش مهارت داشت...

لطفاً شهید حسین مهاجری را معرفی کنید.

بر اساس آنچه که از شهدا قبل از شهادتش می‌دانیم و از آنچه شنیده‌ام و دیگران به عنوان خاطره تعریف کرده‌اند، همه شهدا قبل از شهادت، حالت‌های خاصی داشته‌اند. حسین هم قبل از شهادت، حالت‌ها و روحیه خاصی داشت. او دارای یک شخصیت کاملاً ایده‌آل و ثابت بود و واقعا رفتارشیش سرلوحه رفتار همه اخوی‌ها و خواهرانش بود.

شهید متولد سال ۱۳۵۴ بود. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در محله ۱۳ آبان در شهرری و دوره متوسطه را در دبیرستان شهدای هفتم تیر گذراند، سپس وارد دانشگاه آزاد شد و در رشته مهندسی مخابرات، لیسانس خود را دریافت کرد. آنگاه توسط یکی از دوستانش به نام مهندس شبیانی به سازمان صدا و سیما معرفی شد. پس از یک دوره کوتاه دو سه ماهه آزمایشی همکاری خود را با سازمان شروع کرد. بعد که مورد موافقت مدیران سازمان قرار گرفت، ظرف یک سال تا یک سال و نیم به صورت رسمی و دائم در سازمان مشغول به کار شد. او با قابلیت‌هایی که از خود نشان داد، موفق شد در مدت زمان کوتاهی، مسئولیت‌های مناسبی را به دست آورد.

در اواخر عمر مسئولیت‌های مختلفی به ایشان پیشنهاد شد که به دلایلی که شاید الهامات قبلی خودش بود و می‌دانست که نمی‌ماند، این مسئولیت‌ها را قبول نکرد و آخرین سمتش قبل از شهادت، مسئولیت واحد اس.ان.جی بود و بعد برای مأموریت عازم مانور عاشقان ولایت شد که در حین سفر، این حادثه اتفاق افتاد و به درجه رفیع شهادت نائل شد.

واحد اس.ان.جی چیست؟

در سازمان صدا و سیما معاونت‌های مختلفی وجود دارند. واحد اس.ان.جی یکی از واحدهای اداره کلی ارتباطات زمینی و ماهواره‌ای معاونت توسعه و فناوری رسانه سازمان و یکی از این ادارت واحد اس.ان.

جی است. خبرهای ماهواره‌ای توسط دستگاه‌ها و سیستم‌های پرتابل جابه‌جا می‌شوند. واحد اس.ان.جی در محل برنامه به همراه همکاران استقرار می‌یابد و برنامه‌ای که توسط آنها تهیه و تصویربرداری می‌شود، بعد از تأیید نهایی، توسط واحد اس.ان.جی که بخش مهندسی کار را بر عهده دارد، به ماهواره ارسال و این سیگنال در واحد ایستگاه اداره کل ارتباطات دریافت و نهایتاً تحویل نودال شبکه و توسط شبکه پخش می‌شود. فرآیند واحد اس.ان.جی که غالباً به صورت زنده پخش می‌شود، به این شکل است.

سلوک اجتماعی شهید چگونه بود؟

شهید در محیط کاری دوستانی داشت که ما بعدها با آنها ارتباط و دوستی صمیمانه‌ای را برقرار کردیم. توصیف آنها از شهید همان چیزی است که وی در ارتباط با خانواده خود داشته است. رفتار او در خانه با سلوک او در بیرون منزل تفاوتی نداشته و همان مهر و عطوفتی که بین ایشان و اعضای خانواده وجود داشته، بین وی و همکارانش در سازمان برقرار بوده است. شهید همیشه با ملایمت و آرامش با دیگران حرف می‌زد و اگر می‌خواست مطلبی را به کسی بگوید، همیشه به صورت پیشنهاد عنوان می‌کرد و این‌طور نبود که بخواهد چیزی را تحمیل کند و همواره سعی داشت افراد را راهنمایی کند. این موضوع بارها در مورد خودم پیش آمد. مثلاً در مورد تحصیل مرا راهنمایی و اگر اشتباه می‌کردم به من گوشزد می‌کرد. در بعضی مسائل، تازه بعد از سال‌ها، امروز می‌فهمم که اشتباه کرده بودم و در مورد کارهایی که حرف ایشان را پذیرفته بودم، موفق شدم.

حسین صاحب شخصیت باثباتی بود. زمان برایش اهمیت خاصی داشت و در حین تحصیل و کار از کلاس‌های مختلف آموزشی استفاده می‌کرد. به طور مثال با اینکه مدرک بالایی در زمینه زبان انگلیسی نداشت، ولی به زبان انگلیسی مسلط بود و می‌توانست

خیلی عالی صحبت کند. حتی کسانی که در این رشته دارای مدارک بالایی بودند، او را تحسین می‌کردند که یک گام از آنها جلوتر است. در زمینه فعالیت‌های هنری به موسیقی آشنا بود و خوشنویسی را تا مرحله خوش به پایان رسانده بودند. او در آموزشگاه‌های خصوصی ریاضیات و فیزیک تدریس می‌کرد و البته بیشتر به خاطر علاقه‌ای که به تدریس داشت، این کار را انجام می‌داد. از این ویژگی‌های شهید، ما هم استفاده می‌کردیم، مثلاً برای خود من کلاس خوشنویسی گذاشته بود که من واقعاً از آن استفاده کردم و تأثیر زیادی در خط من داشت. نوع رفتار شهید، تأثیر زیادی در رفتار من داشت.

یکی دیگر از رفتارهای بارز وی این بود که هر کمکی را که می‌خواست به کسی بکند، معمولاً مخفیانه انجام می‌داد. بعد از شهادت وی افرادی مراجعه می‌کردند و برای ابراز همدردی نزد ما می‌آمدند و ما تازه می‌فهمیدیم چه کارهایی را برای چه کسانی انجام می‌داده است. همچنین بودند کسانی از همکاران خدماتی صدا و سیما بودند که به خاطر وضعیت مالی

شهید همیشه با ملایمت و آرامش

با دیگران حرف می‌زد و اگر

می‌خواست مطلبی را به کسی

بگوید، همیشه به صورت پیشنهاد

عنوان می‌کرد و این‌طور نبود که

بخواهد چیزی را تحمیل کند

و همواره سعی داشت افراد را

راهنمایی کند. این موضوع بارها در

مورد خودم پیش آمد. مثلاً در مورد

تحصیل مرا راهنمایی و اگر اشتباه

می‌کردم به من گوشزد می‌کرد.



وقتی فرش را کنار زدیم، دیدیم اخوی داخل گودال پای ستون افتاده و دارد گریه می‌کند، اما به قدری آرام بود که صدایش در نمی‌آمد. دیدیم دست و پایش کمی خراش برداشته است.

دیدگاه شهید در مورد مسائل دینی و اخلاقی چگونه بود و روی چه مسائلی حساس بود و چه مسائلی را زیاد رعایت می‌کرد؟

در مسائل شرعی خیلی پافشاری می‌کرد و معتقد بود به خاطر اینکه ما مسلمان هستیم و حتی به اسم اینکه مسلمانیم، باید بعضی از کارهایی را که امروز جوان‌ها انجام می‌دهند، انجام ندهیم. می‌گفت چهارچوب‌هایی را که شرع مشخص کرده، باید رعایت کنیم. به انجام فریضه‌های واجب اعتقاد زیادی داشت. فریضه‌های مستحب را نیز به جای می‌آورد، مثلاً در غیر ماه رمضان نیز روزه‌دار بود و نمازهای طولانی داشت.

پدرم حدود یک سال پیش فوت کرد. ایشان از ۱۸۰۱۷ سالگی به بعد نماز شب می‌خواند. فرزندان چنین پدری مسلماً نمی‌توانند نسبت به فریضه‌های واجب و مستحب بی‌توجه باشند، به همین خاطر شهید روی این موضوعات پافشاری داشت و به کسانی که در این زمینه سهل‌انگار بودند و مسائل شرعی را سبک می‌شمردند، زیاد تذکر می‌داد و می‌گفت شما باید طوری رفتار کنید که مسلمانی شما کاملاً روشن و واضح باشد.

همیشه از ما می‌خواست به دیگران کمک کنیم و نماز و روزه را صحیح انجام دهیم. این توصیه‌ها را به افراد مختلف متذکر می‌شد، با طرف صحبت و به صورت عملی و علمی، افراد را قانع و متقاعد می‌کرد. در مسائل شرعی بین فامیل یا آشنایان که اعتقادات دیگری وجود داشت، سعی می‌کرد با منطق و علمی که به موضوع داشت طرف را قانع کند و می‌گفت به این دلیل این مسائل حلال یا حرام است و معمولاً برنده میدان بود و طرف مقابل را قانع می‌کرد و اجازه نمی‌داد عقایدش را تحمیل کند و نظرات منفی خود را القا کند. هرکاری از دستش بر می‌آمد، انجام می‌داد و به تمام توصیه‌هایش عمل می‌کرد، مثلاً همیشه سر وقت نماز می‌خواند، به

من در ورامین درس می‌خواندم. مسئولیت رسیدگی به همه ما را به عهده داشت.

بسیار اینکه از ما کوچک‌تر بود، اما برای اجابت هر تقاضایی داوطلب و پیشقدم می‌شد. پدرمان هم به حسین خیلی اعتماد داشت، به طوری که وصیت‌نامه پدر را او امضا کرده بود که یک حالت ضمانتی داشت و اگر شهید می‌ماند، این مسئولیت‌ها به گردن او می‌افتاد. پدر و مادر و بقیه اعضای خانواده، حتی کوچک‌ترین آنها نسبت به او اعتماد خاصی داشتند. پیگیر کارهای خانواده بود و به قولی که می‌داد صد در صد عمل می‌کرد.

ارتباطش با مادر خیلی عمیق بود و چون مادرمان دچار بیماری و کهولت سن بود و در انجام کارهایش دچار مشکل می‌شد، سعی می‌کرد مادر هیچ‌وقت در خانه تنها نماند. بعضی اوقات که من بیرون می‌رفتم، از من سؤال می‌کرد که آیا زود به خانه بر می‌گردم یا نه؟ می‌گفت اگر در خانه نیستی، من کارم را رها می‌کنم و در خانه نزد مادر می‌مانم. سعی می‌کرد طوری رفتار کند که مادر راحت باشد. فرزند اول مادر شهید شده بود و در مدت ۲۰ سال همیشه اندوهگین بود و سر مزار شهید می‌رفت و بعضی اوقات بی‌تابی می‌کرد. به همین خاطر شهید سعی می‌کرد در کنار مادر باشد.

از دوران کودکی شهید برایمان تعریف کن، مربوط به

می‌خواهم خاطره‌ای برایتان تعریف کنم، مربوط به سال‌های خیلی دور می‌شود که همه ما کوچک بودیم. تازه پایه‌های ستون خانه‌مان را گذاشته بودند و چون وضع مالی نسبتاً ضعیفی داشتیم، در اتاق کوچکی که همان جا ساخته بودیم، سکونت داشتیم تا کار بنایی به اتمام برسد. موکتی را روی زمین انداخته بودیم و مادر به خاطر وسواسی که داشت، دلش می‌خواست همان محیط کوچک هم تمیز بماند. پایین یکی از ستون‌ها کمی گود بود و حدود یک متری عمق داشت. همگی سر سفره شام بودیم. برادر حسین رفت نان بیاورد. ده دقیقه‌ای گذشت و خبری از حسین نشد. مادرم کمی نگران شد. ما دنبال حسین تمام ساختمان را گشتیم. بعد متوجه شدیم یک قسمت از فرش فرو رفته است.

خاصی که داشتند، شهید به آنها کمک می‌کرد و ما هرگز اطلاعی نداشتیم.

بعضاً با مؤسسات خبریه در ارتباط بود که ما بعدها فیش‌های پرداخت بودجه نقدی وی را که در کمد شخصی‌اش پیدا کردیم و متوجه موضوع شدیم. از جمله این مراکز شیرخوارگاه آمنه بود که شهید سرپرستی بعضی از کودکان را به عهده داشت و ما بی‌خبر بودیم. واقعاً بابت کاری که انجام می‌داد، توقعی از کسی نداشت و اینکه می‌گویند فی‌سبیل‌الله بوده است، به معنای واقعی کلمه این کار را انجام می‌داد.

نمونه‌اش آقای همتی، برادر شهید همتی، از مسئولان شبکه خبر است که چند وقت پیش با هم صحبت می‌کردیم. ایشان خاطره‌ای را نقل می‌کرد و می‌گفت: «در برنامه‌ای که برای شهدا کار می‌کردیم، مشکلی در برنامه ایجاد شد. من مسئله را با حسین در میان گذاشتم و او گفت: چون برای شهداست، حاضرم هر کاری که از دستم بر می‌آید انجام بدهم و با ما همکاری کرد و نهایتاً مشکل حل شد.»

در کاری که انجام می‌داد، هیچ توقعی از کسی نداشت و واقعاً فی‌سبیل‌الله و با ایمان قلبی کار می‌کرد. اقوام، دوستان و آشنایان و اهالی محل همگی به خصوصیات رفتاری و اخلاقی ایشان واقف بودند و هرکسی که به نحوی با وی ارتباط داشت، تحت تأثیر رفتارهایش قرار می‌گرفت. تمام خاطراتی که آنان تعریف می‌کنند، در زمینه همین ویژگی‌هاست و از او جز به خوبی یاد نمی‌کنند.

از نحوه رابطه شهید با اعضای خانواده بفرمایید.

رفتار حسین با اعضای خانواده خوب بود و با اینکه فرزند یکی مانده به آخر خانواده بود، اما نقش محوری داشت. با برادری که در زمان جنگ به شهادت رسیده بود، شش برادر و دو خواهر بودیم. شهید ازدواج نکرده بود. در اواخر عمرش، من و او و پدر و مادر با هم زندگی می‌کردیم. بقیه خواهر و برادرها ازدواج کرده بودند، با این حال همه با حسین مشورت می‌کردند. با اینکه در مورد همه مسائل تخصص نداشت، اما چون قادر بود در آن زمینه اطلاعاتی را کسب کند، همگی با شهید مشورت می‌کردند و کسی نبود که با او مشورت کند و پشیمان شود.

دنبال کار همه بود و کارها را به نحو احسن انجام می‌داد. پیگیر کارهای اداری و مالی همه می‌شد. ثبت‌نام دانشگاه خود را چون در تهران نبود، او انجام داد و بعد با من تماس گرفت که کار را انجام دادم. آن زمان

یک شب با صدای موبایل شهید از خواب بیدار و متوجه شدم که همکارانش برای دریافت سیگنال دچار مشکل شده‌اند. شهید از طریق تلفن، همکارش را راهنمایی کرد و مسئله حل شد. به قدری به کارش تسلط داشت که می‌توانست به شکل غیر حضوری هم افراد را راهنمایی کند.

یکی دیگر از رفتارهای بارز وی این بود که هر کمکی را که می خواست به کسی بکند، معمولاً مخفیانه انجام می داد. بعد از شهادت وی افرادی مراجعه می کردند و برای ابراز همدردی نزد ما می آمدند و ما تازه می فهمیدیم چه کارهایی را برای چه کسانی انجام می داده است.

قرآن لذت می برد. همچنین از موسیقی هایی که غالباً اصالت ایرانی داشتند و از کارهای اساتید موسیقی ایرانی استفاده می کرد.

بیشتر به سخنرانی های علامه جعفری گوش می داد. بعد از رحلت علامه جعفری، فکر می کنم در سال ۸۶ بود که شبکه یک یا دو به مدت ۱۰ شب از اول تا دهم محرم سخنرانی های ایشان را پخش کرد. چون قبلاً شهید از این سخنرانی ها استفاده می کرد، من خواستم در این مورد تأمل کنم و متوجه بشوم که شهید به چه چیزهایی گوش می داد، برای همین من در آن سال در دسته ها شرکت نکردم و از ساعت ۱۰ تا ۱۰/۲۰ که برنامه شروع می شد، خودم را آماده می کردم و تا ساعت ۱۱ پای تلویزیون می نشستم. واقعاً آنچه را که در مورد امام حسین (ع) باید شنید، از زبان علامه جعفری شنیدم و متوجه شدم که شهید به چه چیزی گوش می داد، چون قبل از آن، کوچک بودم و به خودم می گفتم حسین چقدر حوصله دارد که به فلان نوار سخنرانی گوش می دهد. بعد از آن بود که فهمیدم شهید دنبال امام حسین می گشته است.

عزاداری در ایران غالباً به صورت زنجیرزنی و سینه زنی است. حتی بعضاً در این مراسم دیده ایم که بیمارانی شفا پیدا کرده اند، ولی در کل شهید معتقد بود اول باید راه امام حسین (ع) را درک و بعد عزاداری کرد. سخنرانی های سنگین را خوب متوجه می شد و با گوش دادن به سخنرانی ها عزاداری می کرد.

در حوزه فعالیت های کاری و در دسرهای کاری ایشان چه خاطره ای دارید؟

در زمینه کاری، چون شغلش خیلی حساس بود و مسائل امنیتی مختلفی وجود داشت و وقتی فردی را مسئول این کار می کنند، تمام عواقب هم به او بر

که عموم را خوشحال نکند. مثلاً در مورد مسافرت که همه خوشحال می شوند، حسین از خوشحالی دیگران خشنود می شد. یکی دیگر از کارهایی که او را خوشحال می کرد این بود که همه به هم سر بزنند که همان مسئله صله رحم است. چون همه خواهر و برادرهایم ازدواج کرده بودند، به همه آنها سر می زد و به خانه همه آنها می رفتم. حتی یکی از خواهرانم را که در قم زندگی می کرد، از یاد نمی برد و دور بودن راه را توجیه مناسبی نمی دانست و می گفت اگر قرار است به همه نزدیکان و اقوام سر بزنیم، باید به او هم سر بزنیم. عدالت را رعایت می کرد. اگر کسی از او می خواست که به خانه فردی برود، سریع قبول می کرد. مثلاً برای عیادت دوستان من که اصلاً آنها را نمی شناخت، تمایل زیادی نشان می داد. معتقد بود هم ثواب صله رحم که در احادیث به آن خیلی اشاره شده است، نصیب فرد می شود و هم در مدتی که می نشینند و صحبت می کنند، معمولاً چیزهایی را یاد می گیرند. می گفت: «اگر جوینده باشیم، پیدا می کنیم. باید شکارچی خوبی باشیم.» با کاسب ها و مغازه دارها هم رابطه خوبی داشت و در مورد مسائل سیاسی، اعتقادی و اخلاقی با ما صحبت می کرد.

دیدگاه شهید نسبت به هیئت های عزاداری «ابا عبدالله» چه بود؟

شهید اعتقاد داشت اول باید فهمید که قضیه ای که اتفاق افتاده است، چه بوده و برای چه باید عزاداری کنیم. این رویداد اتفاق افتاده و تا به حال هم باقی مانده و باعث شده پایه های اسلام تقویت شود. همان طور که امام فرمودند: «این محرم و صفر است که اسلام را زنده نگه داشته است.» بعد از ۱۴۰۰ سال هنوز این مسئله پایدار است. اگر امام حسین (ع) در بستر از دنیا می رفتند، مسلماً رسالتشان انجام نمی شد. اگر در صحنه کربلا با ۷۲ تن از یارانشان به شهادت نمی رسیدند، مسلماً تا این زمان باقی نمی ماندند. شهید روی این قضیه خیلی مصر بود و می گفت باید در این زمینه فکر کرد.

در مراسم عزاداری و دسته ها و زنجیرزنی ها شرکت نمی کرد و بیشتر در منزل از نوارهای سخنرانی استفاده می کرد. البته از نوارهای روضه خوانی نیز خوشش می آمد و از صدای خوش روضه خوان ها و یا قرائت

فقرا کمک و به کوچک ترها سلام می کرد.

در مسائل شرعی حساس بود و به احکام عمل می کرد. رساله های عملیه را مطالعه می کرد تا مسائل شرعی را به صورت علمی درک کند. می خواست مسائلی چون نماز، روزه گرفتن و بقیه عبادات را نه فقط به تقلید از بزرگ ترها که به صورت علمی و منطقی درک کند و آنچه را که روایات یا رساله های مختلف آمده، با هم مقایسه کند. به عینه سعی می کرد به عمق مسائل برسد و این نمونه ها را میزان و سنجش قرار می داد. در مورد مسائل شرعی ثابت قدم بود؛ به عنوان مثال در عید قربان، در حدی که در توان داشت، قربانی تهیه می کرد و می گفت این یک سنت است و باید انجام شود. همیشه گوشزد می کرد که در فلان روز باید فلان مراسم را انجام داد یا فلان نذر و خیرات را کرد.

رفتار انسانها در زمان عصیانیت بیانگر جلوه های مخفی روحی اوست، ایشان در عصیانیت چگونه بود؟

نمی شود گفت که حسین ناراحت نمی شد. بالاخره او هم انسان بود و ناراحت می شد. ناراحتی او بیشتر در مورد نامرتب بودن دیگران و وسائل شخصی اش بود. مثلاً اگر قلم مویش سر جایش نبود، چون کس دیگری از آن استفاده نمی کرد، باعث ناراحتی اش می شد چون معتقد بود یک بی نظمی اتفاق افتاده است. البته ناراحتی شهید از حد و حدود خود خارج نمی شد، بلکه سعی می کرد با صحبت مسائل را حل کند. این طور نبود که سریع قضاوت کند. بیشتر روی وسائل شخصی خودش حساس بود. شاید محرمانه بودن بعضی از وسائلشان به این مسئله دامن می زد، مثل همان کمک هایی که انجام می داد و دوست نداشت کسی متوجه موضوع شود؛ یا کمک هایی که به مراکز خیریه می کرد. معتقد بود هرکسی یک حریم شخصی دارد و دوست نداشت کسی وارد این محدوده و حریم شود. شاید هم به خاطر مسائلی که بین خودش و خدای خود داشت به این قضیه خیلی حساس بود.

مسئله دیگری که به آن خیلی اهمیت می داد، احترام بین خواهران و برادران بود. به کسی اجازه نمی داد پای خود را فراتر از مرز بگذارد و حرکت نامناسب را در همان مرحله اول از بین می برد و باعث می شد که طرف به حرکت خود فکر کند. اگر اختلافی بین خواهرها و برادرها اتفاق می افتاد، سعی می کرد دو طرف را رو به روی هم بنشانند و موضوع را حل کند. در غیاب کسی از دیگری سؤال نمی کرد و همین باعث می شد که مسائل به راحتی حل شوند. حسین واقعاً خلاق بود و به راحتی مسئله را حل می کرد. برای همین است که می گویم نقش محوری داشت.

حسین در هنگام شهادت تقریباً ۳۰ سال داشت و با این سن و سال اگر در سطح خانواده بخواهیم امتیازبندی کنیم، حسین خیلی بالا بود. کارهای خیلی اساسی را انجام می داد و اجازه نمی داد خواهر و برادرها از هم دور شوند. معتقد بود خواهر و برادری که از یک خون هستند، اگر همدیگر را سال ها نبینند، خیلی بد است. در خانواده ایرانی این مسائل در اولویت قرار دارد و همین باعث شده است که تا حالا ما خواهر و برادرها در کنار هم باشیم.

شهید از چه چیزهایی لذت می برد؟

چیزهایی که برادر را خوشحال می کرد، چیزی نبود



جالب این بود که در شب‌های آخر خیلی از آشنایان به منزل ما آمدند و به ما سر زدند، ولی او انگار غمی ته دلش بود چون باید وداع می‌کرد. فکر می‌کنم شاید الهاماتی به او شده بود. در دو سه شب آخر متوجه شدم که روی پشت بام می‌رفت و به تاریکی خیره می‌شد و دعا می‌خواند. کسانی که به مرگ عادی از دنیا می‌روند، شاید این چنین نباشند، ولی برای شهدای سانه هوایما، مانند شهدای جنگ الهاماتی صورت گرفته بود.

در اواخر عمر او، خود من هم نگران بودم و احساس خاصی داشتم. حتی یک بار که با هم برای درست کردن آنتن تلویزیون روی پشت‌بام رفتیم، دیدم که گوشه پشت‌بام نشسته و حالت عصبی دارد. در شب شهادتش، من هم به شدت مضطرب بودم.

صبح زود با یکی از دوستانم به فرودگاه رفت. دوست ما تعریف می‌کرد حوالی ساعت یک ظهر بود- که تقریباً هوایما هم همان موقع سقوط کرده بود - خواب دیده بود زیر ماشینش - همان ماشینی که حسین را به فرودگاه برده بود- بمب گذاشته‌اند و بمب منفجر شده است. من آن روز منزل بودم و نزدیک ناهار بود که

مادر مرا صدا کرد. من رفتم و نشستم و شروع کردم به گوش دادن اخبار ساعت دو که متوجه خبر شدم. می‌دانستم که برادرم قرار است با پرواز چابهار برود و گوینده می‌گفت که این پرواز بندرعباس بوده است، ولی همین که گفت هوایما نظامی، خیلی مضطرب شدم چون شهید صبح زنگ زده و گفته بود هوایما نقص فنی پیدا کرده و با هوایما نظامی می‌روند. این تلفن حوالی ساعت ۱۰ زده شده بود.

خیلی ناراحت بودم. به طبقه پایین رفتم. احساس ضعف شدیدی داشتم. می‌خواستم به برادرم حرفی بزنم، ولی نتوانستم. ایشان از خواب بیدار شد و به من نگاه کرد و متوجه روحیه خیلی بد من شد و سعی کرد مرا آرام کند. زبانم قفل شده بود و نمی‌توانستم حرف بزنم. بعد از مدتی که مرا آرام کرد، گفتم که چنین خبری شنیده‌ام. ایشان هم خودش را باخت و سریع ماشین را آماده کرد و دنبال کسی رفتیم که صبح حسین را برده بود و مسیر را بهتر می‌شناخت. او گفت که ماشین خودت را پارک کن و با ماشین من بیا.

در طول مسیر هر چه با موبایل اخوی تماس گرفتیم، خاموش بود و خیلی بیشتر مضطرب شدیم، چون اگر صبح حرکت کرده بود، باید تا آن موقع رسیده و موبایل را روشن کرده باشد. بعد متوجه شدیم که هوایما سقوط کرده است. می‌خواستیم ببینیم این موضوع واقعیت دارد یا نه؟ به سمت شهر حرکت کردیم. می‌دانستم که سانه مربوط به هوایما سی ۱۳۰ است، اما دیگران برای اینکه ما بیشتر ناراحت نشویم به ما دروغ می‌گفتند و یا ما را دلداری می‌دادند. اخوی گریه می‌کرد و ضعف تمام وجودم را گرفته بود.

بعد سوار ماشین شدیم که برگردیم. کمی خیالمان راحت شده بود و در ماشین از طریق رادیوی ماشین و اخبار متوجه شدیم که هوایما سی ۱۳۰ حامل بچه‌های صدا و سیما بوده است. آنجا بود که متوجه شدیم که حسین شهید شده است. بعد هم جنازه حسین را از روی زنگ گوشی همراهش که روی سینه‌اش بود، شناختیم. ■



متوجه شوندم، من باید سوغاتی داشته باشم و به هر نحو سعی می‌کرد حداقل یک عطر یا هدیه کوچکی را به عنوان سوغات بیاورد. مثلاً یک بار برای تهیه برنامه از گلاب‌گیری به شهر کاشان رفته بود، بعد از برگشت تعداد زیادی شیشه گلاب آورد و بین خواهر و برادرها و اقوام توزیع کرد. در این زمینه خیلی حساس بود و بعضی اوقات حتی می‌شود گفت که نصف حق مأموریتی را که به او می‌دادند، تبدیل به سوغات و هدیه می‌کرد. حتی در مسافرت‌های خارج از کشور هم سوغاتی را فراموش نمی‌کرد. مثلاً به بیروت که رفته بود، برای تمام اعضای خانواده پیراهن یا کفش و یا چیزهای دیگری را تهیه کرده بود. وقتی می‌رفت یک ساک کوچک می‌برد، ولی هنگام بازگشت با ساک بزرگ‌تری که برای جادادن سوغات خریده بود، بر می‌گشت. وقتی از بیروت برگشت، همان ساعت دو شب که همگی برای استقبال به فرودگاه رفته بودیم، سوغاتی همه را داد و تقریباً تا ساعت پنج صبح بیدار بودیم.

در اواخر عمر شهید بگوئید.

آنچه که خانواده‌های شهدا در مورد ایشان و مسائل قبل از شهادتش تعریف می‌کنند، برای ما کاملاً قابل درک است. من خودم در ۶۱ که اخوی بنده، ابراهیم مهاجری، به شهادت رسید، یک جوان ۱۸ ساله بودم و این مسائل را زیاد به یاد ندارم، اما چیزهای زیادی را در مورد روحیات قبل از شهادت وی شنیده‌ام، اما چهار سال پیش، یعنی در سال ۸۴، خودم این موضوع را کاملاً درک کردم، چون سه روز قبل از شهادت ایشان متوجه شدم که انگار تقویت کننده‌ای را به او وصل کرده باشند، حالت خاصی داشت. حتی به پدرم که در شهرستان بودند، اصرار کرد به تهران بیایند و از من خواست که این کار را بکنم، اما چون نتوانستم، خودش شبانه و بعد از کار اداری سازمان حرکت کرده بود. صبح که من به منزل رسیدم، دیدم پدر را از شهرستان آورده است، مثل اینکه می‌دانست باید سفر کند و دوست داشت همه را ببیند و همه باشند تا در کنارشان آرام بگیرد.

می‌گردد، در این حوزه با علاقه و حساسیت شدیدی کار می‌کرد. چون تحصیلاتش مخابرات بود با نوع کارش هماهنگی داشت.

در کنار درس و کار و خارج از مسائل دانشگاهی، جزوات زیادی را مطالعه می‌کرد تا در زمینه‌های کاری یک قدم جلوتر از دیگران باشد. اگر از همکاران حسین هم پرس و جو کنید، می‌فهمید که او همیشه می‌خواست پیشرفت کند. اوایل که توسط مهندس شیبانی - که خیلی زحمت کشید و جا دارد که در همین جا از ایشان تشکر کنم - استخدام سازمان صدا و سیما شد، ایشان اعتقاد نداشت که اخوی حتماً استخدام شود، ولی به خاطر توانایی و احساس مسئولیت حرفه‌ای که همیشه سعی می‌کرد هر کاری را به نحو احسن انجام دهد، استخدام شد و بعضی از همکارانش که از شهید قدیمی‌تر بودند، از او در زمینه‌های کاری کمک می‌گرفتند.

یک شب با صدای موبایل شهید از خواب بیدار و متوجه شدم که همکارانش برای دریافت سیگنال دچار مشکل شده‌اند. شهید از طریق تلفن، همکارش را راهنمایی کرد و مسئله حل شد. به قدری به کارش تسلط داشت که می‌توانست به شکل غیرحضورى هم افراد را راهنمایی کند. از بسیاری از همکاران قدیمی‌اش جلوتر بود و فراوان به مأموریت خارج از کشور می‌رفت.

در صورتی که بعضی از همکاران سازمان که سال‌هاست در قسمت فنی کار می‌کنند، هنوز یک بار هم به مأموریت خارج از کشور نرفته و نتوانسته‌اند مجوز بگیرند. چند وقتی هم در بیروت بود. سفرهای داخلی هم خیلی رفته بود، از جمله مشهد. در این مأموریت‌ها معمولاً مسئول تیم بود.

بسیار وقت‌شناس بود و چون کارش حساس بود، سعی می‌کرد سر وقت در محل کار حاضر شود. بعضی وقت‌ها که شیفت صبح بود، همیشه ۲-۳ دقیقه زودتر آماده می‌شد که راننده معطل نشود، در حالی که من بعضاً بعضی‌ها را دیده‌ام که ده بیست دقیقه راننده را معطل نگه می‌دارند، اما شهید احترام خاصی به راننده‌ها می‌گذاشت. همیشه صندلی جلوی ماشین و کنار راننده می‌نشست و هرگز صندلی عقب نمی‌نشست و خیلی خودمانی با آنها صحبت می‌کرد و می‌گفت تا رسیدن به سازمان از صحبت‌های آنها استفاده می‌کنم.

با توجه به سفرهای زیادی که شهید می‌رفتند، اهل آوردن سوغاتی هم بودند؟

در این زمینه بیش از اندازه توجه داشت. در بسیاری از اوقات، بعضی از همکارانش متوجه نمی‌شدند که او به مسافرت رفته، ولی شهید پیش‌بینی می‌کرد که اگر

از رفتارهای بارز وی این بود که هر کمکی را که می‌خواست به کسی بکند، معمولاً مخفیانه انجام می‌داد. بعد از شهادت وی افرادی مراجعه می‌کردند و برای ابراز همدردی نزد ما می‌آمدند و ما تازه می‌فهمیدیم چه کارهایی را برای چه کسانی انجام می‌داده است.

پرتلاش و پرکار بود...

گفت و شنود شاهد یاران با سعیده سفری
(همسر شهید یحیی مهدوی)

درآمد

شهید یحیی مهدوی از خبرنگاران عرصه رسانه و دنیای تدوینگری بود. از زمانی که در واحد مرکزی خبر مشغول به کار شد سخت ترین و غیرممکن ترین کارها را در عرصه تدوین به دوش می پذیرفت. او اعتقاد را با عمل همراه و زمانی که به مرحله باور رسید بر سکوی پرتاب قرار گرفت و به دیار ابدیت و دیدار محبوب شتافت.



نحوه برخوردشان با خانواده و پدرشان که هم از سادات و هم روحانی هستند واقعا مثال زدنی بود. در مقابل ایشان کمال ادب را رعایت می کرد. با مادرشان هم همین طور بود. و اصلا روی حرف آنها حرف نمی زد. کلا با اطرافیانشان بسیار خوش برخورد بودند.

دغدغه هایشان در زندگی چه بود؟

مسئله ای که خیلی به آن حساس بود و ذهنشان را مشغول می کرد، ظلم و ناحقی هایی بود که به بعضی ها می شد و ایشان کاری از دستشان بر نمی آمد.

گاهی که در گزارش ها بچه ها و مردم فلسطینی را نشان می داد، ایشان وقتی این تصاویر را می دید، بی اختیار اشکشان جاری می شد و برایشان دلسوزی می کرد. از دغدغه های دیگر ایشان تعجیل در فرج آقا امام زمان (عج) و شهادت بود. همیشه می گفت: «ای کاش خدا مرا مخلص گرداند و ببرد». دوست دارم مرگم در راه رضای خودش باشد. به شهادت و شهدا ارادت خاصی داشت.

نحوه آشنایتان چگونه بود؟

زمانی که در مقطع راهنمایی تحصیل می کردم، خاله ایشان معلم بودند. مدت زیادی بود که خانواده ایشان را می شناختم. تقریباً پیش دانشگاهی بودم که برای خواستگاری آمدند. البته جزو شروط من ادامه تحصیل بود که ایشان هم قبول کردند. همان موقع عقد کردیم. بعد از اینکه پیش دانشگاهی تمام شد، ازدواج کردیم. البته ما زندگیمان را خیلی ساده شروع کردیم.

در سال ۸۱ در دانشگاه فقه و حقوق قبول شدم و دانشجو بودم که ایشان شهید شدند.

یادم هست دقیقا چهل روز بعد از شهادت یحیی امتحان داشتم. از لحاظ روحی ضربه شدیدی خورده

بزرگوارشان داشتند. نکته دیگر اینکه ایشان دوست نداشتند کسی متوجه بعضی از کارهایی که انجام می دادند بشود. مثل عبادات، نمازها و کمک هایی که اغلب پنهانی و دور از چشم سایرین انجام می دادند. مثلاً دوست نداشتند بقیه از نماز شب هایی که می خواندند و کمک هایی که به بعضی از خانواده های نیازمند می کردند مطلع شوند. حتی مایل نبودند من که همسرشان بودم متوجه شوم. البته من آن زمان نمی دانستم. بعد از شهادتشان از خانواده هایی که ایشان به آنها کمک کرده بود فهمیدم. روی دخترمان و نحوه تربیتش بسیار حساس بود. همیشه وقتی به خانه می رسید از دخترمان می پرسید: «نمازت را خوانده ای بابا؟» آن موقع هانیه سادات دو سالش بود، ولی آقا یحیی می گفتند: «باید از همین الان متوجه این مسائل باشد و به نمازش اهمیت بدهد».

نحوه برخوردشان با پدر و مادرشان چگونه بود؟
یحیی همیشه با همه رفتار خیلی مؤدبانه ای داشت. در عین حال که خوش برخورد بود در بحث ها خیلی منطقی بود و خدا را در همه حال در نظر می گرفت.

گاهی در روزهای تعطیل و عید بود و ما دوست داشتیم ایشان منزل باشند، اما به ناچار باید سر کار می رفتند. چون خبر تنها برنامه ای است که سر ساعت معین با هر مشکلی که شده باید روی آنتن برود. به طور کلی کار خبر، کار استرس زایی است.

مختصراً شهید مهدوی را معرفی کنید.

شهید یحیی مهدوی در سال ۵۳ در تهران متولد شد. لیسانس علوم سیاسی داشت و در صدا و سیما تدوینگر واحد مرکزی خبر بود. سال ۸۰ ازدواج کردیم که ثمره آن دخترمان هانیه سادات است. زمان شهادت ایشان یعنی سال ۸۴، هانیه دو سال و نیم داشت. مدتی بعد از ازدواجمان ایشان وارد واحد مرکزی خبر شد. در ابتدا در معاونت برون مرزی بود، اما بعد از مدتی به دعوت یکی از مسئولین تدوین وارد معاونت سیاسی شد و به عنوان تدوینگر واحد مرکزی خبر شروع به فعالیت کرد.

درباره ویژگی ها و مشکلات کار تدوین و دغدغه های حرفه ای ایشان بگویید.

به طور کلی کار خبر، کار استرس زایی است. علاوه بر آن فرقی نمی کند چه موقعی است. خبرنگاران باید ایام تعطیل، اعیاد و... سر کار حضور داشته باشند. گاهی در روزهای تعطیل و عید بود و ما دوست داشتیم ایشان منزل باشند، اما به ناچار باید سر کار می رفتند. چون خبر تنها برنامه ای است که سر ساعت معین با هر مشکلی که شده باید روی آنتن برود. خوب قاعدتاً کاری است که با اضطراب ها و دغدغه های زیادی همراه است. ساعت کاریشان خیلی زیاد بود. گاهی پیش می آمد ۸ صبح به محل کار می رفتند و ۱۱ شب بر می گشتند. در واقع ما ایشان را خیلی کم می دیدیم. مهم ترین مشکل ما هم این بود که یا اصلاً ایشان را نمی دیدیم یا اگر می دیدیم خیلی خسته بودند.

ویژگی های اخلاقی و رفتاری شهید مهدوی چه بود؟

همه ایشان را به خنده رو بودن می شناختند. هم چنین اخلاق خوبی داشتند. ویژگی دیگر ایشان ادبی بود که در مقابل همه به خصوص پدر و همین طور مادر

حتما می‌بایست از دلم در می‌آورد تا خیالش راحت بشود.

ایشان غیر از فعالیت حرفه‌ای و رسمی‌شان چه کارهای دیگری انجام می‌داد؟

اگر بخواهم از فعالیت‌های غیر مرتبط با کارشان نام ببرم، ایشان عضو بسیج بود و در آنجا فعالیت می‌کرد. در هفته دو سه شب به پایگاه بسیج می‌رفت و به بچه‌های بسیجی کار تدوین آموزش می‌داد. البته در خود سازمان و معاونت سیاسی هم تدوین را آموزش می‌داد.

فعالیت‌های برون مرزیشان به چه صورت بود؟

ایشان در خارج از کشور هم برای مدتی کار تدوین انجام دادند. مثلا در شبکه سحر. الان متأسفانه دقیقا اسم برنامه‌هایشان در خاطر من نیست.

از پس از شهادت شهید مهدوی برای ما بگویید.

بعد از اینکه خبر شهادتشان را دادند و گفتند که هواپیمایشان سقوط کرده و همگی سوخته‌اند. همان لحظه به خدا گفتم: «مگر خودت نگفتی که آتش جهنم را برای سادات حرام کردی؟ مگر نگفتی، اینها را به جهنم نمی‌بری؟ پس چطور است که یحیی الان سوخته؟» این گذشت تا زمان خاکسپاری ایشان که من بسیار اصرار کردم که باید صورتشان را ببینم. وقتی روی ایشان را کنار زدند به دلیل اینکه از ارتفاع زیادی به پایین پرت شده بود آثار جراحت روی صورتشان نمایان بود، اما اصلا اثری از سوختگی نبود. حتی محاسن ایشان هنوز سالم بود. نکته‌ای که در زمان حیاتشان به من گفته بودند و من بعداً متوجه شدم این بود که دست‌نوشته کوچکی را از ایشان پیدا کردم که روی آن نوشته بود: «شب‌های جمعه برایم سوره دخان بخوانید». من هم تا الان هر شب جمعه برایشان سوره دخان را خوانده‌ام.

و سخن آخر؟

روح شهید عالی است. از خدا می‌خواهم که آن را متعالی کند. هم چنین می‌خواهم به من کمک کند تا تنها دخترم را در راه رضای خودش و همان‌طور که پدر شهیدش می‌پسندید بزرگ کنم و تحویل جامعه بدهم. ■

السلام چگونه بود؟

در همین حد بگویم که من ایام محرم دست و سینه ایشان را همیشه قرمز و خون‌مرده می‌دیدم. نسبت به ائمه (ع) ارادت عجیبی داشت. برای ظهور آقا امام زمان خیلی دعا می‌کرد. در این زمینه اشعاری هم می‌گفت. در مورد حضرت ابوالفضل (ع)، اباعبدالله (ع) و امام زمان (عج) و همین‌طور چون سید بود، دهه محرم همیشه شال سبز سیدی دور گردنشان بود.

برخورد اجتماعی ایشان در محیط کاری و خانوادگی چگونه بود؟

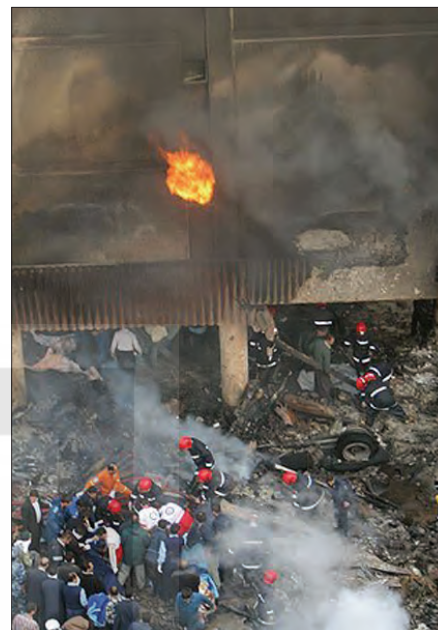
ایشان آدم بسیار خنده‌رو و اهل معاشرت بود. شخصیتشان طوری بود که همه دوستش داشتند و البته ایشان هم با همه خوب برخورد می‌کرد. بعد از شهادتشان هرکس که ما را می‌دید می‌گفت: «واقعاً حیف شد که یحیی رفت!»، اما خب قسمت این بود و خدا این‌طور خواست. ما هم هیچ وقت شکایتی نکردیم.

شهید در مسائل اعتقادی و دینی چگونه بود؟

یکی از مسائلی که برایشان بسیار مهم بود و روی آن تأکید داشتند مسئله حجاب بود. روی بیت‌المال و خمس دادن حساسیت ویژه‌ای داشتند. دقیقاً دو ماه قبل از شهادتشان بود که خمس را پرداخت کردند. حتی یادم هست گاهی که اداره‌شان وام می‌داد و می‌گفتم که وام بگیرد، ایشان قبول نمی‌کرد و می‌گفت: «محتاج‌تر از ما زیاد است. ما که فعلاً زیاد نیازی نداریم. بگذار اول آنهایی که نیازمند واقعی هستند بگیرند، بعد از آنها اگر شد، ما می‌گیریم». این در صورتی بود که ما خودمان از لحاظ مالی در سطح پایینی بودیم. حتی در منزل پدری ایشان زندگی می‌کردیم. خانه، وسیله نقلیه و حتی پس‌انداز قابل توجهی نداشتیم. با وجود این ایشان روی این مسائل حساسیت زیادی به خرج می‌دادند.

شهید مهدوی در مواقع عصبانیت چطور رفتار می‌کرد؟ آیا اصلاً عصبانی می‌شد؟

نمی‌توانم بگویم که نه، اصلاً عصبانی نمی‌شد، اما می‌توانم بگویم همیشه بعد از عصبانیت حتی اگر هم حق با ایشان بود، باز معذرت‌خواهی می‌کرد و



بودم. تا حدی که تصمیم گرفتم درس را رها کنم. اما به لطف خدا و کمک اطرافیان بعد از مدتی توانستم تا حدودی با شرایط کنار بیایم. ماه‌های اول خیلی سخت بود. من هم‌زمان سه مسئولیت داشتم؛ می‌بایست تحصیل می‌کردم. وظایف مادری‌ام را انجام می‌دادم و سرکار هم می‌رفتم. اما الحمدلله با کمک خدا توانستم دوام بیاورم. درس تمام شد و امسال هم دخترم کلاس اول است.

در کارها با چه کسانی مشورت می‌کردند و چگونه تصمیم می‌گرفتند؟

ایشان در زندگی به مشورت اهمیت زیادی می‌داد. حتی برای برنامه‌ریزی حقوق ماهانه‌شان هم مشورت می‌کردیم و با هم تصمیم می‌گرفتیم که چه کار کنیم. یادم هست یک‌بار که می‌خواست به جهیزیه یک عروس کمک کند، آمد و نظرم را پرسید. گفت: «اشکال ندارد ما این ماه مقداری از حقوقمان را برای این کار کنار بگذاریم؟» من هم خیلی استقبال کردم و این کار را انجام دادیم. ایشان تا این حد اهل مشورت بودند. حتی اگر کمک کردن از لحاظ مالی بود، ترجیح می‌دادند که با مشورت و رضایت من این کار انجام بشود تا مبدا به زندگیمان لطمه‌ای نخورد.

اعتقادشان نسبت به ائمه و اهل بیت (علیهم

- از دغدغه‌های ایشان تعجیل در
- فرج آقا امام زمان (عج) و شهادت
- بود. همیشه می‌گفت: «ای کاش خدا
- مرا مخلص گرداند و ببرد». دوست
- دارم مرگم در راه رضای خودش
- باشد. به شهادت و شهدا ارادت
- خاصی داشت. در هفته دو سه
- شب به پایگاه بسیج می‌رفت و به
- بچه‌های بسیجی کار تدوین آموزش
- می‌داد.





دردمند

خنده عنصری است که در اغلب عکس‌های شهید سید مهدی میرافضلی فرد به چشم می‌خورد تا نشاط او را در کارش کاری که عاشق آن بود به تصویر بکشاند. او در کنار شغل اصلیش "عکاسی خبری و تدوین گری"، نقاش خوبی هم بود و در نهایت نقش پرواز را با خون خویش بر عرصه رسانه‌ها نقش بست.

گفت و شنود شاهد یاران با فاطمه ابوالحسنی

(همسر شهید سید مهدی میرافضلی)

کبوتر وجودش بی‌قرار پرواز بود...

از خاطرات همکاری مشترک با شوهرتان در مراسم مختلف بگویید.

ما خیلی خاطره داریم. وقتی آدم عروسی‌های مختلفی می‌رود با افراد و فرهنگ‌های متفاوت آشنا می‌شود. هر جا که می‌رفتیم چون روابط عمومی آقا مهدی خوب بود زود با افراد گرم می‌گرفتند. من به شوخی به او می‌گفتم: «فلانی! الان فامیل‌های عروس و داماد که هیچ حتی پدر بزرگ و مادر بزرگشان را دعوت می‌کنید که به خانه‌مان بیایند». اگر بین خانواده‌های عروس و داماد اختلافی پیش می‌آمد، یا دو دستی‌ای وجود داشت که ما به خوبی این مسئله را در عروسی‌ها احساس می‌کردیم، هر طوری با هر ترفندی آنها را با هم آشتی می‌داد و به هم نزدیک می‌کرد. بعد به شوخی به او می‌گفتم: «اگر در شورای حل اختلاف باشید بهتر نبود؟»

از نحوه ارتباط با فرزندان‌شان بگویید.

بی‌نهایت بچه‌هایش را دوست داشت و روابط گرمی با آنها داشت. خیلی با بچه‌ها مهربان بود. اسم من

خوش‌نام است؟ وقتی کسی مخلصانه کار می‌کند خدا می‌خواهد اسم این فرد همیشه سر زبان‌ها باشد. خدا پدرشان را رحمت کند و فکر کنم خود آقا سید مهدی هم از بس که دنبال این مسائل بود همین مسیر را رفت و به شهادت رسید. شهادتش برای همه بسیار سنگین بود. با وجود گذشت چهار سال تا حالا نبودش را باور و حس نمی‌کنیم.

از دوران و خاطرات بچگی شهید میرافضلی بگویید.

انگار دوران ابتدایی در یزد بود و از اول راهنمایی به تهران آمد. چند سالی در تهران پیش خواهرشان در منطقه شرق تهران فکر کنم در خیابان دردشت ساکن بود. ایشان از این جهت که هم خواهرشان تنها بودند و هم اینکه در تهران درس می‌خواند در تهران ساکن شدند، اما دوران دبیرستان به یزد برگشت و در دبیرستان تجسمی یزد در رشته گرافیک ادامه تحصیل داد. در دوران سربازی به تهران رفت و پیش خواهرش ماند. ایشان در نیروی هوایی سپاه خدمت می‌کرد و در سال ۱۳۷۸ وارد خبرگزاری ایرنا و در روابط عمومی آن مشغول به کار شد. هم‌زمان کارهای گرافیکی هم انجام می‌داد.

چهارده سال، سابقه کار در حوزه روابط عمومی داشت. واقعا از دل و جان هم کار می‌کرد. کارهایی را که فراتر از وظایف و حیطه مسئولیتش بود، انجام می‌داد. به او می‌گفتم: «آقای میرافضلی! آن موقع‌ها که در روابط عمومی بودید چقدر کار عکس و عکاسی و گرافیکی انجام می‌دادید!» البته خودم هم در مراسم مختلف مثل عروسی‌ها و تولد دخترها و پسران بچه‌های همکار اداره، کمک خودش بودم، فیلم و عکس تهیه می‌کردیم. تا اینکه وقتی پسر من علی به دنیا آمد کارم سخت و فعالیت‌هایم محدودتر شد و مثل قبل نمی‌توانستم به این کارها ادامه بدهم.

در ابتدا به اختصار شهید سید مهدی میرافضلی را معرفی کنید.

بیست و یکم شهریورماه ۱۳۴۷ در خانواده مذهبی به دنیا آمد. در دوران کودکی یک سال و نیم بیشتر نداشت که پدرش شهید میرافضلی را از دست داد. پدر سید مهدی از افراد بسیار خوش‌نام و واقعا دستگیر همه بودند. با اینکه تقریبا ۴۰ سال از فوتشان می‌گذرد در یزد و روستای سریزد که پدران هر دوی ما آنجا بودند، خاطراتی که از پدر آقای میرافضلی نقل می‌کنند حاکی از آن است که ایشان شخص بسیار خوش‌نامی بودند. وقتی با هم درباره پدرش صحبت می‌کردیم با اینکه در کودکی پدرش را از دست داده و همیشه ناراحت بود، اما به زبان نمی‌آورد. آقا مهدی می‌گفت، من زیاد راجع به پدرم از اطریانم یعنی از مادر و خواهر و برادر و فامیل نشنیده‌ام. چون بچه بود و نمی‌خواستند در این باره برایش نقل کنند. مثل علی خود من که حالا پدرش را از دست داده‌ام. اما وقتی راجع به پدرشان از من می‌پرسد هر آنچه بخواهد درباره ایشان بداند. مثلا به او می‌گویم که پدرش چگونه بود. چه کار می‌کرد و امثالهم.

آقا مهدی هم بعد از ازدواج با کسانی که پدرش را خیلی می‌شناختند ارتباط داشت. همیشه به دنبال خاطراتی از ایشان بود. در این مورد به شدت مشتاق بود. طوری که همیشه واکمن خبرنگاری یا دوربین فیلمبرداری‌اش همراهش بود و در خصوص پدرش مصاحبه و فیلم می‌گرفت. مثلا در ایام عزاداری محرم که به یزد می‌رفتیم و در مراسم محلی که اسمش نخل‌برداری بود شرکت می‌کردیم، هر کس وقتی می‌فهمید آقا مهدی پسر سید محمد آمده است، شروع به نقل خاطراتی از ایشان می‌کردند. وقتی در این باره صحبت می‌کردیم، همیشه این موضوع برایش مهم بود که چرا پدر من این قدر

همسرم در گرافیک هم دستی داشت. در این خصوص هم نمایشگاهی داشت. در کارهایی که می‌کشید همیشه کبوتر هم بود، الان که درباره آن کبوترها فکر می‌کنیم به این نتیجه می‌رسیم که این کبوترها در وجودش بود و همه اهالی C. ۱۳۰ مثل کبوتر در راه محبوبشان سوخته‌اند



آقا مهدی بسیار مهربان، صمیمی، با معرفت و بامسئولیت بود. اگر کسی کاری برایش انجام می داد، هیچ وقت تشکر از زبانش نمی افتاد

فاطمه است. در ۱۲ سالی که با هم زندگی کردیم به هیچ وجه فاطمه خانم از زبانش نیفتاد. مثلاً وقتی خواهر و برادرهایم مرا فاطمه صدا می زدند، با لحن خاصی به آنها می گفت: «فاطمه چیست؟ فاطمه خانم!» آنها هم با حالتی همراه با اندکی اعتراض می گفتند: «او خواهرمان است!»، اما به هر حال خیلی احترام می گذاشتند و این احترام گذاشتن ها خیلی برایشان مهم بود. مثلاً همیشه با غرور خاصی دخترمان را به نام زینب السادات صدا می کرد. اسم زینب را هم خودشان روی دخترمان گذاشته بود و خودشان در شناسنامه نامش را با خط خوش نوشت. هرکس که در مدرسه شناسنامه زینب را می دید می گفت، با چه خط قشنگی نوشته شده!

آقا مهدی یک بار قبل از ازدواج به سوریه مشرف شده بود. یک موقعی که در جمع فامیل نشسته بودیم گفتند که من خانم و بچه هایم را از حضرت زینب گرفتم. او خیلی به ما لطف داشت. برای ارادتی که به حضرت زینب (س) داشت این اسم را روی دخترش گذاشت. می گفت: «هر انسان عاقلی این اسم را انتخاب می کند. چون امیرالمؤمنین که بهترین و کامل ترین انسان است، اسم دخترش را زینب گذاشته است». ایشان هم این اسم را انتخاب کرد و چون سید بود زینب السادات گفتنشان با افتخار خاصی بود.

پسر، سید علی وقتی دو سال و نیم داشت با پدرش با زبان قشنگ بچگی صحبت می کرد. با همان زبان شیرین وقتی آقا مهدی زنگ می زد روزانه چندین بار با همان زبان شیرین با پدرش صحبت می کرد. هر روز هم می گفت: «بابا مسواک بخر! بابا عسل بخر و...». جالب اینجا بود که آقای میرافضلی هم هر شب مسواک می خرید. به او می گفتم: «بچه که این قدر مسواک نمی خواهد». می گفت: «اشکالی ندارد! بچه خوشحال می شود». آقا سید مهدی بی نهایت بچه ها را دوست داشت و عاشق بچه هایش بود. زینب ارتباط تنگاتنگی با پدرش داشت. مثلاً وقتی آقا سید مهدی مسافرت می رفت به پدرش می گفت: «بابا! چه طوریه همه اسم مرا می دانند؟» وقتی از محل کارش، خبرگزاری تماس می گرفت، یزدی صحبت می کرد. به همکار کنار دستش می گفت: «فلانی! چرا شما اینجا ایستادید؟» آن فرد هم به آقای میرافضلی می گفت: «آخر لهجه ای که شما صحبت می کنید خیلی برایم جالب است». من به آقای میرافضلی می گفتم: «بزن کانال دو! عادی صحبت کن». ایشان هم می گفت: «اینجا کسی نیست فقط آن سمت فلانی ایستاده». خلاصه با هم یزدی حرف می زدیم. بعد از شهادت به بچه ها خیلی سخت گذشت. خصوصاً برای زینم که بیشتر با پدرش خاطره داشت و با او در ارتباط بود، اما با توجه به خواب هایی که از پدرش می دید، فکر کنم بعد از شهادت هم هیچ وقت ارتباطشان با هم قطع نشد. اهل تعریف خواب هم نبود چون می ترسید اگر آن را تعریف کند دیگر خواب نبیند

خوابی را برایم تعریف نکرد. هر وقت به او می گفتم: «زینب جان! جدیداً خواب بابا رو ندیدی؟» یا حالت بی اطلاعی جواب می داد: «نه!» بعد که نیمه جدی به او می گفتم: «ندیدی؟! یا نمی خواهی بگویی». او می گفت: «اگر خوابم را برایتان تعریف کنم آن را برای دیگران تعریف می کنید».

چقدر از این حرفه عکاسی در حوزه خانواده و شخصی استفاده می کردند؟

دوربین همیشه با او بود. از هیچ صحنه، اتفاق و منظره ای به راحتی نمی گذشت. مثلاً وقتی با هم سفر یزد می رفتیم، از گل های آفتابگردان کنار مزارها و از همه چیزهایی که حتی به چشمان ما هم نمی آمد عکس می گرفت. حتی ایشان دو نمایشگاه عکس هم برگزار کرد. بعداً دیدیم از چیزهایی که به چشم ما نمی آمد چه عکس های قشنگی گرفته است.

از اولین برخورد و نحوه آشنایتان را بگویید.

درباره آشنایی باید بگویم ما نسبت دور فامیلی با آقا سید مهدی و خانواده ایشان داشتیم و پدرشان را می شناختم، ولی چون با هم ارتباط نداشتیم، وقتی از اقوام با ما تماس گرفتند و گفتند خانواده فلاسی می خواهند به خواستگاری بیایند، پدرم با تعجب پرسید: «مگر سید محمد هنوز پسر مجرد دارد؟»

خلاصه ۲۶ ساله بود که به خواستگاری من آمد. روز شانزدهم خرداد بود که از تعطیلی ها استفاده کرده بود و تمام خانواده و برادر و خواهرها را برای خواستگاری به تهران کشانده بود. برایم جالب بود. پرسیدم: «چطور شد همه را آوردید؟» جواب داد: «من به آنها اطلاع دادم که اگر با من خواستگاری نیابید اصلاً دیگر ازدواج نمی کنم». برای همین همه از ترسشان آمدند. مادر بزرگم شانزده خرداد از مکه برگشته و خانه ما هم خیلی شلوغ بود. به دو مناسب هم حاجی داشتن و هم خواستگاری همه فامیل بودند. شهید گفته بودند، در آن شلوغی اصلاً نفهمیدم و ندیدم عروس خانم کجاست و کدامشان بود!

یادم نمی آید که به آقای میرافضلی بله گفته باشم. در این باره کسی از من نپرسید تا من جواب را بدهم. خیلی جالب بود. وقتی صحبت هایمان تمام شد رو به خانواده شان کرد و گفت: «به خواهرم اینها بگویید دارند

یا اینکه می گفت، ماما! اگر خوابم را برای شما تعریف کنم، برای دیگران تعریف می کنید. خلاصه یک روز وقتی خواب بود یک باره از خواب پرید. معلوم نبود خوشحال بود یا ناراحت. پرسیدم: «زینب! چه شده؟!» جواب داد: «مامان! خواب بابا را دیدم». این را هم بگویم زمانی بود که زینب خیلی دلش گرفته بود و می گفت: برویم شمال و دریا! خلاصه از او پرسیدم: «چه دیدی؟» گفت: «دیدم من و بابا با هم در پارک سرسبزی مثل بهشت بودیم که به بابا گفتم، من خیلی دوست دارم بروم استخر و آب بینم». مثل اینکه در خواب دریا را هم دیده بود. بعد با پدرش به بهشت زهرا سر مزار ایشان رفته و کنار آن نشسته بودند. ایشان دستی روی قبرش کشیده بود. همه فامیل هم جمع بودند. او رو به زینب کرد و گفت: «بابا! اینها فکر می کنند من مردم. درحالی که زنده ام». فکر می کنم بین او و پدرش رمز و رازهایی هست که فقط خودشان از آن خبر دارند و سایرین از آن بی خبرند. از بعد از آن خواب دیگر هیچ وقت



با خودش به نمایشگاه می‌برد. آقای میرافضلی از بس با ابهت و افتخار زینب‌السادات را صدا می‌کرد که زینب به پدرش می‌گفت: «بابا! هر وقت با هم بیرون می‌رویم اسمم را صدا زن. دوست ندارم کسی اسمم را بداند. چون دلیلی ندارد! آخر مگر ما اسم کسی را می‌دانیم که کسی اسم ما را بداند!»

از مراسم و ایام خاصی که با هم بودید بگویید.
اگر شرایط کاری آقای میرافضلی مساعد بود، همیشه برای مراسم عزاداری و محرم به یزد می‌رفتیم. در یزد مراسم مختلف و محلی مثل نخل‌برداری، جوش‌زنی و... داریم. در حسینه‌های عزاداری ویژه اهالی یزد با آقای میرافضلی می‌رفتیم و او هم از کل مراسم فیلمبرداری می‌کرد. وقتی فیلم را تهیه می‌کرد روی سی‌دی می‌ریخت. همه اهالی و فامیل آن فیلم را می‌خواستند. آقا مهدی هم آن را برای همه تکریر می‌کرد. او فیلمبرداری از مراسم محلی را خیلی دوست داشت.

از توانمندی‌های شهید میرافضلی نقل کنید.

آقا مهدی در زمینه نقاشی و خطاطی توانا بود. فکر کنم خط خوبش ارثی بود. پدر و پدرزرگ من هم خیلی خوش خط بودند. همه مکاتبات را ایشان انجام می‌دادند. مثلاً یادم می‌آید که وقتی چیزی می‌نوشتیم کلی ایراد می‌گرفتند. پدرزرگم تمام نامه‌های اهالی روستا را می‌نوشت. زینب هم خط خوبی دارد، ولی مخصوصاً بعد از شهادت پدرش زیاد دنبال خط نمی‌رود. همسر من در گرافیک هم دستی داشت. در این خصوص هم



همیشه وقتی می‌آمد خسته و کوفته کیف دوربین را زمین می‌گذاشت. دولا می‌شد و علی پشتش می‌نشست. وقتی این رفتارها را می‌دیدم ناخودآگاه رفتار و خصلت‌ها پیامبر نسبت به بچه‌ها به یاد می‌افتاد.

وجودم را فرا می‌گرفت. تاحدی که وقتی بر می‌گشت و مرا می‌دید می‌گفت: «نگران نباش! چرا این‌طوری؟ آرام باش!» من هم می‌گفتم: «وقتی شما خیالتان از ما راحت است. از خودتان راحت است!» از مأموریت زیاد با منزل تماس می‌گرفتند. در مأموریتی همراه رئیس جمهور به خراسان جنوبی رفتند. این مأموریت سه روز طول کشید. در این مدت علی بی‌قراری می‌کرد و مرتباً می‌گفت: «بابا! کجاست؟ چرا بابا نمی‌آید؟» خیلی بهانه می‌گرفت و گریه می‌کرد. از مأموریت روزی ده بار به خانه زنگ می‌زد و با علی و زینب‌السادات صحبت می‌کرد. در پنج سالی که خانه پدر و مادرم بودیم می‌گفت: «از بابت شما خیالم خیلی راحت است». آن روزی که این مأموریت پیش آمد، خیلی اتفاقی عازم این مأموریت شد. در همان خراسان جنوبی دوربینش شکست و خبرگزاری دوربین دیگری را برایش فراهم کرد. آقا مهدی از شهرپور تا زمان شهادتش در یک آتلیه روی عکس‌های پرسنلی کارکنان خبرگزاری کار می‌کرد. برای اینکه این عکس‌ها را برای کارت‌های شناسایی آماده کند. وقتی شرایط خرید دوربین آماده شد، ایشان عکس‌های پرسنلی همه کارکنان را که ۷۰۰ نفر بودند برای کارت‌های شناسایی آماده کرد. شب آخری که آمدند او داشت آموزش رانندگی می‌رفت. آذرمه بود و یکسری گرفتاری‌هایی هم برایمان پیش آمد. عید همان سال با هم به یزد رفتیم. تا قبل از اینکه علی دو ساله شود سختم بود به مسافرت بروم، اما این بار آقا مهدی گفت، دیگر علی بزرگ شده. خلاصه رفتیم و اقوام و فامیل را در یزد دیدیم. یک‌دفعه با همسر تماس گرفتند و مأموریتی برایش پیش آمد که می‌بایست با رئیس جمهور به فرانسه می‌رفت. همین باعث شد ما زودتر برگردیم. خلاصه وقتی به خانه رسیدیم و در را باز کردیم و چراغ روشن کردیم، دیدیم لوله طبقه بالایی در سقف ما ترکیده و نصف گچ سقف ریخته است. تمام خانه را آب برداشته بود و همه فرش‌ها خیس شده بود. اگر بخوایم آن صحنه را توصیف کنم باید بگویم کف خانه مثل شالیزار شده بود. آب پایه‌های میز را هم پوست‌پوست کرده بود. اگر دیرتر می‌آمدیم، امکان داشت سقف خانه بریزد. خلاصه خیلی وحشتناک بود. وقتی آن صحنه را دیدم دستم داشت می‌لرزید. از فروردین تا شهریور و مهر درگیر تعمیرات خانه بودیم. آقای میرافضلی هم به‌خاطر مشغله کاری گاهی برای کار تعمیرات منزل می‌رسید و گاهی هم نمی‌رسید.

وقتی از سرکار به منزل می‌آمد کلی از بچه‌ها عکس می‌گرفت و با کامپیوتر روی این عکس‌ها کار می‌کرد. من به شوخی به ایشان می‌گفتم: «این جزو اضافه‌کاریتان حساب نمی‌شود؟»

آقای میرافضلی رشته کارگردانی را در منطقه باغ فردوس خواند و در کارگردانی هم سر رشته داشت. اوایل ازدواجمان دوره کامل فیلمبرداری را هم گذراند. ۱۲ سال با هم زندگی کردیم که ثمره ازدواجمان یک دختر و یک پسر به نام‌های علی و زینب‌السادات است. زینب‌السادات در اول مهر ۱۳۷۴ به دنیا آمد و علی ۱۳۸۲. همان موقع که نمایشگاهش را بر پا کرده بود، به من می‌گفت: «شما هم بیا!». چون نمایشگاه گرم بود، می‌گفتم: «بچه کوچک است. نمی‌تواند طاقت بیاورد و گریه می‌کند. اگر گریه کند شما باید بیرون بروید و بچه را آرام کنید». ایشان هم می‌گفت: «اشکالی ندارد، اما همیشه زینب را

می‌آیند سر راه عاقد را هم با خودشان بیاورند». من به ایشان گفتم: «آقای میرافضلی! شما که از من نپرسید قبول کردید یا نه!» گفتند: «من می‌دانستم شما قبول کرده‌اید». اعتماد به نفس بالایی داشت.

از نحوه تعامل و برخورد ایشان بگویید.

آقا مهدی بسیار مهربان، صمیمی، بامعرفت و بامسئولیت بود. اگر کسی کاری برایش انجام می‌داد، هیچ وقت تشکر از زیانش نمی‌افتاد. قبل از شهادت ایشان خانه‌مان در بلوار آسیا بود. در حال حاضر تا زمان نوسازی آن منزل به خیابان آیت‌الله کاشانی آمده‌ایم. وقتی وارد حیاط آن خانه می‌شد و می‌دید بچه‌ها مشغول بازی‌اند اول به آنها سلام می‌داد. بچه‌های آن آپارتمان خیلی او را دوست داشتند. زینب که جای خود را داشت. همیشه هر وقت می‌آمد با زینب نقاشی کار می‌کرد، همه همسایه‌ها پیشنهاد می‌دادند که آقای میرافضلی برای بچه‌ها کلاس نقاشی بگذارد تا بچه‌ها هم استفاده کنند، اما ایشان قبول نمی‌کرد و می‌گفت، من باید با زینب خیلی کار کنم تا نقاشی را خوب یاد بگیرد. نسبت به علی هم همین‌طور بود. می‌گفت، من علی را ورزشکار می‌کنم و با او کلنجار می‌روم. مثلاً موقعی که از سر کار می‌آمد، علی پشت پدرش می‌رفت به علی می‌گفتم: «امامان جان! بابا خسته است بیا پایین». آقا مهدی می‌گفت: «چه کار به بچه دارید بگذارید بازی را بکنند». همیشه وقتی می‌آمد خسته و کوفته کیف دوربین را زمین می‌گذاشت. دولا می‌شد و علی پشتش می‌نشست. وقتی برای غذا صدایشان می‌کردم می‌گفت: «نه! الان که بیدارند باید باهاشون بازی کنم. اگر بچه‌ها بعد از خوردن غذای من خوابیدند آن وقت چه کار کنم». وقتی این رفتارها را می‌دیدم ناخودآگاه رفتار و خصلت‌ها پیامبر نسبت به بچه‌ها به یاد می‌افتاد.

در شش ماه اول زندگی جایی را اجاره کردیم. عروسیمان شهریورماه بود، ولی سالن خالی وجود نداشت. همه سالن‌ها پر بودند. طوری که یکی از دوستانش که خانه باغی در بزرگراه اشرفی اصفهانی داشت بسیار اصرار کرد که عروسیمان را آنجا برگزار کنیم. خلاصه عروسی را آنجا گرفتیم. بعد هم در همین خانه اجاره‌ای بودیم که پدرم گفتند: «بیاید پیش ما. به هر حال وضعیت کارمندی است. تا زمانی که بخواهید خانه‌ای را دست و پا کنید پیش ما باشید». به این ترتیب به طبقه بالایی منزل پدرم رفتیم. همین چند ماه چند ماه اینجا باشید شد ۵ سال. روابط بسیار خوب و نزدیک بود. طوری که اگر پدر و مادرم هفته یا یک ماه مرا نمی‌دیدند مسئله‌ای نبود، اما آقا مهدی را همیشه باید می‌دیدند. ارتباط بسیار صمیمانه‌ای داشتند و احترام دو طرفه زیادی نسبت به هم قائل بودند. وقتی کسی از ما می‌پرسید: «دامادتان پیش شما زندگی می‌کند؟» مادرم به من می‌گفتند: «فاطمه! باور می‌کنی من آقا مهدی را به اندازه احمد خودمان یا حتی بیشتر دوستش دارم!» آقای میرافضلی خواهرانم را مثل خواهران خودش می‌دانست. روابط صمیمی و نزدیک بود. داغ همسر بر خواهرهایم هم تأثیر گذاشت و آنها هم بسیار متأثر شدند. ایشان با برادر هم صمیمی بود. شاید صمیمیتی که بین آقا مهدی و او وجود داشت، بین دو نفر که با هم برادر بودند نبود. بسیار خوش‌اخلاق بود. آقا مهدی به مأموریت‌های مختلف زمینی و هوایی می‌رفت. از زمانی که می‌رفت تا موقعی که برمی‌گشت اضطراب

داریم». که همین مانور عاشقان ولایت بود. پرسیدم: «بالاخره سه چهار روز یا دو سه روز؟» بعد دیدم مرتب به تقویم نگاه می‌کند و حساب و کتاب می‌کند. گفتم: «حساب چه را می‌کنید؟» گفت: «می‌خواهم ببینم به روز تولد شما می‌رسد یا نه؟» گفتم: «مگر نگفتید نهایتاً چهار روز است». بعد با حالتی گفت: «نهایتاً یک هفته است. ببخشید من نمی‌توانستم کاریش کنم ببخشید که بهتان سخت می‌گذرد، اما حلالم کنید. می‌دانم که اگر حلالم نکنید گیری در کارم می‌افتد». من هم گفتم: «خیلی ببخشید شما خودتان جد و آباد دارید. من هم هیچ‌وقت از دستان ناراحت نمی‌شوم و نیستم». این را هم می‌دانست که من خیلی حساسم که به جای فرد دیگری مأموریت بروم و به من هم نگفته بود که جای کسی دیگری می‌رود.

از ویژگی‌های شخصی شهید برای ما بگویید.

همان روز که از یزد برگشتیم وقتی وضعیت خانه را دیدیم داشتیم می‌لرزیدم. همه همسایه‌ها هم جمع شدند و وضعیت را دیدند. صاحبخانه طبقه بالایی بی‌توجه به مسائل مستأجرشان بود. همه از دست او خیلی ناراحت بودند. من هم خیلی ناراحت و عصبانی بودم. آن لحظه حتی همسایه‌ها هم این حالت را داشتند. آقا مهدی



شماره صاحبخانه را گرفت و به جای اینکه با ایشان برخورد کند، وقتی طرف گوشی را برداشت احوالپرسی گرمی و عید مبارکی کرد. من هم که حرص می‌خوردم می‌گفتم: «دیگر حال و احوالت چیست. بگو که لوله ترکید!»

چند ماه گذشت انگار نه انگار. ما به شورای حل اختلاف شکایت کردیم که حالا بماند، این شخص در آنجا کلی بی ادبی کرده بود. آقا مهدی هم به او گفته بود ما فقط می‌خواستیم شما را ببینم هرچه پیغام دادیم نیامدید، اما ما می‌خواستیم یک بار هم شده شما را ببینیم. خیلی آرام بود. هر چیزی بود در خودش بود. رفتار بیرون و درون خانه‌اش یکی بود. من یک بار اخمش را ندیدم. وقتی از در وارد می‌شد آرامش می‌یافتم. به

چرا شما این قدر زحمت می‌کشید؟

حسین بردبار خبرنگار روزنامه خراسان یکی از دوستان سید مهدی نقل می‌کند که البته در جاهای دیگر هم گفته شده است. او می‌گفت، مهدی میرافضلی جدای از اینکه خبرنگار فعال و عکاس و فیلمبرداری توانا بود، روابط عمومی بالایی هم داشت. حتی مدتی در واحد روابط عمومی ایرنا (خبرنگار جمهوری اسلامی) مشغول خدمت بود. به همین دلیل می‌توان زندگی او را عجین با رسانه و کار رسانه‌ای دانست. طوری که در حین انجام این کار و در راه جان آفرین جانش را تقدیم کرد. بارها او را در برنامه‌های خبری مختلف به عنوان عکاس و فیلمبردار دیده بودم. با این حال کار روابط عمومی و خبرنگاری و فیلمبرداری را هم انجام می‌داد. گرچه این امور ماهیت و محتوای کاری متفاوتی دارند و کمتر خبرنگاری است که عکاس و فیلمبردار هم باشد، ولی او فردی توانا بود.

میرافضلی قاری قرآن بود. به خاطر دارم در مراسمی که در اولین سالگرد افتتاح دانشکده خبر با حضور وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی وقت برگزار شده بود، کار فیلمبرداری را به عهده داشت او از من خواست قرآن ابتدای مراسم را بخوانم، اما من که آمادگی کاملی نداشتم نپذیرفتم. میرافضلی اصرار کرد و می‌گفت، اگر مسئولیت فیلمبرداری مراسم را بر عهده نداشت خودش قاری ابتدای مراسم می‌شد. با وجود این قرآن ابتدای مراسم را فرد دیگری خواند، ولی این اصرار میرافضلی انگیزه‌ای شد که تلاش کنم و آمادگی بیشتری برای قرائت قرآن کریم به‌دست آورم و بتوانم در صورت نیاز مسئولیت قاری را در ابتدای مراسم بپذیرم. طوری که مدتی بعد وقتی قرآن ابتدای مراسمی را قرائت کردم، پس از پایین آمدن از تریبون شهید میرافضلی مرا مخاطب قرار داد و از من تشکر کرد. شاید تشکر او به معنی جبران کم کاری‌ام در گذشته بود.

مهدی برایم گفته بود که وقتی خیلی کوچک بود پدرش را از دست داد و درد بزرگ یتیمی همه عمر بر دلش سنگینی می‌کرد. حالا دو فرزندش هم مانند او یتیم شده‌اند. مردم محل پدر مهدی را که از سادات روستایی نزدیک یزد بود، بسیار دوست می‌داشتند و برایش احترام فوق العاده‌ای قائل بودند. هم‌چنین از او کرامات زیادی را مشاهده کرده بودند.

از اوقاتی که با شهید سیری کردید بگویید.

هیچ وقت روزهای تولد بچه‌ها را فراموش نمی‌کرد. حتی نسبت به پدر و مادر من هم این موضوع برایشان مهم بود و برای آن اهمیت قائل می‌شدند. روز تولدم را که ۲۱ آذر بود به خاطر نداشتم. وقتی تولدم می‌شد دسته گل بزرگی برایم می‌خرید که من به‌خاطر گران قیمتی‌اش یک مقدار اعتراض می‌کردم که چرا چنین دسته گلی را خریدی! به من می‌گفت: شما چه کار دارید من این را برای خانم خریدم. همیشه وقتی چنین برنامه‌هایی داشت با زینب خلوت می‌کرد و برنامه می‌ریخت. من از پیچ‌هایشان می‌فهمیدم خبری است و می‌خواهند از من پنهان کنند.

درباره آخرین مأموریتش، یک بار از اداره به من زنگ زد و گفت: یک مأموریت دو سه روزه پیش آمده است. به او گفتم: «با علسی چه کار کنم؟» جواب داد: «زود بر می‌گردم». خلاصه به خانه آمد. درباره مأموریتش از او پرسیدم. گفت: «یک مأموریت سه چهار روز به جابهار

میرافضلی قاری قرآن بود. به خاطر دارم در مراسمی که در اولین سالگرد افتتاح دانشکده خبر با حضور وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی وقت برگزار شده بود، کار فیلمبرداری را به عهده داشت او گاز من خواست قرآن ابتدای مراسم را بخوانم، اما من که آمادگی کاملی نداشتم نپذیرفتم. میرافضلی اصرار کرد و می‌گفت، اگر مسئولیت فیلمبرداری مراسم را بر عهده نداشت خودش قاری ابتدای مراسم می‌شد.

نمایشگاهی داشت. در کارهایی که می‌کشید همیشه کبوتر هم بود. من به شوخی می‌گفتم این کبوترها را از کجا می‌آوری. الان که با خواهر و برادرها می‌نشینیم و درباره آن کبوترها فکر می‌کنیم به این نتیجه می‌رسیم که این کبوترها در وجودش بود و همه اهالی ۱۳۰۰C مثل کبوتر راه محبوبشان سوخته‌اند.

بیشتر وقتشان چگونه می‌گذشت؟

بیشتر وقت او در محیط کار و با کار می‌گذشت. سرش خیلی شلوغ بود. وقتی محل کار نبود مأموریت کاری زیادی داشت و معمولاً این شهر و آن شهر می‌رفت. کمتر در خانه بود. وقتی هم از سفر می‌آمد، از خوبی‌های سفر و مکان‌های دیدنی‌اش تعریف می‌کرد. خیلی اهل تعریف بود، اما هیچ‌وقت از بدی‌ها و سختی‌های سفر برایمان نقل نمی‌کرد.

همیشه آقا مهدی می‌گفت: «زن و شوهر قبل از اینکه زن و شوهر باشند باید با هم دوست باشند». این عقیده را خیلی باور داشت. از همان اول ازدواجمان از اول صبح تا شب همه مسائل را برایش نقل می‌کردم. او در مسائل مختلف نظر می‌داد و همیشه در خصوص مسائل مختلف زندگی با هم تبادل نظر می‌کردیم. اگر درباره مسئله‌ای مثلاً نحوه برخورد من با بچه‌ها نظر دیگری داشت هیچ‌وقت آن را جلوی بچه‌ها به من نمی‌گفت. جلوی آنها می‌گفت: «به هر چه که مادران می‌گویند عمل کنید». بعد به من می‌گفت: «اگر فلان کار را انجام می‌دادید بهتر بود». جلوی خانواده خودش و خانواده من بسیار با احترام با من رفتار و برخورد می‌کرد. من هم به ایشان می‌گفتم: «آقای میرافضلی! آن قدر هندوانه زیر بغل من نگذارید». احترام او پس از شهادتش زبانزد خانواده بود. طوری که زن داداش‌هایم بعد از شهادت او به من می‌گفتند: «ما همیشه به نوع ارتباط و احترامی که به هم می‌گذاشتید، غبطه می‌خوردیم».

از خاطرات و دروس‌های کاری ایشان بگویید.

کلاً کار شهید دردسر بود. بی‌رو درباستی همیشه از محل کارش از مشکلات کاری و افراد صحبت می‌شد. البته به صورت کلی تعریف می‌کرد و اهل غیبت نبود. بیشتر از نقصان رفتار افراد و برخوردهای دیگران صحبت می‌کرد. نه راجع به اشخاص. سعی می‌کرد هر کاری را که به او محول می‌شود خوب و کامل انجام دهد. روی این قضیه بسیار حساس بود. همیشه بیش از توانش کار می‌کرد. وقتی وارد عکاسی شد به ایشان می‌گفتم: «آقا مهدی! این کاری را که دارید می‌کنید در روابط عمومی هم انجام می‌دادید، فرقی نکرده است.

بیشتر وقت او در محیط کار و با کار می گذشت. سرش خیلی شلوغ بود. وقتی محل کار نبود مأموریت کاری زیادی داشت و معمولاً این شهر و آن شهر می رفت. کمتر در خانه بود. وقتی هم از سفر می آمد، از خوبی های سفر و مکان های دیدنی اش تعریف می کرد. خیلی اهل تعریف بود، اما هیچ وقت از بدی ها و سختی های سفر برایمان نقل نمی کرد.

اهل ورده ایم. حتماً با هم یک سفر برویم. من یک سر به خانه رفتم. علی خواب بود. تلویزیون را روشن نکرده بودم و با عجله به تلفن نگاه کردم دیدم کسی زنگ نزده است. آقا مهدی به من سفارش کرده بود تنها نمانم و با بچه ها بیرون هم نروم. چون هوا آلوده است. گفته بود بگویند مرضیه خانم پیشنهاد میباید. مرضیه هم تا بعد از ظهر نیامد. به من زنگ زد. با هم صحبت می کردیم که گفت، نگران نشوی. مثل اینکه هواپیمایی که داشته از چابهار برمی گشته دچار سانحه شده است. تا این را شنیدم محکم گوشی تلفن را روی دستگاه تلفن کوبیدم. آن طرف تر زینب داشت با کامپیوتر بازی می کرد. بعد از چند لحظه که گوشی را برداشتم دیدم خواهرم هنوز پشت خط است. فراموشی کاذبی به من دست داده بود. چون شماره خبرگزاری را که هر روز می گرفتم یاد نمی آمد. وقتی آنجا را گرفتم جواب درستی نمی دادند. مرتباً مرا به همدیگر پاس می دادند که آخر یکی از همکارانش گفت: «بله. آقای میرافضلی بین افراد بودند، اما ایشان با دوازده نفر دیگر در این سانحه زخمی شدند و گفتند آماده شوید ما می آییم دنبالتان و با هم به بیمارستان می رویم که شما را ببینند. خیلی خوشحال می شوند». من پیش خودم گفتم: «معمولاً هر سقوطی که اتفاق می افتد همه در جا کشته می شوند». به هر حال گذشت و گذشت تا اینکه خبرگزاری چند ماشین برایم فرستاده بود. دم در رفتم. یکی از همکاران خانم خبرگزاری به من گفتند: «من نمی خواهم به شما دروغ بگویم و دلتان را خوش کنم. فکر کنم ایشان در سانحه فوت کردند و شهید شدند». این طور بود که از خبر شهادت آقا سید مهدی میرافضلی مطلع شدم. ■

زد تا دو سه ساعت با هم صحبت کردیم. مادرم به من گفتند: «هرچقدر دوران نامزدی با هم صحبت نکردید، الان دارید تلافی می کنید».

از اواخر و روزهای قبل از شهادتشان بگویند.

ایشان هیچ تغییری نکرده بود و انتظار رفتن و برگشتن را نداشت یعنی این طور نبود که به ایشان الهامی شده باشد. یکی دو سال با یکی از همکارانش آقای محمد بابایی می خواستند تعلیم رانندگی بروند. ایشان می گفتند که شما بیاید اینجا. بالاخره در ماه رمضان آقا مهدی برای آموزش رانندگی به محله آقای بابایی رفتند. اسم آموزشگاه هم آذر بود. به آقای بابایی گفته بود، بیا کمی از کارهایمان کم کنیم و به یک کار واجبمان برسیم. همین طور که برای تعلیم به آموزشگاه می رفت بعضی وقت ها سری هم به خانه پدر و مادرم می زد و غذایی می خورد. به شوخی می گفت: «فلانی! دلت بسوزد رفتم خانه پدر و مادرم». من هم می گفتم: «آنها پدر و مادر من هستند». در مورد تعلیم رانندگی اش به من می گفت: «یک وقت نگویید من آموزش رانندگی می روم تا زمانی که گواهی نامه ام را بگیرم. آن وقت پیش حاج آقا می روم و ماشین می گیرم». دست آخر تنها یک جلسه از آموزشش مانده بود که شهید شد. شب آخر خیلی دیر آمده و نیم یک ربع به ده به منزل رسید. این مأموریت یک دفعه ای اتفاق افتاد و او به جای آقای جعفری رفت. سید را تا درب منزل رساندند. آن شب از اقوام، دوستان و فامیل تلفن زیادی داشت که من چند بار غذایش را گرم کردم که دوباره سرد می شد. چون از بس گرم صحبت بود، نمی رسید غذا بخورد. من آن شب تا دو صبح بیدار بودم. فکر کنم آقا مهدی و زینب هم تا چهار بیدار بودند و درباره مسائل کاری صحبت می کردند. آنها تا نزدیک نماز صبح نشستند و گرم صحبت بودند. طوری که من گفتم: «صبح شد. مگر نمی خواهید به مأموریت بروید؟» علی ساعت هشت و نیم بیدار شد. داشتم صبحانه اش را می دادم. زینب هم خواب بود که به آقا مهدی زنگ زدم. گفت: «زینب را بیدار نکنید. تا نزدیک های صبح بیدار بود. بگذار بخوابد». تا نه و نیم صبح خوابید. تلفن آقا مهدی تالیا بود. وقتی زنگ زد خیلی تعجب کردم که چرا هنوز نرسیده است. آقا مهدی هم از من دلشوره می گرفت و می گفت: «نگران نباش! تا کارت پرواز را بدهند طول می کشد». همسایه مان به من زنگ زد. وقتی حالم را دید گفت: «آقای میرافضلی دوباره رفت مأموریت؟!» گفتم: «بله» گفت: «حالا تا بنده خدا برگردد خودت می کشی. نگران نباش. بیا این طرف. شوهر من هم رفته مأموریت. الان قرعه کشی ساختمان است. کسی نیامده. شما بیایید به عنوان ناظر». خلاصه رفتم که یکی از همسایه مان دبیر بودند آمدند، آنها اهل ورده منطقه ای اطراف کرج بودند. ما با عمه ام زیاد به آنجا می رفتیم. او گفت: «به آقای میرافضلی بگویند که ما

او می گفتم: «وقتی شما می آید آرام می شوم». می گفت: «چه خوب! خدا را شکر. اصلاً دیواری کوتاه تر از من پیدا می شود که هر موقع ناراحت و عصبانی بودید سر من خالی کنید». خیلی خوش خنده بود. رابطه اش با بچه های ساختمان خیلی گرم بود. مخصوصاً بچه همسایه روبرویی داشتیم، هر موقع آقای میرافضلی را می دید آنقدر عمو عمو می کرد که جای تعجب داشت. خیلی هم خانه ما می آمد، اما بعضی اوقات که این بچه می آمد زینب به پدرش می گفت برویم بیرون بازی کنیم. چند باری این کار را کرد. یک بار به پدرش گفته بود: «بابا! این همه بابا توی این ساختمان است، اما آنقدر این بچه ها با شما خوبند که هیچ بابای دیگری این طور نیست!» مثلاً ایشان به بچه ها زودتر سلام می کرد. خیلی رعایت می کرد. به چیزهایی اهمیت می داد که خیلی ها به آن توجهی ندارند.

آیا از رفت و آمدها و صله ارحام خاطره ای دارید؟

خیلی اهل رفت و آمد بود. همه فامیل هم به خاطر خودشان و هم به خاطر پدرشان دوستش داشتند. طوری که آقا مهدی دوست داشت حتی به خانه اقوام دور هم برویم. من به ایشان می گفتم: «نیاز به دلیلی دارد» مثلاً می گفتم عید برویم، اما می گفت: «نه! بهانه ای پیدا می کنیم و به منزلشان می رویم». خیلی اهل رفت و آمد بود. خیلی پر سر و صدا بود. وقتی به خانه خواهر و برادرش می رفتیم خیلی شلوغ کاری می کرد. من هم به شوخی می گفتم: «آقا مهدی! یک کمی کمش کن! آدم این قدر شلوغ نمیشود!» خلاصه یک روز اوایل زندگی به منزل برادرش رفتم. بعد از میهمانی برادرش گفته بود، چه شده؟ آقا مهدی این قدر سنگین شده بود. من هم گفتم: «آخر خیلی شوخی می کرد. باید یک مقداری هم رعایت کند».

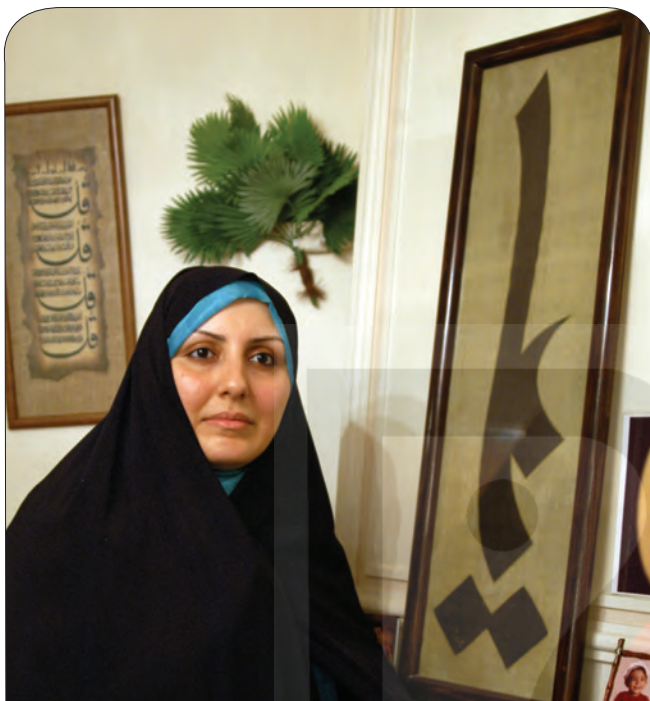
فرزند کوچک بود و با برادرزاده، خواهرزاده و نوه ها اختلاف سنی کمی داشت. به همین دلیل با آنها ارتباط خوبی داشت. مثلاً وقتی کسی به خانه ما می آمد، خیلی مهمانان را تحویل می گرفت و به گرمی با آنها برخورد می کرد.

از خاطرات پنج سال زندگی در خانه مادریتان بگویند.

روابط ما خیلی گرم و صمیمی بود. با اینکه قرار بود چند ماهی با آنها باشیم پنج سال با آنها زندگی کردیم. در زمان بارداری بنده در کردستان همایشی در خصوص روابط عمومی بود. روزهای آخر بارداریم بود. طوری که ایشان به مسئول خبرگزاری گفته بود، شرایط سخت است و نمی توانم به این همایش بروم. قبول نکردند و او را مجبور شد برود. بعدها خودش تعریف می کرد، در فرودگاه از خدا خواستم که وقتی برگشتم مادر و بچه سالم باشند. آنها را به تو سپردم. بعد از یکی دو روز که از سفر کاری برگشت. وقتی شنیده بود باور نمی کرد بچه به دنیا آمده باشد. مادرم به او گفته بود: «فلانی! خسته نباشند پدرهایی که همیشه در همایش اند. آقا مهدی خیلی زحمت می کشد». راجع به اسم گذاری، می خواستم اسم دخترمان را سارا بگذارم که ایشان گفت: «نه! زینب. من از قبل ازدواج این اسم را برای دخترم انتخاب کردم».

آن موقع که خانه مان در حال تعمیر بود من و بچه ها شب ها به منزل مادرم می رفتیم. بعد از اینکه کار کارگرا تمام شد، آقا مهدی در یکی از اتاق ها ماند و به من زنگ





درآمد

شهید رحمان میرزایی خبرنگار گلگون کفنی بود که خود را وقف کار خبرنگاری کرده بود. او علاوه بر کار حرفه‌ای خبرنگاری‌اش در بیشتر زمینه‌های هنری مخصوصاً در حوزه نویسندگی مهارت داشت. در این زمینه می‌توان به تألیفاتی چون به پیامبر درون، تعبیر خواب قرآنی و ... اشاره کرد. هم‌چنین او حافظ قرآن بود و آیات و روایات را بر صفحات برنجی می‌نوشت و حک می‌کرد. بر آن شدیم تا خصوصیات و صفای باطن او را از دریچه نگاه همسرش ترسیم کنیم.

گفت و شنود شاهد یاران با هانیه کاظمی‌نیا
(همسر شهید رحمان میرزایی)

خود را آماده شهادت کرده بود...

کار می‌کرد. زمانی که به منزل می‌آمد با اینکه در طول روز به خاطر مشغله کاری خسته بود، اما کاملاً پرانرژی و خوش اخلاق بود. از ویژگی‌های اخلاقی او این بود که هیچ موقع پای تلفن با دیگران بد برخورد نمی‌کرد و همیشه پشت تلفن تکیه کلامش به دوستانش مخصوصاً مجید و منوچهر و عزیزم بود. از او می‌پرسیدم: «چطور شما می‌توانید بی‌تکلف صحبت کنید؟» او می‌گفت: «این به خاطر علاقه و احترام است». واقعاً هم همین‌طور بود. بعد از شهادتش دوستانش از محل کاری که با هم اجاره کرده بودند نقل مکان کردند. چون طاقت نیاورده بودند بدون او آنجا بمانند. نبودش برای آنها سخت و گران بود. گاهی پیش می‌آمد من حوصله پخت و پز را نداشتم و یا مریض بودم. وقتی با این شرایط مواجه می‌شد می‌گفت: «فلانی! ناراحت نباش! نمی‌خواهد نگران غذا پختن باشی یا از بیرون می‌گیرم یا خودم می‌پزم». به یاد ندارم هیچ‌گاه از مسائل شکوه و شکایت یا بد اخلاقی کند. همیشه اخلاقش این بود که با اخلاق خوش مرا شرم‌نده خودش می‌کرد. خیلی مردم‌دار بود و با آنها بسیار خوب رفتاری می‌کرد. گاهی به خاطر علاقه زیادی که به رحمان داشتم به آنها حسادت و خیلی وقت‌ها به ایشان اعتراض می‌کردم.

راجع به دیدگاه شهید نسبت به مسایل اعتقادی بگوئید.

شهید میرزایی نسبت به مسایل دینی و اعتقادی این نظر را داشت که انجام مستحبات امری کاملاً شخصی است. در این خصوص همیشه این مطلب را عنوان می‌کرد که اگر من مسائل دینی را به شما تحمیل کنم شاید در حضور من آن را انجام بدهید، اما در غیاب من ممکن است از آن عدول کنید. به همین خاطر تمامی این مسائل را به خودم واگذار کرده

با نظر خانواده طرفین یک مراسم معمولی برگزار شد و ما به خانه بخت رفتیم. به مدت هشت سال زندگی خوبی را سپری کردیم. وقتی به عقب برمی‌گردم و زندگی گذشته‌ام را مرور می‌کنم بیشتر برایم مثل یک قصه و داستان می‌ماند.

نظرتان در امر ازدواج با شهید تا چه اندازه موثر بود؟

ببینید در جامعه ایرانی وقتی مردی به خواستگاری زنی می‌آید، معمولاً در این امر نظر دختر تابع نظر پدر است. من هم من تابع نظر پدرم بودم. در خصوص برگزاری مراسم بنده به هیچ وجه ولخرجی و زیر قرض رفتن همسر را نمی‌پذیرفتم. چون بعد از ازدواج سختی آن برای من هم بود. به همین دلیل مراسم را به عهده خانواده داماد سپردیم. این را هم بگویم من دختری نبودم که بخوام با چشم و هم‌چشمی و این قبیل مسائل زندگی مشترک را شروع کنم.

از خصوصیات و ویژگی‌های شهید رحمان میرزایی بگوئید.

وقتی صبح از منزل خارج می‌شد تا نیمه‌های شب گاهی تا یک و دو شب در سرما و گرما مستمر

تا نیمه‌های شب گاهی تا یک و دو شب در سرما و گرما مستمر کار می‌کرد. اما زمانی که به منزل می‌آمد کاملاً پرانرژی و خوش اخلاق بود. به هیچ‌وجه با گفتار امر به معروف نمی‌کرد، بلکه با عملش همه را مجذوب دین و علاقمند به خود می‌کرد.

در ابتدا، درباره نحوه آشنایی‌تان با شهید رحمان میرزایی بگوئید.

شهید رحمان میرزایی در سال ۱۳۵۰ متولد شد. من هانیه کاظمی‌نیا همسر شهید در تاریخ ۷۶/۸/۱۴ با ایشان ازدواج کردم. آشنایی ما از آنجا شروع شد که ما برای تعطیلات تابستان از جزیره کیش به تهران آمده بودیم. حدود ده سال بود که ساکن جزیره کیش بودیم و تابستان‌ها به تهران برمی‌گشتیم. در آن سال ما به مجلس حضرت ابوالفضل دعوت شده بودیم. خانواده ایشان مرا در آنجا دیده بودند. دو هفته بعد با خانواده ما تماس گرفتند تا اجازه آمدن به خواستگاری بنده را بگیرند. به خاطر آشنایی‌ای که پدر بزرگم با پدرش داشت، خانواده ما پذیرفتند و ایشان همراه خانواده‌شان به منزل ما آمدند. از همان جلسه اول متوجه شدم که رحمان مرد بسیار منطقی و خوش اخلاقی است و چهره بسیار بشاشی دارد. اصلاً آدم دوگم و بسته‌ای نبود. مثلاً یاد نمی‌آید که هیچ‌وقت اصرار کند که باید مطابق میل و سلیقه من عمل کنید و بخواهند خواسته‌هایشان را بالا بجا بر من تحمیل کنند. همیشه می‌گفتند که من دوست دارم زندگی ساده و بی‌آلایشی را در کنار همسر داشته باشم. معتقد بودند که داشتن دل خوش در زندگی به تمام دارایی‌های جهان می‌ارزد. بعد از اتمام آن جلسه خواستگاری دو هفته تمام به ایشان و تفکرات و جواب‌هایی که به سوالاتم داده بود فکر کردم و متوجه شدم که اگر خدا بخواهد می‌توانیم زوج خوبی باشیم. بنابراین بعد از دادن جواب مثبت به آنها به منزل ما آمدند و گل و شیرینی و یک انگشتر آوردند.

آن زمان شهید میرزایی در فروشگاه شهروند بیهقی مشغول به کار بود. از محل کار و همکارانشان تحقیق کردیم. همگی به اتفاق ایشان را تأیید کردند. بالاخره

او به خبرنگاری بسیار علاقمند بود و برای آن ساعت‌ها وقت صرف می‌کرد. زمان‌هایی در بحبوحه کار که سختی آن به حد اعلائی خود می‌رسید به خود احسنت می‌گفت.

مدل شلوارها استفاده نکرده بودم. او گفت: «حتماً لازم می‌شود». بعد دیدم دفتری برداشت و در آن چیزهایی را یادداشت کرد. از او پرسیدم: «چه می‌نویسی؟» گفت: «در حال حساب و کتاب هستم». گفتم: «شما که هنوز قراردادتان تمام نشده است!» گفت: «درست است، اما باید روشن شود». آن زمان من خانه‌دار بودم و همه خریدهای خانه را همراه او انجام می‌دادم، اما کارهای بانکی و پرداخت قبوض را خودشان انجام می‌داد. در این اواخر مرتب اصرار می‌کرد که این کارها را هم من انجام بدهم و دائماً می‌گفت: «زمانی این کارها برای لازم می‌شود». روزی که به شهادت رسید، یکسری از مدارکش در منزل بود. صبح زود رفت تا آنها را بردارد. اتفاقاً صاحبخانه او را دیده بود و از صاحبخانه حلالیت طلبیده بود و گفته بود، شاید رفته و برگشتم. حتی در محل کار روی تخته وایت‌برد نوشته بود: «ما رفتیم دیدار به قیامت». جالب اینکه قبل از شهادتش چند عکس از خودش گرفته بود و در یک سی‌دی در کشوی میز اداره گذاشته بود. بعد از شهادتش، برادرش که برای جمع‌آوری وسایلش به آنجا رفته بود، آن سی‌دی را دید. همه تعجب کرده بودیم که مگر او می‌دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد! خیلی سبکبال بود. اهل دنیا نبود. حتی یک‌دفعه به او گفتم: «از این پیراهن‌های چند رنگ بخر». گفت: «همین‌ها کافیه. همین‌ها را هم باید بگذارم و بروم». من هم گفتم: «این جورى نگو! شما ۳۳ سال داری!» جواب می‌داد: «بالاخره ما هم رفتنی هستیم. به قول معروف، شتری است که در خانه همه می‌خوابد». از همه جالب‌تر اینکه پیش‌بینی‌اش درست از آب

به شوخی می‌گفتم: «خوب از خودت تعریف می‌کنی».

درباره به دنیا آمدن فرزندان بگوئید.

زمانی که برای تولد پسرمان رفته بودیم، رحمان خیلی ذوق می‌کرد. خوشحالی‌اش با شنیدن اینکه فرزندمان پسر است بیشتر و بیشتر شد. با هیجانی که داشت اختیار را از دست داد طوری که به کل بیمارستان شیرینی داد. بچه را بغل کرد و پیشانی او را بوسید و در گوشش اذان و اقامه گفت. رو به من کرد و این جمله را گفت: «امیدوارم بتوانم برای تو و این بچه مرد لایقی باشم و همیشه حمایتتان کنم». یادم هست که در اوایل تولد محمد پارسا، رحمان مرتب از سر کار مرخصی می‌گرفت و به منزل می‌آمد و پیش بچه می‌ماند و به من می‌گفت: «نمی‌توانم از او دل بکنم». برایمان از خاطرات و سفرهایی که با هم داشتید نقل کنید.

ما سفرهای متفاوتی را با هم تجربه کردیم. همیشه سعی می‌کرد در سفرها حتی اگر یک روز طول می‌کشید به ما خوش بگذرد. طوری که متوجه نمی‌شدیم آن روز چگونه به پایان می‌رسد. با همه طوری رفتار می‌کرد که به همه خوش می‌گذشت. گاهی اوقات با دوستانشان مخصوصاً با شهید محمدرضا فریس آبادی به مسافرت می‌رفتند. وقتی به کنار دریا می‌رفتیم، شب‌ها کنار دریا می‌رفت و شروع به نوشتن می‌کرد. وقتی از رحمان می‌پرسیدم: «چرا اینجا می‌نشینی؟» جواب می‌داد: «با صدای امواج دریا آرامش و الهام می‌گیرم».

از اواخر دوران زندگی شهید میرزایی بگوئید. دو هفته به شهادت رحمان مانده بود، به همراه آقای فریس آبادی برای مأموریت به کاشان رفته بودند. به عنوان سوغاتی برای من شلواری آورده بودند. من اعتراض کردم. چون تا به حال هیچ وقت از این



بود. به هیچ‌وجه با گفتار امر به معروف نمی‌کرد، بلکه با عملش همه را مجذوب دین و علاقمند به خود می‌کرد. اگر بخواهم از دیگر اعتقاداتش برایتان بگویم باید اشاره کنم، همیشه معتقد بود انسان با صبر کردن و صبوری به درجات و کمالات بالا دست می‌یابد. زمزمه لبانش این آیه قرآن بود «ربنا افرق علينا صبراً...» و مرتب به من هم توصیه می‌کرد که این دعای قرآن را بخوان و از خدا طلب صبر کن. هر چند که سن زیادی نداشتم و حدود ۱۸، ۱۹ ساله بودم. هم‌چنین در یک خانواده مذهبی رشد کرده بودم که آنان مقید به رعایت مسائل شرعی و دینی بودند، اما آنچه که در رابطه ما سرلوحه زندگیمان بود اخلاق خوشی بود که ایشان در این سال‌ها در ذهن من به یادگار گذاشت. رحمان دستی هم در تفسیر قرآن داشت. علاوه بر تفسیر قرآن یادم هست که با یکی از دوستانشان برای نمایشگاه قرآن کارهای زیبای خطاطی روی صفحات برنجی انجام می‌دادند. الان نمونه کارهای آقا رحمان را داریم. رحمان علاوه بر تسلط به قرآن حافظ آن هم بود. اگر بخواهم در خصوص دیگر ویژگی بارز شهید میرزایی بگویم می‌بایست به مهارتش در نویسندگی اشاره کنم. در مجموع هر طور که حساب می‌کردی مرد کاملی بود. خیلی نسبت به مراسم مذهبی مثل عاشورای حسینی اعتقاد داشت و روی آن حساس بود. حتی در هیئت مذهبی محل فعالیت می‌کرد و کل خرج دو شب از دهه را متقبل می‌شد.

نظر شهید نسبت به حرفه خبرنگاری چه بود؟

او قبل از آنکه وارد حوزه خبر و خبرنگاری شود در زمینه‌های مختلف هنری مثل نویسندگی، خطاطی و طراحی دکوراسیون دستی بر آتش داشت. در حوزه نویسندگی رحمان تالیفاتی را از خود به یادگار گذاشت که از جمله می‌توان به پیامبر درون، تعبیر خواب قرآنی و چندین عنوان کتاب دیگر اشاره کرد. متأسفانه از هر کدام سه هزار نسخه چاپ شد. این ماجرا مصادف با زمان شهادتش شد. به همین خاطر این کتاب‌ها در انتشاراتی آب خورد و جلدشان خراب و بی‌مصرف شدند. ظاهراً قرار بود دوباره چاپ شوند. اکنون از وضعیت انتشار آنها خبر ندارم.

او به خبرنگاری بسیار علاقمند بود و برای آن ساعت‌ها وقت صرف می‌کرد. زمان‌هایی در بحبوحه کار که سختی آن به حد اعلائی خود می‌رسید به خود احسنت می‌گفت. من هم که خنده‌ام می‌گرفت،



حتی در محل کار روی تخته
وایت برد نوشته بود: «ما رفتیم
دیدار به قیامت». جالب اینکه قبل
از شهادتش چند عکس از خودش
گرفته بود و در یک سی دی در
کشوی میز اداره گذاشته بود. بعد
از شهادتش، برادرش که برای
جمع آوری وسایلش به آنجا رفته بود،
آن سی دی را دید. همه تعجب کرده
بودیم که مگر او می دانست قرار است
چه اتفاقی بیفتد!

می خواهید به مسافرت بروید؟ پدر روی موهایی
محمد پارسا دست کشید و گفت: «نه پسر! می
خواهم به مأموریت بروم». پارسا دوباره سوال
کرد: «مأموریت کجاست؟» پدر گفت: «مأموریت
یعنی برای کاری باید از محل کارم به شهر دیگری
بروم. به همین دلیل چند روزی پیش تو و مامان
نیستم». صبح روز بعد وقتی پدر از پارسا خداحافظی
کرد، پارسا شروع به گریه کرد. پدر به او قول داد
که در این چند روز با او تلفنی حرف بزند. بعد هم
خیلی زود به خانه برگردد و اگر در این چند روز
مادر از دست او راضی باشد برایش جایزه بگیرد.
بعد از رفتن پدر، پارسا تا مدتی دلتنگی می کرد. او با
خودش فکر می کرد که اگر پدر خانه بود با او بازی
می کرد و چقدر به آنها خوش می گذشت. آن روز
محمد پارسا مثل همیشه ناهارش را خوب نخورد.
مادر که متوجه ناراحتی او شد به محمد پارسا گفت:
«پسر خوب! تو نباید ناراحت باشی. خیلی از بچه ها
هستند که دور از پدرشان زندگی می کنند». پارسا با
تعجب نگاهی به مادرش کرد و گفت: «چی! مگر
بابایشان را دوست ندارند؟» مادر لبخندی زد و جواب
داد: «پسر! آنها پدرشان را دوست دارند، اما پدرها
مجبورند کارهایی را که از خانه شان دور است انجام
بدهند. مثل خلبان ها، ملوان ها، نظامی ها، راننده ها و

خبرنگارها و هر کس دیگری که باید از
محل کارش به شهر دیگری برود». آن روز
تا عصر محمد پارسا به حرف مادرش فکر
کرد. بعد از رفتن بابا مادر ناچار است که به
تنهایی همه کارها را انجام دهد. پس خیلی
خسته می شود. یک لحظه فکر کرد و به
آشپزخانه رفت. دست های مادرش را در
دست گرفت و گفت: «من تا برگشتن بابا از
مأموریت می خواهم مرد تو باشم تا خسته
نشوی! پس بعضی از کارها را به من بده
تا انجام بدهم». مادر گفت: «پسر خوب! من
به تو افتخار می کنم. چون با سن کمی که
داری دوست داری کارهای بزرگی انجام
بدهی». مدتی از رفتن پدر نگذشته بود که
اطلاع دادند هواپیمای C130 سقوط کرده
است. با کنجکاوی و کسب اطلاع بیشتر
از صدا و سیما دریافتیم که پدر در سانحه
هوایی شهید شده و پیش خدا رفته است.
پدر رفت و دیگر برنگشت.

روحش شاد و یادش گرامی باد! ■

را نزد خودش ببرد. به همین خاطر اسباب و اثاثیه
را جمع کردیم و به منزل پدر نقل مکان کردیم.
البته شرایط بهتر شد. بالاخره محمد پارسا در جمع
خانواده با خاله، مادر بزرگ و پدر بزرگ بود. زمان
مراسم و بعد از آن به خاطر ناراحتی ها و مصائب فشار
سنگینی به پسر من وارد شد. دکترها تشخیص دادند که
قلبش تحت فشارش است و می بایست مدتی در
بیمارستان بستری شود. اگر او را مرد کوچک بنامم
باز هم کم گفتم. عقل و درایت محمد پارسا خیلی
بیشتر از سن اوست. همیشه به من دلگرمی می دهد و
می گوید بگذار بزرگ بشوم همه کار برای من کنم.
البته من هم به قولی که به شهید دادم سعی می کنم
به بهترین نحو فرزندش را بزرگ کنم. با وجودی که
اکنون او در بین ما حضور فیزیکی ندارد، اما یاد او
در تمامی لحظه های زندگی با من و فرزندش جاری
است. هم چنین حضور معنوی همسرم در زندگی
ما تأثیرگذار است. با توجه به این مسئله و یاری
خداوند بزرگ به بزرگ کردن و تربیت فرزندان
مشغولم و از اینکه شهید یادگاری به این عزیزی به
جا گذاشته همواره سپاسگزار خداوندم.
دوست دارم او را طوری تربیت کنم که نمونه باشد
و فردا در محضر خدا و شهید شرمند نباشم. خدا
را شکر می کنم که هم اکنون در خانواده ای رشد
می کند که همه جور حمایت و دلجویی از او می شود.
البته محمد پارسا علاوه بر ورزش که دو مدال طلا
در رشته تکواندو به دست آورده است، در کلاس
حفظ قرآن هم شرکت می کند. از نظر علمی هم
درس خوان و با استعداد است. در حال حاضر هم
مشغول فراگیری زبان انگلیسی است.
فرازی از دهنوشته آقای پرویز کاظمی نیا پدر بزرگ
پارسا کوچولو، فرزند شهید رحمان میرزایی ترسیم
دقایق آخری بود که پدر و پسر با هم بودند:
محمد پارسای کوچولو، نگاهی به چمدان پدر
کرد که در حال قرار دادن لباس هایش در آن بود
و با کنجکاوی کنار پدر رفت و گفت: «باباجون

درآمد. به علت سردی هوا در کل مراسم خاکسپاری
و غیره من همان شلووار را که برایم سوغاتی آورده
بود می پوشیدم. قبل از رفتن مقداری پول گذاشت و
گفت: «برای پارسا لباس بخر». گفتم: «پارسا خیلی
لباس دارد». گفت: «اشکال ندارد. بهترین را بخر».
یکی از الهامات قلبی رحمان این بود که یک ماه
قبل از شهادت، برای تهیه فیلم و گزارش سر خاک
شهید پلارک رفته بودند. تعریف می کرد، در آنجا
کلی گریه کرده بود و همان جا آرزو کرد که ای کاش
من هم مثل شما باشم و خداوند شهادت را نصیب
کند.

با اینکه ممکن است برایتان سخت باشد از زمان
شهادت بر ایمان بگویید.

شب قبل از شهادت طبق معمول تمام مأموریتها، ما
را به خانه پدرم برد که تنها نباشیم. مرتب سفارش
می کرد. همان روزی که به فرودگاه رفت. پسرمان
پارسا کمی دندان درد داشت. به خاطر همین چند
بار تماس گرفت و سفارش پارسا را کرد که من
به اعتراض گفتم: «چقدر زنگ می زنی؟» می گفت:
«می خواهم مطمئن باشم حواست به پارسا هست».
حدوداً ساعت ۲ بعد از ظهر بود که این سانحه رخ
داد. من بیرون از خانه بودم و خبر نداشتم. بعد چند
پیغام از طرف خانواده همسرم روی پیغامگیر بود.
تعجب کردم و نگران شدم. با منزل پدر شوهرم
تماس گرفتم. وقتی برادر شوهرم موضوع را به من
گفت، تنها چیزی که از آن موقع به یاد دارم این
بود که پسر من پارسا دو دستش را به زمین می کوبید
و پدرش را صدا می زد. خیلی برایم سخت بود.
واقعاً نمی دانستم چه کار باید بکنم. به خانه پدر
شوهرم رفتم. همه فامیل آنجا جمع شده بودند. اصلاً
باورم نمی شد. دائماً منتظر بازگشتش بودم. وقتی
جنازه اش را به خانه آوردند، همگی دورش جمع
شدند. ناباورانه به او نگاه می کردم. باز هم امیدوار
بودم او نباشد. تا دو سال زندگی ام به هم ریخته
بود. مرتب منتظر بازگشتش بودم. دکترها نسبت به

مسائل روحی ام به خانواده ام هشدار داده
بودند. هر روز پدرم را وادار می کردم
مرا به سر خاک ببرند. اگر هم این کار
را نمی کردند خودم با مترو می رفتم. دیگر
برای خانواده ام یک بار سنگین شده بودم.
طاقت دوری و جدایی را نداشتم خیلی
برایم سخت بود.

موقع خاکسپاری دائم داشتند تلقین
می گفتند. به من هم می گفتند بیا و اگر
حرفی داری بزن. بالای قبر نشسته بودم،
ولی نمی دانستم چه باید بگویم. در لحظات
آخر گفتم که فقط کمکم کن تا پسررت را
همان طور که خواسته بودی بزرگ کنم.
خیلی سخت بود الان هم به سختی سعی
می کنم تا روحیه ام را به خاطر پسر من حفظ
کنم. بیشتر مواقع در بین راه دانشگاه به
امامزاده صالح (ع) می روم و طلب صبر
می کنم.

از فرزندان و روحیاتش بگویید.

بعد از چهلم شهید به خاطر تنهایی و
بیماری روحی ام، پدرم تصمیم گرفت ما





■ درآمد

درآمد: شهید حسن نجفی، از زمره فعالان رسانه‌ای است که داوطلبانه به جبهه‌های حق علیه باطل شتافت و در عملیات کربلای ۵، در حالی که تنها هیجده روز از حضورش در جبهه گذشته بود، به ملاقات معبود در شلمچه شتافت. آنچه پیش روی شماس ترسیمی از آن بزرگ مرد در بیان همسر او است.

گفت و شنود شاهد باران با خدیجه ذکابی
(همسر شهید حسن نجفی)

شهدادری پی تحقق عدالت بودند...

روز خواستگاری ایشان خیلی باحجب و حیا و خجالتی بود. البته آن روزها دختر و پسر روی حرف خانواده‌هایشان حرف نمی‌زدند. ایشان خیلی علاقمند به بچه‌ها بود. علی‌الخصوص به فرزند پسر. دوست داشتند پسر داشته باشند تا سرباز امام زمان باشد. خیلی نگران بچه‌ها بودند و بچه برایشان مهم بود.

خیلی جالب است، همه اعضای خانواده ایشان حتی پدر و مادرشان به شهید نجفی تکیه داشتند. اگر مشکلی پیش می‌آمد به ایشان مراجعه می‌کردند. اگر درخواستی بود مطرح می‌کردند. البته ایشان هم همیشه با روی باز کمک داشت از آنها استقبال و حمایت می‌کرد. هر کاری که از دستشان بر می‌آمد دریغ نمی‌کرد. معمولاً اگر کسی نیاز به حمایت یارانه‌ای داشت ایشان خیلی با شور و حرارت به او کمک می‌کردند. خیلی مردمدار بود.

از آن جایی که همه این ویژگی‌های ایشان را می‌دانستند خیلی راحت مسائلشان را با ایشان در میان می‌گذاشتند. شهید نجفی ورزشکار خوبی بود. در دوران جوانی در محله‌شان گروه‌های مسابقات تشکیل می‌داد و با بچه‌های محل مسابقه برگزار می‌کرد.

ایشان واقعاً در احترام و کمک به دیگران نمونه بودند. خیلی سخت است یک نفر با وجود سه بچه از همه چیزش بگذرد و به جبهه برود. واقعاً سخت است کسی بچه شش ماهه‌اش را بگذارد و عازم جبهه شود. این کار کوچکی نیست. البته همه شهدای ما نمونه بودند.

مادر ایشان تعریف می‌کردند یک روز که ایشان نوجوان بودند، فوتبال بازی می‌کردند. وقتی بازی تمام شد در راه برگشت به خانه پاهایش خشک شده بوده و اصلاً نمی‌توانست آنها را حرکت بدهد. تا جایی که برای حرکت مجبور بودند که زیر بغلش

دست ناهلان افتاده بود. چند نفر دیگر از دوستانشان برای پیگیری و محافظت از این پایگاه به بندر لنگه رفته بودند. سرپرست این گروه شهید نجفی بودند. حتی موقعی که در بندر لنگه بود به خانواده‌های محرومی که در آنجا بودند کمک مالی و هر کمکی که از دستشان بر می‌آمد می‌کرد. گاهی اوقات در بندر لنگه بعضی ضد انقلاب‌ها ایشان را اذیت می‌کردند. به همین دلیل چندین بار زخمی شده بود. البته ایشان از دوستانش در مقابل آنها دفاع می‌کرد. بعد از آرام شدن اوضاع بندر لنگه به تهران منتقل شدند. به دلایلی که خودشان داشتند از حراست صدا و سیما به بخش دیگری رفتند. وقتی سال ۶۰، با هم ازدواج کردیم چند بار برای مأموریت به بندر لنگه رفتند، اما خیلی کوتاه بود.

نحوه آشناییتان چگونه بود؟

همان‌طور که گفتم زمان انقلاب ایشان در ستادهایی کار می‌کردند که کارشان شناسایی خانه‌های تیمی بود. من و خواهر ایشان هم در یکی از همین ستادها بودیم. همین امر باعث آشنایی ما و نهایتاً ازدواجمان شد. البته ازدواج آن روزها مثل الان نبود. خانواده‌ها روی هم شناخت کافی و به هم اعتماد داشتند. تا جایی که پدرم به خانواده ایشان گفتند: «اصلاً این دختر برای شما!»

● موقع انقلاب حدود بیست سال داشت. ایشان در همه تظاهرات شرکت می‌کرد. به مردم محل هم خیلی کمک می‌کرد. ستادهایی تشکیل داده بودند و خانه‌های تیمی را شناسایی می‌کردند.

مختصراً شهید نجفی را برای ما معرفی کنید.

شهید نجفی در سال ۳۵ در محله مهرآباد جنوبی به دنیا آمد. دو خواهر و سه برادر داشت. شهید خیلی به فکر خانواده و کمک به پدر و مادر بود. همین‌طور به فکر کوچک‌ترها بود. وقتی پدرشان برای کار به خارج از تهران می‌رفت، ایشان سرپرست خانواده بود. تا نیمه‌های شب درس می‌خواندند و برای اینکه کمک حال خانواده باشد، درس را رها و شروع به کار کرد. البته شهید چون خیلی به فکر خانواده، همسایه‌ها و ضعفا بود همه خیلی به ایشان احترام می‌گذاشتند. خواهر و برادرها شهید نجفی را داداش حسن صدا می‌کردند.

مادرشان تعریف می‌کرد، در زمان بچگی بسیار شیطنت می‌کرد. اما مردم محل تعریف می‌کنند وقتی شهید بزرگ شد حتی یک بار هم ندیدند سر ایشان بالا باشد. یعنی این قدر سر به زیر بود.

موقع انقلاب حدود بیست سال داشت. ایشان در همه تظاهرات شرکت می‌کرد. به مردم محل هم خیلی کمک می‌کرد. ستادهایی تشکیل داده بودند و خانه‌های تیمی را شناسایی می‌کردند. ایشان از این طریق به انقلاب کمک می‌کرد. در کارهای نظامی هم شرکت داشت. این کار باعث شد که بعداً وارد حراست صدا و سیما شود. آن زمان آقای هاشمی رئیس صدا و سیما بود و ایشان محافظ آقای هاشمی شد.

ایشان از لحاظ جسمی قوی بود. برای همین خیلی به دیگران کمک می‌کرد و همیشه به فکر ضعفا و محرومین بود. هیچ وقت در این باره صحبتی نمی‌کرد بلکه دوستانشان این خاطرات را تعریف می‌کردند. هیچ‌گاه عادت نداشت که این کمک‌ها و کارها را برای کسی تعریف کند.

اوایل انقلاب پایگاه صدا و سیما در بندر لنگه به

چهارساله و پسر بزرگم دو ساله بود. دخترم مدرک فوق دیپلم دارد و پسرم مهندس کامپیوتر است. پسر کوچکم چون شهر دیگری قبول شد فعلاً درس نمی‌خواند و مشغول به کار است.

برایمان از حال و هوای روزی که اولین فرزندان به دنیا آمد بگویید.

خب برای هر پدر و مادر این روز خیلی مهم است و هر پدر و مادری از اینکه صاحب فرزند می‌شوند خوشحال می‌گردند. موقع تولد پسرم ابراهیم، عید قربان و همه جا تعطیل بود. ایشان دنبال ماشین رفتند تا مرا به بیمارستان برسانند، اما ماشین گیر نیاوردند. مجبور شده بودند مسیر خیلی طولانی‌ای را پیاده بروند تا بتوانند ماشینی گیر بیاورند. خیلی نگران بودند و دلشوره داشتند. برای همین بیرون از بیمارستان رفتند. مادرشان تعریف می‌کرد وقتی بیرون رفتم تا خبر به دنیا آمدن ابراهیم را بدهم پیدایش نکردم. تا اینکه دیدم، ایشان در حال ساندویچ خوردن است. به مادرشان گفتند: «گرسنه بودم!»، وقتی لبخند مادرش را دید گفتم که می‌دانم بچه پسر و سالم است.

خیلی از دیدن بچه ذوق می‌کردند و خوشحال بود. همیشه آرزو داشت فرزندانش در راه خدا و یار امام زمان باشند. چون پسرمان روز عید قربان به دنیا آمده بود، اسمش را ابراهیم گذاشتیم. خیلی بچه‌ها را دوست داشت و همیشه خدا را به خاطر این نعمت شکر می‌کرد.

پسر دیگرم، روز تولد امام هادی به دنیا آمد و اسمش را هادی گذاشتیم. همه فرزندانمان اسمشان را با خودشان آوردند. یعنی روزهایی به دنیا آمدند که مربوط به امامان یا پیامبر بود و این تصادفی نبود. این به خاطر خوبی و باخدا بودن شهید نجفی بود.

ایشان بیش از همه به چه چیزی علاقمند بود؟

بیشتر موقعی که همه دور هم جمع می‌شدیم خیلی

وارد اتوبوس شد. صندلی خالی نبود که ایشان بنشیند. برای همین شهید نجفی از جایشان بلند شدند و به برادرشان تعارف کردند که روی آن صندلی بنشیند. هرکسی چنین روحیاتی و چنین شخصیتی و گذشتی ندارد. مردم باید درک کنند که شهدا چه ارزش‌هایی داشتند. باید بدانند که اینها از همه چیزشان گذشتند تا با خون خود نهال اسلام و انقلاب را آبیاری کنند. نهالی که متأسفانه امروز خیلی‌ها می‌خواهند که تیشه به ریشه‌اش بزنند و آن را بخشکانند.

در دوران نوجوانی بیشتر به چه کارهایی مشغول بود؟

بیشتر وقتشان را صرف کمک به پدر و مادر می‌کردند. یا در شرکت زمینس یا کفش ملی کار می‌کرد. سعی می‌کرد کمک حال خانواده باشند. البته در آن دوران به ورزش هم علاقه زیادی داشت. برای همین سراغ ورزش می‌رفت. واقعا ایشان در ترکیه و تهذیب نفس کوشا بود و روح بزرگی داشت. شهید در صراط مستقیم بود. همیشه وقتش را صرف کمک به خانواده، همسایه و هموعاش می‌کردند.

ایشان همیشه مسجد بود و نمازها را به جماعت می‌خواند. معمولاً به مسجد ارک می‌رفت و در صف اول نماز بود. در تمام مراسمی که توسط هیئت مسجد برگزار می‌شد شرکت می‌کرد. اهتمام زیادی به اقامه نماز در مسجد به جماعت داشت.

از چه زمانی در صدا و سیما به صورت حرفه‌ای مشغول به کار شد؟

ابتدا در حراست صدا و سیما مشغول بود. مدتی بعد صداپرداری را بر عهده گرفت و در گروه صداپرداری مشغول شد. معمولاً از کارهای مذهبی هم صداپرداری می‌کردند. به طور رسمی از سال ۶۰ وارد صدا و سیما شد.

از فرزندانان بگویید.

دو پسر و یک دختر داریم. هنگام شهادتشان دخترم

- ایشان همیشه مسجد بود و نمازها را به جماعت می‌خواند. معمولاً به مسجد ارک می‌رفت و در صف اول نماز بود. در تمام مراسمی که توسط هیئت مسجد برگزار می‌شد شرکت می‌کرد. اهتمام زیادی به اقامه نماز در مسجد به جماعت داشت.



را بگیرند. مادرشان گفت، ما خیلی نگران بودیم که چرا ایشان در این سن چنین اتفاقی برایش افتاد. دائماً از ناراحتی و نگرانی گریه می‌کردم. تا یک روز به قمر بنی هاشم متوسل شدم. یک شب نیمه شب بود. دیدیم از حیاط صدا می‌آید. همگی بلند شدیم و بیرون آمدیم. دیدیم او در حیاط در حال شورت کردن توپ است. از او پرسیدیم: «چه اتفاقی افتاده؟» در جواب گفت: «در خواب دیدم آقای با اسب سفید آمد و دست روی پایم کشید و گفت، بلند شو!» بعد از اینکه در خواب بلند شد. از هیجان ایستاد و برای اینکه مطمئن شود واقعا خوب شده است در حیاط شروع به توپ بازی کرد.

نحوه تعامل ایشان با خواهر و برادرانشان چگونه بود؟

رفتار توأم با احترامی داشتند. خیلی مهربان و با ادب بودند و با همه با لحنی مؤدبانه و محترمانه صحبت می‌کردند و هر وقت خواهر و برادرها مشکل و مسئله‌ای داشتند به ایشان رجوع می‌کردند. هیچ وقت ایشان را به اسم کوچک صدا نمی‌کردند. برایشان احترام خاصی قائل بودند. به همین دلیل او داداش حسن صدا می‌زدند.

موقع کم و کاست‌ها هم به ایشان مراجعه می‌کردند و او آنها را با روی باز می‌پذیرفت و مشکلشان را حل می‌کرد. در حالی‌که در زمان حاضر چنین احترام‌هایی وجود ندارد.

شهدا برکت خانواده‌ها بودند و این به خاطر لقمه حلال سر سفره بود که باعث می‌شد چنین افرادی به وجود بیاید که به این راحتی جانشان را در راه اعتقادشان بدهند.

ایشان واقعا متواضع و مهربان بودند و حتی به کوچک‌تر از خودشان هم احترام می‌گذاشتند. یک روز سوار اتوبوس بودند که برادر کوچک‌ترشان هم



شهدا در وصیت‌نامه‌شان می‌نوشتند: «خواهرم شما را به رعایت حجاب توصیه می‌کنم و...».

چه زمانی پیش می‌آمد که ایشان عصبانی شوند؟

شهید طوری بودند که می‌گفتم خدا رحم کند، چون زود عصبانی می‌شدند. یک روز در خانه‌شان را می‌زدند. خواهر کوچک‌ترشان بدون حجاب دم در رفت و سرشان را بیرون کرد. همان موقع شهید داشتند از کوچه برمی‌گشتند. او را درحالی که یک چوب هم دستشان بود دیدند. در اعتراض به اینکه چرا بی حجاب دم درب منزل آمدند. با همان چوب به دست خواهرشان زدند. ایشان تا این اندازه به حجاب اهمیت می‌داد.

به کدام یک از اهل بیت ارادت داشت؟

به همه اما بیش از همه به قمر بین هاشم داشت. قبل از شهادتشان یک بار خواب دیدند که چند تا از دوستان شهیدشان پیش ایشان آمدند، اما مانعی مثل شیشه بین آنها بود. ایشان خیلی تقلا کرد که آن طرف شیشه برود. دوستانش با خنده گفتند: «نگران نباش! بالاخره شما هم پیش ما می‌آیید».

به عنوان سخن آخر، اگر نکته ناگفته است بفرمایید.

شاید درست نباشد که بگویم، اما گاهی فکر می‌کنم خیلی چیزها فراموش شده است. خیلی افراد از یادها رفته‌اند. خیلی افراد فراموش کردند مدیون خون شهدا هستند. متأسفانه این روزها خیلی از خانواده‌های شهدا هم به دنبال راه آنها نیستند. پس

**ایشان واقعاً متواضع و
مهربان بودند و حتی به
کوچک‌تر از خودشان هم
احترام می‌گذاشتند. یک
روز سوار اتوبوس بودند که
برادر کوچک‌ترشان هم وارد
اتوبوس شد. صندلی خالی
نبود که ایشان بشینند. برای
همین شهید نجفی از جایشان
بلند شدند و به برادرشان
تعارف کردند که روی آن
صندلی بنشیند.**

چه انتظاری از بقیه مردم می‌شود داشت؟ من سعی می‌کنم این صفات را از دست ندهم. حداقل این ارزش‌ها را برای خودم حفظ کنم. نگذاریم خون شهدا پایمال بشود. اگر نمی‌توانیم هدایت کنیم، لااقل خودمان گمراه نشویم.

می‌ترسم که دیگر فراموش کنیم چرا شهدا رفتند و خون دادند؟ یادمان نرود آزادی و مملکت‌مان را مدیون خون شهدا هستیم. اگر مردم آنها را فراموش کنند، خدا نعمت‌هایش را از ملت ما می‌گیرد. خداوند به آنهایی که خدمت می‌کنند اجر بدهد. همه باید بدانند آرامش این مملکت حاصل ریخته شدن خون شهداست. آنها را فراموش نکنیم. ■



ایشان تسویه کردند. برای همین به من گفتند: «فکر می‌کنم اتفاقی می‌افتد و خبری می‌شود». روز آخری که قرار بود اعزام شوند یک روز زمستانی بود. همه حال عجیبی داشتیم. انگار می‌دانستیم قرار است اتفاقی بیفتد. همه ناراحت بودیم. حتی وقتی رفتند. بعد از چند ساعت در زدند. وقتی در را باز کردیم دیدیم ایشان برگشتند. شهید گفتند که به دلایلی نتوانستند بروند و قرار است فردا صبح حرکت کنند. موقع اذان صبح، همه خواب بودند. ساکش را برداشت و خواست برود. خم شد تا بچه‌ها را ببوسد، اما این کار را نکرد. بلند شد و گفت: «ولش کن!» من متوجه شدم دلش می‌خواست این دلبستگی نسبت به بچه‌ها در درونشان مانع رفتنش نشود. با من خداحافظی کرد و از پله‌ها به سمت در رفت. مادرش خواست پایین برود، گفت: «حسن! با ما خداحافظی نمی‌کنی؟» ایشان در را باز کرد و گفت: «لازم نیست پایین بیایید. خداحافظ!»

این آخرین خداحافظی ایشان با ما بود. وقتی ما به سمت در رفتیم ایشان رفته بود.

در کدام عملیات به شهادت رسیدند؟

در شلمچه، عملیات کربلای ۵ شهید شد.

چگونه از شهادتش مطلع شدید؟

برادر من در سپاه بود. یک روز با دوستش آمد و با پدر صحبت کردند. دیگر احتیاجی نبود به ما بگویند. خودمان متوجه شدیم. معلوم بود که ایشان شهید شده بودند.

اگر زمان به عقب برگردد، آیا شما باز هم با علم به این اتفاقات حاضر بودید با ایشان ازدواج کنید؟

کسانی که رفتند و شهید شدند، انتظار برقراری عدالت را داشتند. گاهی از مشاهده برخی مسائل انسان ناراحت می‌شود. کسانی که ادعا می‌کنند و خودشان را مدیر جنگ و سران جنگ می‌دانستند چرا الان دارند انقلاب را می‌کوبند. من هر جایی می‌روم و این اتفاقات را می‌بینم و این حرف‌ها را می‌شنوم. دلم می‌سوزد. می‌گویم حیف شد. همه

خوشحال می‌شدند و دوست داشتند همگی دور هم باشیم. از اینکه همه اقوام دور هم بودند لذت می‌برد و احساس خوشحالی می‌کرد.

آیا شهید حسن نجفی اهل مسافرت بود؟

ما فقط یک سفر با هم رفتیم. از آن جایی که بچه‌ها کوچک بودند، سفر رفتن خیلی سخت بود، اما هر وقت تلویزیون مشهد را نشان می‌داد، خیلی گرفته می‌شدم و دلم می‌خواست یک بار به مشهد بروم. یک روز ایشان بدون اینکه به من بگویند، بلیط مشهد گرفتند. من گفتم سفر برایم خیلی سخت است، اما ایشان گفتند: «چون شما دل‌تان می‌خواست به مشهد بروید من هم بلیط گرفتم تا برویم».

از نحوه رفتار و ارتباطشان با بچه‌ها بگویید.

البته بچه‌ها خیلی کوچک بودند. هر وقت ایشان به خانه می‌آمد بچه‌ها را روی پشتش می‌گذاشت و با آنها بازی می‌کرد.

از زمان جبهه و سختی نبودنشان بگویید.

وقتی تصمیم گرفتند به جبهه بروند، پدرشان مخالفت کرد و گفت، دو تا از برادرانتان رفتند. شما هم موقعی که بندر لنگه بودید مثل جبهه بود. الان سه تا بچه دارید. بعد از شما چه کسی می‌خواهد از آنها مراقبت کند؟

موقعی که به جبهه رفتند، خیلی به فکر دخترشان بودند و هر وقت تماس می‌گرفتند می‌خواستند که دخترمان را هم ببریم تا او هم با ایشان صحبت کند. شهید نسبت به دخترش احساس دلبستگی زیادی داشت.

فقط هیجده روز در جبهه بود و سپس شهید شد. آخرین باری که می‌خواستند به جبهه اعزام شوند کارهایشان را انجام دادند. خمیشان را پرداخت کردند و از همه حلالیت طلبیدند. خیلی جالب بود یکی از دوستانشان را دیده بودند که پولی به ایشان بدهکار بود، اما چون مدتی ایشان را ندیده بود فراموش کرده بود که به ایشان بدهکار است. آن روز این دوستان را هم دیدند و حسابشان را با



یکی از شهیدانی که عروجش در رسانه‌ها بسیار موج آفرید، صادق نیلی بود، شهیدی که هنوز هم دوستان رسانه‌ایش کمبود حضور او را حس می‌کنند. خبرهای موثر و پراثر همیشه موج آفرین بود و عروجش نیز، آنچنان که هنوز در ورودی خبرگزاری فارس تصویر او و شهید برادران رسالت فعالان این رسانه را به آنها یادآوری می‌نماید. آنچه در پی می‌آید گفتگویی است در محیطی سرشار از احساسات با پدر آن شهید.

گفت و شنود شاهد یاران با حسام نیلی
(پدر شهید صادق نیلی)

حقیقتا صادق بود...

آنکه از دبیرستان فرهنگ فارغ‌التحصیل شد، بیشتر با نوشته‌هایش آشنا شدم و تعدادی از آنها را مطالعه کردم. متأسفانه از همان ابتدا همه انشاهایش را نخواندم. چون شما وقتی چند فرزند داشته باشید نمی‌توانید همه را زیر ذره‌بین نگه دارید. برای همین ممکن است برخی موارد نسبت به آنها بی‌توجهی‌هایی کنید. مخصوصاً من که احساس می‌کنم این‌طور بودم. شاید اگر نوشته‌ها و انشاهایش را می‌خواندم از آن موقع متوجه استعداد او می‌شدم. البته در مقطع راهنمایی بعضی مواقع وقتی چنین نوشته‌هایی از او به دستم می‌رسید می‌دیدم چقدر قشنگ می‌نویسد و مطلب را به خواننده تفهیم می‌کند اما به طور کلی در مقطع دبیرستان بود که از این موضوع مطلع شدم و به آن پی بردم.

به مقطع دبیرستان اشاره کردید، از این دوران آقا صادق چه چیزی به خاطر دارید. در این مرحله او دنبال چه چیزهایی می‌گشت؟ دغدغه‌اش چه بود؟

گفتم صفت او مثل نامش بود، یعنی به قدری حق‌جو و صادق بود که با اینکه من پدرش بودم، وقتی مطلبی را اشتباه می‌گفتم یا غلو می‌کردم یا حق مطلب را ادا نمی‌کردم، اعتراض می‌کرد که مثلاً بابا این درست نیست و صادقانه و راحت صحیح آن را می‌گفت.

نکته بارز صادق در همان دوران راهنمایی و دبیرستان این بود که در مقایسه با هم‌سن و سالانش جلوتر و در واقع بزرگ‌تر از سنش بود. برای همین دید بازتری نسبت به مسائل سیاسی و اجتماعی داشت.

اینکه اشاره می‌کنید بالاتر از هم‌سن و سالانش بود به چه معناست؟ او دغدغه‌ها و دیدگاه‌هایی داشت که هم‌سن‌هایش

هم گرفتاری و عقده‌ای را که داشت تسکین می‌داد و هم به طرف می‌فهماند که در اینجا رفتار تو نسبت به من جفاگرانه بوده است و با چنین قضاوتی به من ظلم کردی. در خانه هم همین‌طور بود و چنین حالت‌هایی داشت. آنچه که در خاطرم مانده است، نشاطش بود. وقتی هرکسی می‌آمد با بذله‌گویی‌های متین، نه شوخی‌های زننده و زشت به نکاتی اشاره می‌کرد و همه را می‌خنداند. با بچه‌ها خیلی اخت بود و همیشه دور و بر بچه‌ها بود.

از چه موقعی دست به قلم شد، چه شد که شما متوجه شدید آقا صادق دست به قلم برده است؟ از روی مطالبی که می‌نوشت متوجه استعداد و توانایی او در نوشتن می‌شدم. مثلاً اگر قرار بود من مطلبی را با ده کلمه به طرف تفهیم کنم، او با دو سه کلمه و یک جمله مختصر و مفید منظورش را می‌رساند. این دلیل بر سلیس بودن قلم و بیانش بود. چون ایشان در هفته‌نامه "شما" چند مقاله نوشته بود که به خاطر آن خیلی از او تجلیل کردند و با آن نشریه آغاز همکاری کرد. در مجموع پس از

کلاً چون در زمینه سیاسی آدم فعالی بود از محافل مختلف پل‌ها و کانال‌های ارتباطی‌اش را زد. ضمن اینکه او زبان سؤال کردن، صحبت و تحلیل کردن مسائل یعنی فاکتورهایی را که یک شخص برای خبرنگار شدن نیاز دارد داشت. در این باره یکی از دوستانش به او پیشنهاد داد. فکر کنم اولین بار هم به فارس رفت. خبرگزاری فارس او را پذیرفت

می‌خواهیم راجع به شهید محمدصادق نیلی از زبان شما بشنویم.

در مورد محمدصادق از منظرهای مختلفی می‌توان صحبت کرد اما آنچه که ما در منزل از او می‌دیدیم این بود که ایشان در عین حال که خیلی شلوغ بود و وارد هر جلسه که می‌شد، نشاط خود را به آن جمع‌القاء می‌کرد، خیلی سلیم و آرام بود. واقعاً نامش در باره‌اش صدق می‌کرد. در مقطع راهنمایی بعضی مواقع به دلیل اینکه می‌خواستیم بدانم فرزندم با چه کسانی ارتباط دارد و وضعیت روحی و اخلاقی‌اش چگونه است، تا حدودی سعی می‌کردم او را تحت نظر داشته باشم و مراقبش بودم؛ به همین دلیل در خفا جیب‌ها و نوشته‌هایش را بررسی می‌کردم. می‌دیدم این بچه اگر با همشاگردی‌ها و همکلاسی‌هایش دچار مشکل می‌شد به زبان بسیار ساده و سلیس آنچه را در دل داشت می‌نوشت. طوری که به نظر من اگر ایشان شهید نمی‌شد نویسنده بسیار خوبی می‌شد. بسیار سلیس و راحت می‌نوشت، مثلاً به زبان ساده می‌نوشت آقای ناظم فلان‌کس با من چنین رفتاری کرد. اخلاق و رفتار آن شخص را با زبانی ساده و روان بیان می‌کرد. سپس می‌رساند حالا شما که بین ما قضاوت کردید ظلم کردید یا واقعاً این‌طور بود.

مطالبی که شما خواندید در دفترچه خاطراتش بود؟

دفترچه خاطرات داشت و الان پیش خانمش است. اما این مطلب را آن موقع در یک تکه کاغذ نوشته بود. بچه برای آنکه خود را تسکین دهد این مطالب را در برگه‌ای برای خودش می‌نوشت. حالا نمی‌دانم این نوشته‌ها را به دفترچه‌اش منتقل می‌کرد یا نمی‌کرد. می‌دیدم این بچه از این طریق

را زد. ضمن اینکه او زبان سؤال کردن، صحبت و تحلیل کردن مسائل یعنی فاکتورهایی را که یک شخص برای خبرنگار شدن نیاز دارد داشت. در این باره یکی از دوستانش به او پیشنهاد داد. فکر کنم اولین بار هم به فارس رفت. خبرگزاری فارس او را پذیرفت، ولی او را جای اشتباهی یعنی بخش اقتصادی گذاشتند. صادق هم خیلی اصرار می کرد که من درباره اقتصاد، دلار و اینها چیزی نمی دانم و اگر نوسان های اقتصادی پیش بیاید، روی این مفاهیم مسلط نیستم. صادق در عرصه خبرنگاری در دوره های بالا جبار خبرنگار بخش اقتصادی بود، در حالی که از آن سر رشته ای نداشت تا اینکه بالاخره با آقای فضائلی بگو و مگویی کرد و به بخش سیاسی آمد. در حوزه سیاسی هم وارد بخش نظامی، ارتش و سپاه شد و این محدوده را پوشش داد. رسماً آن جلسات و کلاس ها و آن موقعیت را داشت. ضمناً صادق پوشش مؤسسه ای مثل کفا را داشت. در واقع جزو نفرات اول کفا بود. صادق از دانشجوی های آنجا در سال های قبل تر از ۷۹، ۸۰ در کفا بود. آنها هیئتی تشکیل داده بودند. اتفاقاً چند روز پیش طرحی دیدم که سال ۷۹ صادق برای یک برنامه تلویزیونی نوشته بود. خودتان می دانید که خواه ناخواه شخص در این محافل به سمت فعالیت های رسانه ای کشیده می شود. به تدریج او کشف شد. در واقع برای این کارها ساخته شده بود و با همان ارتباطاتی که داشت به خبرگزاری فارس رفت. پس از آن وارد عرصه خبر سیاسی شد و پیشرفت کرد.

با توجه به اینکه می گوید آدم فعالی بود، درباره چه مسائلی از فعالیت های خبری اش در منزل صحبت می کرد. آیا اصلاً در این باره صحبت می کرد؟

از خاطراتش صحبت می کرد، اما درباره فعالیت های حرفی نمی زد. حتی ما خبر نداشتیم که او خبرنگار نمونه شده است، بلکه این موضوع

این مسایل را درک کند. در دبیرستان و دوران دانشجویی اش در همه جلسات استاد حسن عباسی و امثالهم شرکت و آنها را دنبال می کرد بدون خستگی و به صورت مداوم. به عنوان مثال در مورد خودم این فرصت کم پیش می آمد که به همه این جلسات بروم و آنها را دنبال کنم و قصد داشتم باشم شخصاً ته و توی قضیه را درآورم، ولی او آدمی بود که در مورد مسایل علوم انسانی واقعاً فعال بود.

چگونه به دانشگاه رفت و چه رشته ای و در کدام دانشگاه درس خواند؟

صادق بار اولی که کنکور داد ریاضی قبول شد و مدتی به دانشگاه رفت، اما به دلیل آنکه علاقه ای به آن نداشت مجدداً بعد از یک سال کنکور داد و به دانشگاه الهیات، رشته ادیان و عرفان رفت. اتفاقاً چند روز پیش عده ای از هم شاگردی ها و دوستانش به اینجا آمدند. آنها گریه می کردند و از او تعریف می کردند. یکی از آنها شعری برایش گفته بود. از نظر اخلاق و رفتار به همین خصوصیتی که بیان کردم، اشاره کردند. برای مثال تعریف می کردند که روزی یکی از آنها متلکی به او گفته بود.

می گفت داشتیم در پله ها می رفتیم که من حرکتی کردم. قاعداً صادق می بایست از دستم عصبانی می شد چون من با صادق میانه ای نداشتیم. اما آنچنان نرم برخورد کرد و متلک مرا با صحبت دیگری جواب داد که من جا خوردم. آن شخص می گفت، من روی رفتار، برخورد و گذشت او فکر کردم. به همین دلیل رفتم و او را بغل کردم و به او گفتم: «من آن دفعه می خواستم به تو چیزی بگویم که عصبی شوی. تو به مسخره گرفتی و خندیدی و از آن گذشتی!» وقتی به خصوصیتی

که همه از جمله دوستان، هم دانشگاهی ها و همکارانش در خبرگزاری فارس اشاره می کردند، می گفتند او عادتاً داشت که هر جا می رفت بلند سلام می کرد و با همه احوالپرسی و توجه همه را به خود جلب می کرد. آن وقت شروع به شوخی کردن با همه می کرد. در حقیقت صادق به عنوان شخص خوش اخلاق و خنده رویی شناخته شده بود. ورود به عرصه خبر چه تغییری در زندگی او ایجاد کرد؟

کلاً چون در زمینه سیاسی آدم فعالی بود از محافل مختلف پل ها و کانال های ارتباطی اش



نداشتند. در حقیقت حرفی که می زد از روی علم و آگاهی اش بود. به عنوان مثال اگر از ولایت طرفداری می کرد، شناسنامه ای نبود. این طور نبود که آن فکر یا عقیده را بدون هیچ تفکر و اندیشه ای صرفاً از پدر و مادرش گرفته باشد. او آدمی بود که مستند حرف می زد. اهل کتاب و مطالعه بود. برای همین بود که در آن سن به چنان جایگاهی رسید که در حالی که اشخاص دیگری هم بودند یک یا دو سال در خبرگزاری فارس خبرنگار نمونه شده بود.

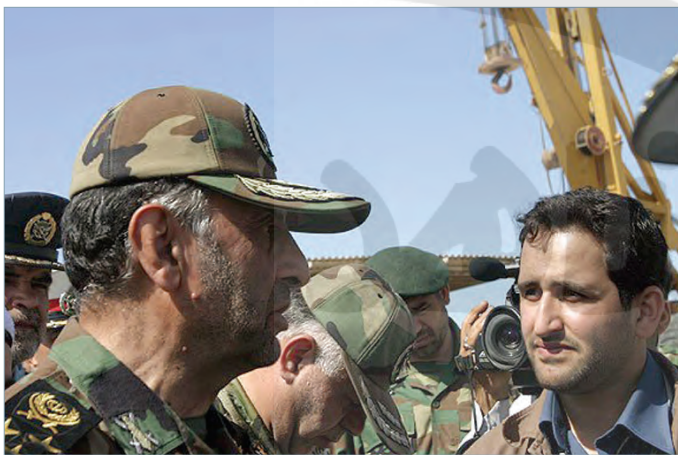
به نظر من او با دیدی که در اثر مطالعه و تفکر در مورد مسایل مختلف پیدا کرده بود به راحتی افراد و دغل بازی هایی که می کردند را تحلیل می کرد و متوجه می شد که خط و ریشه آن به کجا برمی گردد. چون همیشه به دنبال حق بود و به راحتی می توانست

درباره ویژگی های اخلاقی و روحیاتش به آن اشاره کردیم. به صله ارحام اهمیت زیادی می داد و حواسش به اطرافیانش بود، دغدغه او در زندگی این بود که به اقوام، دوستان و آشنایانش کمک کند. به همین دلیل دوست داشت به همه سر بزند و با آنها احوالپرسی کند. چنانچه کمکی از دستش بر می آید برای آنها انجام بدهد.



شب قبل برای خدا حافظی آمده بود. همگی دور میز با خواهرش نشسته بودیم. او می گفت و ما می خندیدیم. بعد گفت: «ما می رویم. شاید هم برنگردیم». گفتم: «صادق! چرا این حرف ها را می زنی؟» گفت: «هوایم است دیگر. یک وقت رفتیم و برنگشتیم!» من هم ناراحت شدم و گفتم از این حرف ها زن. بعد بدرقه اش کردیم و رفت!

و با همین ایده یعنی رضای خدا زندگی اش را جلو می برد. با این حال دقیقاً متوجه منظورت نشدم تا بیشتر در این باره توضیح بدهم. او در راه رضای خدا حرکت می کرد. وقتی نمی توانست به نماز جمعه برود معلوم بود غصه می خورد. در واقع در دین و کارش به فکر ارتقا و رسیدن به خدا بود که در نهایت هم رسید. برای او چیزی بالاتر و برتر از رضایت خدا نبود. بعد از آن ائمه و یتیمان و امام حسین (ع) و غیره بود. در درجه بعد آنچه برایش اهمیت داشت این بود که خانواده همسرش و بعد خانواده و همکارانش از او راضی باشند. حتی خانمش هم به این نکته اشاره می کرد. چون اخلاق بسیار خوبش نمونه بارزی است که سر زبان ماست.



شد توانست کارهایی را انجام بدهد. شاخص ترین کاری که ایشان در حوزه سیاسی انجام داده است مثل مصاحبه، خبر یا گزارش که الان در خاطرتان مانده باشد، چه بود؟

اول اینکه صادق این جور نبود که در زمینه کارش از خود تعریف کند. ثانیاً پنج شش سال از آن قضیه می گذرد و درست به خاطر ندارم او به چه اخباری اشاره می کرد. من فقط شمایی از آن تلویزیون، حرفی که صادق می زد که این، خبر من است و حیاتی که آن را می خواند، یادم است. جزئیات آن را که دقیقاً چه خبر و درباره چه بود به خاطر ندارم. این طور نبود که بگوید چه حرف هایی رد و بدل می شود، ولی عقیده سیاسی اش مشخص بود و تحلیل هایش را هم می گفت.

صد و سیما هفت هشت ماه قبل از شهادتش فیلمی از او گرفته بود. یعنی آن موقع به سازمان رفته و با او مصاحبه ای کرده بودند. این فیلم درباره اسرائیل و اشغال فلسطین بود و او راجع به اسارت ها و ستم هایی که به مردم فلسطین روا می داشتند صحبت می کرد. می توانیم الان آن فیلم را بگذاریم و شما ببینید که او چه حرف هایی زده است. در این فیلم او واقعاً به خوبی و زیبایی تحلیل می کرد.

از او سؤال می شد و او هم با صراحت تحلیل می کرد و جواب می داد. قرار بود آن فیلم از سیما پخش شود که به آن قضیه خورد و جزو آرشیو رفت و به تاریخ پیوست. تنها چیزی که به خوبی یادم هست و می توانم بگویم چگونه کار کرد و در آن چه حرف هایی زد، همین فیلم است. فکر می کنم هنوز گزارش های خبری ای که در خبرگزاری مهر پخش می شد باشد.

چه برنامه ای برای خود داشت که راجع به آن صحبت می کرد و می خواست که به آن برسد.

او که حرفی نمی زد، اما فکری که من در این باره می کنم این است که غیر از ارتباطاتش در سطح کاری که داشت به جلو می رفت، به نوعی در قسمت های قبلی به آن اشاره کردیم. او شخص خوش اخلاقی بود و سعی می کرد همه را راضی نگه دارد. یک آدم یا خیلی از آن طرف افتاده و فقط اهل بگو و بخند و مسخره بازی است یا اینکه در کارهایش رضای خدا را هم در نظر می گیرد. برای صادق صرفاً حالت اول مطرح نبود، بلکه مورد دوم مطرح و مهم بود

را خبرگزاری فارس پس از شهادتش به ما گفت. صادق اصلاً این طوری که از خودش تعریف کند و بگوید من فلان هستم یا امسال خبرنگار نمونه شدم، نبود. البته درباره اتفاقاتی که در زمینه فعالیت های خبری اش می افتاد حرف می زد. مثلاً در جمع خانوادگی می گفت که امروز به وزارت بهداشت رفته بودیم و این حرف ها هم زده شد. با من هم درباره یکسری از مسائل سیاسی می گفت که مثلاً فلانی چه حرف هایی زد و تحلیلش چه بود. به هر حال حرف هایی که با هم می زدیم خصوصی تر بود. در جمع اگر در مورد قضیه ای خاطره ای داشت یا اتفاقات شیرینی می افتاد تعریف می کرد.

روابط بسیار بالا و عالی ای داشت. آقای سردار فضلی به قدری شیفته او بود. همین طور با آقای قالیباف، شهردار هم رابطه خوبی داشت. طوری که ایشان با او شوخی هم می کرد. عرض کردم جوری رفتار می کرد که افراد را به سمت خود جذب و جلب می کرد. معلوم بود او تمام آقایانی را که با او تماس داشتند را به خود جذب کرده است. طوری که آنها شیفته صداقت این بچه شده بودند. در مجموع به دلیل روابط عمومی قوی ای که داشت هر کس که با او تماس داشت او را دوست می داشت.

معمولاً هر کس دغدغه شاخصی دارد. دغدغه او چه بود؟

درباره ویژگی های اخلاقی و روحیاتش به آن اشاره کردیم. به صله ارحام اهمیت زیادی می داد و حواسش به اطرافیانش بود، دغدغه او در زندگی این بود که به اقوام، دوستان و آشنایانش کمک کند. به همین دلیل دوست داشت به همه سر بزند و با آنها احوالپرسی کند. چنانچه کمکی از دستش بر می آید برای آنها انجام بدهد.

ولی درباره دغدغه هایی که برای جامعه و مملکت داشت، باید گفت که خبرنگارها یکسری از واقعیت هایی را می بینند که افراد عادی آنها را نمی بینند و از آن بی اطلاعند. صادق برای آنکه بتواند این قضایا را حل کند تلاش های زیادی می کرد. مثلاً سعی می کرد در این راستا فیلمی ساخته شود یا خبری به نفع دولت یا مملکت به سمتی که باعث قوت نظام شود نه برای تخریب آن، داده شود. چون دید بعضی ها از فعالیت خبرنگاری، تخریبی است. درحالی که برخی در جهت قوت نظام صحبت و خبررسانی می کنند. در واقع با توجه به دیدگاهی که به خانواده ارزشی داشت برای قوت نظام تلاش می کرد. واقعاً دغدغه اصلی او این بود. از چیزهایی که یادم می آید مثلاً در اخبار سیاسی ساعت ۲ بعد از ظهر یا ۹ شب می گفت: «این، خبر من است!» یعنی چند مورد روی اخباری که صادق به خبرنگاری فارس می داد کار می کردند. چند بار که رفتیم و خبرنگاری فارس را دیدیم. البته او آنها را در فارس نمی زد، ولی وقتی نوشته آن را در فارس می دیدم، متوجه می شدم که صادق آن را نوشته بود. در واقع روی خبر صادق کار می شد. به نظر صادق آن زمان وقتی در بخش اقتصادی بود نتوانست کار خاصی را انجام بدهد، اما وقتی وارد حوزه سیاسی

صندلی رفت و برایم ادا درآورد که «صابر چه خوب پسریه» و می‌خندید. خیلی جدی گفت: «این دفعه فرق می‌کند. بروم برنمی‌گردم!» من یک‌دفعه جا خوردم. نمی‌دانم آیا خبر داشت یا نه. چون یک ماه آخر اخلاش تغییر کرده بود. جوک نمی‌گفت. نمی‌خندید. آن روز در میدان بهمن به من زنگ زدند. سعید هم از پاریس تماس گرفت و گفت که شبکه‌های اینجا دارند نشان می‌دهند. خبر از خبرگزاری‌هاست. من هم سریعاً خودم را به فارس رساندم. وقتی به آنجا رفتم دیدم خبرنگارهای بخش سیاسی زدن زیر گریه. آنجا بود که فهمیدم قضیه جدی است.

با توجه به اینکه هر بچه اخلاق، روحیات خود را دارد و برای پدر و مادر جایگاه خاص خود را دارد، نبود صادق در خانه چه حسی دارد. چه چیزی کم شده است؟

هرکدام از بچه‌ها ویژگی‌های خاص خودشان را دارند، اما او به قدری شاد بود که وقتی وارد خانه می‌شد همه شاد و سرحال می‌شدند. از وقتی او رفت خانه آرام و ساکت شده است.

برادر شهید همیشه می‌گوید همه ما بعد از رفتن او به نوعی پنجره شدیم. او محرک بود. شروع می‌کرد و ما هم روی دور می‌افتادیم و با او همراه می‌شدیم و صحبت می‌کردیم. در واقع صادق محرک آدم‌ها در واداشتن آنها به صحبت بود. او در خانه نشاطی به راه می‌انداخت و ما دنبال او ادامه می‌دادیم. با رفتن صادق آن محرک و استارت اولیه هم رفت. جای خالی صادق کاملاً احساس می‌شود. هر جمعه که بچه‌ها برای مراسم می‌آیند با وجودی که چهار سال گذشته است همان اول این خلاء خود را نشان می‌دهد و اولین چیزی که به ذهن همه‌مان می‌رسد نبود صادق است.

دست او همیشه خیر بود. ما هم همیشه به او می‌گفتیم «خدا خیرت بدهد». این جمله هم همیشه سر زبان او بود و به همه می‌گفت «خدا خیرتان بدهد». بالاخره هم آخر و عاقبتش به خیر شد.

تا آمدیم متوجه شویم بیست و پنج سالش تمام شد و خیلی زود دفتر عمرش بسته شد. آن اول به قدری آدم حواسش نیست و درگیر مسائل زندگی است که متوجه نمی‌شود.

برادرش می‌گوید یک بار در فشار زندگی به من گفت، به خاطر عروسی‌ام هفت میلیون زیر بار قرضم و هیچ‌کس خبر ندارد. واقعا هم کسی خبر نداشت. فقط من می‌دانستم. او داشت با حقوق ماهی سیصد هزار تومان فارس هفت هشت میلیون تومان قسط می‌داد. قصدم از بیان این مورد این بود که هیچ‌وقت گرفتاری‌هایش در چهره‌اش مشخص نبود.

از کسانی بود که حزنشان در دل و خنده‌شان بر لب بود. خدا بیمارزدش یکی از مصادیق این تعبیر صادق بود. ■



دست او همیشه خیر بود. ما هم همیشه به او می‌گفتیم «خدا خیرت بدهد». این جمله هم همیشه سر زبان او بود و به همه می‌گفت «خدا خیرتان بدهد». بالاخره هم آخر و عاقبتش به خیر شد.

به یک اتفاق می‌رسیم. روزی که صادق طبق معمول می‌رفت تا کار خبری‌اش را انجام دهد، ولی دست اجل و تقدیر برنامه دیگری را چید و ماجرای دیگری را رقم زد. چگونه از حادثه مطلع شدید؟

آن روز دایی‌اش از اصفهان به منزل ما آمده بود. با صابر ناهار را خورد و قرار شد به اصفهان بروند. مادرش می‌گوید وقتی آنها داشتند از خانه خارج می‌شدند یک‌دفعه چشمم به تلویزیون و شبکه خبر افتاد که داشت اعلام می‌کرد امروز یک هواپیما سقوط کرده است. یک‌دفعه فکرم مشغول شد که شاید هواپیمای صادق باشد. بعد به خودم گفتم، نه! این‌طور نیست. قرار بود هواپیمای

ساعت هفت و نیم باشد. کم‌کم به فکر افتادم. با خودم گفتم، خوب است زنگی به خانمش بزنم. ببینم او چه خبری دارد. با او تماس گرفتم و پرسیدم: «چه خبر؟ صادق کی رفت؟» گفت: «از آنجا ساعت یک و نیم پرواز دارد». پرسیدم: «مگر ساعت هفت و نیم پرواز نداشت؟» جواب داد: «نه! هواپیمای پرواز ساعت هفت و نیم مشکل داشت. تا قبل از ظهر هم با من تماس گرفت، ولی من کار داشتم با او حرف نزد. حالا چه شده؟!» گفتم: «هیچی! مثل اینکه یک هواپیما





دآآمد

شهید مهدی همتی نژاد در رشته دامپروری تحصیل می کرد و همزمان با تحصیل در شبکه خبر هم مشغول به کار بود. او به کارهای رایانه ای و تدوین علاقمند بود و در سایه برادری سخت گیر و سخت کوش به انجام وظایفش می پرداخت. ساخت کلیپ برای آهنگ یک مسجد، تدوین در بخش هواشناسی و یا ساخت کلیپ برای حمله آمریکا به عراق و کارهای زیادی از این قبیل بر عهده اش بود که خوب از پس آنها برآمد. خداوند هم قدر اخلاصش را با شهادتش به او داد. ما بر آن شدیم تا گوشه های از زندگی شهید همتی نژاد را همراه برادرش مرور کنیم.

■ گفت و شنود شاهد یاران با آقای محسن همتی نژاد
(برادر شهید مهدی همتی نژاد)

داوطلب کارهای سخت بود...

نسبتی با شما دارند؟ گفتیم: «برادرم است». تعجب کرد و گفت: «ایشان هر ساعت بالا می آیند و بی سر و صدا کاری را پخش می کنند و می روند. ما تا حالا نمی دانستیم برادر شماست. برای این کار به ایشان حقوق هم می دهید؟» گفتیم: «نه».

وقتی شهید شد، تازه بعضی از بچه ها فهمیدند او برادرم است. دوست نداشتم از عنوانم سوءاستفاده شود. مدتی به اصرار مدیر شبکه مجبور شدیم با هم همکاری نزدیک شویم. این مدت به ایشان خیلی سخت گذشت. چون باید خیلی رعایت می کرد و بیشتر از همیشه کار می کرد.

مهدی بسیار فعال و پرکار بود. تا دستگاه جدیدی می آمد، سریع می رفت دنبال دفترچه اش. آن را ترجمه می کرد تا کار کردن با آن را یاد بگیرد. با بچه های انفورماتیک خیلی دوست و رفیق بود. مرتب دنبال نوآوری و فکر جدید برای شبکه بود. یک بار که با هم در جلسه ای با حضور مدیر شبکه بودیم،

مانده ای بود، می گفتم باید بمانی و تمامش کنی. خیلی فعال و دلسوز بود. زمان جنگ آمریکا با عراق، برای کار نیرو کم داشتیم. مهدی شروع کرد به ساخت و تولید موسیقی-تصویر و خبرهای جنگ عراق. با اینکه تدوینگر بخش هواشناسی بود و کارش این نبود، ولی خودش می گشت، موسیقی پیدا می کرد و می برد رژی و پخش می کرد. برنامه «عراق هم اکنون» که آن زمان از شبکه خبر رأس ساعت ۱۵:۴۵ پخش می شد، کار او بود.

در ایام عید ۲۵ روز به خانه نرفت. چندبار دیدم که در دستشویی سرش را می شوید. به او گله می کردم که چرا خانه نمی رود. یکی از بچه های اطلاعات اخبار می گفت: «من تا به حال آدم اینطوری ندیده بودم. خیلی آرام می آید برنامه را پخش می کند و می رود». یک روز به رژی رفتم. برنامه را پخش کرد. با دست زدم پشتش و گفتم: «بارک الله مهدی جان!» ناظر پخش آمد جلو و گفت: «آقای همتی ایشان چه

مختصراً شهید همتی نژاد را معرفی کنید.

مهدی در ۲۵ رمضان سال ۵۸ در بیمارستانی در خیابان امیریه تهران متولد شد. این تولد بعد از ۱۴، ۱۵ سال در خانواده ما اتفاق افتاده بود. به همین خاطر ایشان خیلی مورد توجه بود. دوران دبستان را در مدرسه آل احمد گذراند. مدیر مدرسه از بچه های جبهه و از مجروحان جنگی بود. درس مهدی خیلی خوب بود و نیازی نبود که مادرم برای درس خواندن به ایشان تذکر بدهد. دوران راهنمایی هم به مدرسه جعفری اسلامی می رفت و دبیرستانشان هم میدان منیریه بود. علاوه بر تحصیل، فعالیت های زیادی در بسیج داشت. در پایگاه شهید بخشی ناحیه ۳۰ مسئول پذیرش بود. سال ۷۶ دیپلم گرفت و چند بار به من گفت: «مرا هم برای کار به شبکه خبر ببرید»، ولی با وجودی که کمبود نیرو داشتیم، دوست نداشتم با برادرم همکاری شوم. تا اینکه به اصرار پدرم قبول کردم. مهدی در کامپیوتر خیلی وارد بود و به کار تدوین علاقه داشت. همزمان در دانشگاه در رشته دامپروری قبول شد و دو سه روز در هفته مشغول تحصیل بود. سربازی اش را (آن زمان که خرید خدمت ممکن بود) خریدیم، ولی قرار شد بعداً کار کند و پولش را قسطی بدهد. بعد از بازنشستگی پدر، منزلشان به کرج منتقل شد و رفت و آمد او تا محل کار سخت شد. بعضی وقت ها به جای بچه ها هم می ماند و تا ۲-۳ نیمه شب کار می کرد. انصافاً کارش هم خیلی خوب بود. برای شعر «یه مسجد» که تازه آمده بود، موسیقی و تصویر ساخت و با ذوق و شوق آمد و گفت: «داداش ببین، این کار را درست کردم. چطور است؟» دیدم کار خوبی است. پخشش کردیم، ولی نگفتم که کار برادرم است. کمی به او زور می گفتم. چون برادرم بود، بیشتر به او سخت می گرفتم. اگر کار عقب

● خیلی فعال و دلسوز بود. زمان جنگ آمریکا با عراق، برای کار نیرو کم داشتیم. مهدی شروع کرد به ساخت و تولید موسیقی-تصویر و خبرهای جنگ عراق. با اینکه تدوینگر بخش هواشناسی بود و کارش این نبود، ولی خودش می گشت، موسیقی پیدا می کرد و می برد رژی و پخش می کرد. برنامه «عراق هم اکنون» که آن زمان از شبکه خبر رأس ساعت ۱۵:۴۵ پخش می شد، کار او بود.





به نمازش خیلی اهمیت می‌داد. در نماز جماعت سازمان، معمولاً صف اول یا دوم می‌نشست. یک بار در ماه مبارک رمضان (چند وقت قبل از شهادتش)، کنارش نشستیم. بعد از نماز سرش را به سجده گذاشت و دیدم چند قطره اشک از گوشه چشمش جاری شد. خیلی به حالش غبطه خوردم.

به نماز شب هم بسیار پایبند بود. یک شب با عمویم خانه مادرم بودیم. عمو با مهدی شوخی می‌کرد، و می‌گفت: «امشب نماز شب تعطیل است.» عمو می‌دانست جای سجاده مهدی در اتاق مشخصی است. رفت و رختخواب را همان جا انداخت و خوابید تا مهدی نتواند نماز شب بخواند. ساعت حدوداً دو و نیم سه نیمه شب بود. عمو آمد و مرا بیدار کرد و گفت: «بین مهدی دارد در آشپزخانه نماز می‌خواند.» بعد رفت سراغش و دوباره شروع کرد به شوخی کردن. مهدی می‌گفت: «شما به من چه کار دارید. بروید بخوابید. من به جای خواب می‌خواهم نماز بخوانم.»

هر هفته سه شنبه‌ها به جمکران می‌رفت. سعی می‌کرد تحت هیچ شرایطی این کار را ترک نکند. از کرج می‌آمد و می‌رفت جمکران. سال آخر یک پراید خریده بود و با آن می‌رفت و می‌آمد. ساعت دو و نیم نیمه شب به خانه می‌رفت و ساعت ۴ صبح از خانه بیرون می‌آمد تا به موقع به اداره برسد. خواب نداشت. چشم‌هایش همیشه خسته بود، چون کارش نگاه کردن مداوم به مانیتور بود. وقتی به مأموریت می‌رفت، نگران این بود که به جمکران آن هفته نمی‌رسد. بار آخری که رفت، شهید شد. ان شاء الله به دیدار امام زمان (عج) رسید.

هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد کسی غیبت کند. اگر می‌خواستیم کسی را نفرین کنیم، نمی‌گذاشت. می‌گفت: «دعا کنید خدا به راه راست هدایتش کند و او را صالح و عاقبت به خیر کند. هرگز نفرین نکنید.»

خیلی دوست داشت زمان جنگ بود و می‌رفت جبهه. همیشه به من می‌گفت: «خوش به حالت داداش! شما

روی نظم بچه‌ها تأکید داشتیم و می‌گفتم، تأخیر نکنید. ۱۰ دقیقه‌های تأخیر مهدی را که گاهی به خاطر مسافت زیاد پیش می‌آمد جمع می‌کردم. یک بار ۴۰ هزار تومان از حقوقش کم کردم. حتی به اعتراض صدایش در نیامد. فقط به مادرم گفته بود که داداش این کار را کرده است. من باید از او کم می‌کردم که بقیه بفهمند. هیچ‌وقت بقیه بچه‌ها را جریمه نکردم، فقط به او سخت می‌گرفتم. در مانورها غالباً پیشقدم بود. سال قبل از شهادتش در رزمایش پیروان ولایت شرکت کرد. در این کار با شهید عبدیان، شهید شیرازی، شهید افشار، شهید اناری و شهید احمدی همراه بودند. تصاویری از آن زمان هست که در شوش و مقبره دانیال نبی (ع) نماز خوانده‌اند.

برای مانورها نیرو کم داشتیم و نیروی داوطلب می‌خواستیم. این‌طور نبود که مأموریت بدهیم. چون وقتی بچه‌ها در شبکه کار می‌کردند ساعت کارشان بیشتر بود و اضافه کاری هم می‌گرفتند. ولی در مأموریت حقوقشان کمتر می‌شد. برای همین معمولاً کسی داوطلب مانور رفتن نمی‌شد، ولی مهدی داوطلب بود. راستش من با اعزام او به مانور موافق نبودم. مسئول تدوین آمد و گفت: «غیر از برادر شما کسی داوطلب مانور رفتن نیست.» من به مدیر شبکه گفتم که صلاح نمی‌دانم برادر برای این کار برود. در این بین سرهنگ تقی خانی و شهید واعظی از بچه‌های ارتش هم آمدند و درخواست کردند که مهدی به عنوان تدوینگر با آنها برود. می‌گفتند در رزمایش قبلی مهدی خیلی کمک حالشان بود. با اینکه فقط تدوینگر بود، ولی هر جا مشکلی پیش می‌آمد برای رفع آن تلاش می‌کرد. من هم بالاچاره قبول کردم تا مهدی هم به مانور برود. علی‌رغم میل ما قرار شد که بچه‌های شبکه و واحد سیار ما هم با پرواز اختصاصی ارتش به این مانور بروند. به هر حال قسمتش این بود.

از اخلاق و ویژگی‌های بارز ایشان بگویید، از جنبه‌های معنوی و ارادت ایشان به ائمه اطهار (ع) بفرمایید.

پیش من نشسته بود. صحبت و اظهار نظری کرد، مدیر شبکه سئوالی از او پرسید. او هم سریع جواب داد و شروع کرد به صحبت کردن. مدیر شبکه از صحبت‌های او زیاد خوشش نیامد و ناراحت شد. گفتم: «من اجازه نمی‌دهم کسی اینجا حرف بزند و کاری بکند.» مهدی گفت: «آخر وقتی می‌شود کاری را درست انجام داد و بودجه کمتری مصرف کرد، چرا این کار را نکنیم؟» از برخورد مدیر شبکه بسیار ناراحت شدم. اینکه چرا این رفتار را با مهدی کرد. بعد از جلسه مرا کنار کشید و گفت: «ببخشید می‌دانم حرف برادران درست بود، ولی من برای اینکه سوءتعبیر نشود مجبور بودم این‌طور برخورد کنم. از مهدی هم از طرف من عذرخواهی کن.»

ایشان خیلی به کار اهمیت می‌داد و سعی می‌کرد کارش را دقیق انجام دهد. وقتی گزارش کار بچه‌ها را برایم می‌آوردند، می‌دیدم که هر کس چند نوار مونتاز کرده است. مثلاً می‌گفتند مهدی ۲۰ تا نوار کار کرده است و دیگران ۴۵ تا. وقتی از مهدی دلیل کم‌کاری‌اش را می‌پرسیدم، می‌گفت: «داداش ساعت کاری من کم است.» می‌گفتم: «نه.» می‌گفت: «زمان نوار من چقدر است؟ مثلاً ۶۰ دقیقه است. وقتی نوار را در دستگاه می‌گذارم تا ببینم، خوب همین مقدار زمان می‌برد. اگر بخواهم نوار را به عقب برگردانم و روی search ببینم و بعد تصاویری را که می‌خواهم کپی کنم، کلی وقت می‌برد. اگر ده دقیقه کپی کنم، باید حداقل ده دقیقه وقت بگذارم. من کارم را با دقت انجام می‌دهم. اگر کارم را با بقیه مقایسه کنی، تفاوتش را می‌بینی. هر نوار که ما کپی می‌کنیم با حساب تمام کسانی که قبلاً برای آن کار کرده‌اند، چقدر برای سازمان هزینه برده است. اگر من کارم را به دقت انجام ندهم و نوارها را خوب نگهداری نکنم، تمام این هزینه‌ها هدر می‌رود.»

نسبت به کارش خیلی احساس مسئولیت می‌کرد. چندبار برای شبکه تیزر درست کرده بود. یکی دو بار برای باشگاه خبرنگاران جوان گزارش تهیه کرد. روزهای قدس و ۲۲ بهمن، محال بود مرا دست تنها بگذارد. من حتی از او تشکر هم نمی‌کردم. خیلی

- برای مانورها نیرو کم داشتیم
- و نیروی داوطلب می‌خواستیم.
- این‌طور نبود که مأموریت بدهیم.
- چون وقتی بچه‌ها در شبکه کار می‌کردند ساعت کارشان بیشتر بود و اضافه کاری هم می‌گرفتند.
- ولی در مأموریت حقوقشان کمتر می‌شد.
- برای همین معمولاً کسی داوطلب مانور رفتن نمی‌شد، ولی مهدی داوطلب بود.
- راستش من با اعزام او به مانور موافق نبودم.
- مسئول تدوین آمد و گفت: «غیر از برادر شما کسی داوطلب مانور رفتن نیست.»

ولی زود برگشت. اصرار داشت که مادرم را خودش تا کرج برساند. هرچه به او گفتم: «تو باید فردا صبح زود بیدار شوی.» گوش نکرد تا ساعت چهار و نیم صبح با پدرم شیوخی می‌کرد و می‌خندید. در اتاق خودش معمولاً سجاده‌اش پهن بود. آن شب هم نماز شیش را همان‌جا خواند. صبح هم با همه خداحافظی کرد و رفت. یک‌دفعه یادش افتاد که بلیطش را جا گذاشته است. برگشت. پدرم دوباره موقع رفتن او را بوسید و گفت: «خدا به همراهت» و او رفت...

از ماجرای سقوط هواپیما و شهادت ایشان بگوئید. آن روز من دیرتر از خواب بیدار شدم. در راه بودم که فهمیدم پروازشان تأخیر داشته است. وقتی رسیدم سازمان، محمد کاوه با من تماس گرفت و گفت: «همین الان یک هواپیما سقوط کرد». پرسیدم: «کجا؟» گفت: «در شهرک توحید. از این ملخ‌دارها بوده. فکر کنم سی ۱۳۰ بوده. من دارم می‌روم آنجا. تو هم خودت را برسان.» از مهدی پرسید. گفتم: «رفته مانور». به دنبال هماهنگ کردن گروه خبری رفتن تا برای تهیه گزارش از سقوط برونند. داداشم زنگ زد و گفت: «من نزدیک محل سقوط هواپیما هستم. اینجا همه چیز دارد می‌سوزد. زنگ بزنید آتش نشانی». بعد در مورد مهدی پرسید. گفتم: «خبر ندارم». حدس می‌زدم هواپیمای سقوط کرده ممکن است مال بچه‌های خودمان باشد، ولی نمی‌خواستم باور کنم. در حالی که پیگیر گروه اعزامی برای سقوط هواپیما بودم، با برادرم هم تماس داشتم. او فقط می‌گفت: «پس آتش نشانی چه شد! مردم دارند می‌سوزند». می‌گفت این هواپیما عازم بندرعباس بوده. به او گفتم: «مهدی در همان هواپیما بوده، بین چه خبر است؟» گفت: «اینجا هیچ چیز معلوم نیست». پسر شهید عسگری آمد و گفت که پدر من هم در این هواپیما بوده است. من رفته بالا دفتر مدیر شبکه. ایشان در حال خواندن اسامی شهدا، برای دفتر آقای ضرغامی بودند.

زنگ زدم به مادرم و احوالشان را پرسیدم، ولی از ماجرا حرفی نزد. دنبال ساخت یک موسیقی، تصویر برای شهدا بودیم. غروب بود که دامادمان آمد سازمان و گفت: «چه کار کنیم؟ بالاخره که باید به خانواده خبر بدهیم». با ماشین دامادمان رفتیم سمت کرج. طولانی‌ترین روز عمرم بود. انگار زمان نمی‌گذشت. وقتی رسیدیم، اول محمد، داداش کوچکم را دیدم. یکی از همسایه‌هایمان آنجا بود. به او گفتم: «بیا با من برویم خانه ما. مهدی در آن هواپیما بوده». با هم رفتیم خانه. به پدرم گفتم: «مهدی در این هواپیما بوده و کمی مجروح شده». بابا گفت: «راستش را بگو». گفتم: «فقط می‌دانم حالش خوب نیست». بالاخره یک‌جوری به او گفتم. رفتم داخل خانه. مادرم داشت گریه می‌کرد. سعی کردم چهره‌ام خندان باشد. سلام کردم و گفتم: «محسن! اینها کی بودند که هواپیماشان سقوط کرد؟» گفتم: «چند تا از خبرنگاران بودند». گفت: «خدا به داد مادرهایشان برسد». پرسید: «مهدی کجاست؟» گفتم: «او هم هست. رفته چابهار. می‌خواهی برویم خانواده‌های کشته‌ها را ببینیم؟» گفت: «می‌شود؟» گفتم: «آره!

خواب نداشت. چشم‌هایش همیشه خسته بود، چون کارش نگاه کردن مداوم به مانیتور بود. وقتی به مأموریت می‌رفت، نگران این بود که به جمکران آن هفته نمی‌رسد. بار آخری که رفت. شهید شد. ان‌شاءالله به دیدار امام زمان (عج) رسید.

خیلی به امام زمان (عج) ارادت داشت. یک بار که به جمکران رفته بود. امام زمان (عج) را در خواب دید. ایشان به مهدی فرموده بودند: «دیگر وقتش است که ازدواج کنی». وقتی برگشت، ماجرا را به مادرم گفت. مادرم هم گفت: «ان‌شاءالله هر کس را که خدا صلاح بداند، خود امام زمان (عج) جلوی ما بگذارند». خلاصه یکی از دوستانشان دختر خانمی را به ایشان معرفی کردند. ماه‌های آخر عقد کرده بودند. از شب آخر بگوئید. رفتارشان چگونه بود؟ پرواز خبرنگاران ما با پرواز ارتش یکی شده بود. دو سه مرتبه روز پرواز عقب افتاد. نهایتاً سه شنبه قرار پرواز داشتند. برادر بزرگترم می‌خواست قرار پاگشای مهدی را بگذارد. من به او گفتم: «بگذار بعد از مأموریت هماهنگ می‌کنیم»، ولی برادرم می‌گفت: «من باید قبل از رفتنش پاگشایش کنم. حتماً باید دوشنبه بیاید تا کادویش را بدهم. بعد بروم مأموریت». خلاصه آن شب همه در منزل برادرم دور هم جمع بودیم. از خاطرات مانورهایم می‌گفتم و کمی با او شوخی می‌کردم. به شوخی به او گفتم: «مهدی جان! نروی مفقود شوی. اگر با سی ۱۳۰ها می‌روی، موتور این هواپیماها داغان است. ما یک بار در مانور موتور هواپیماهایمان خاموش شد و با بدبختی نشستیم». از این خاطرات برایش گفتم و با هم خندیدیم. داداشم به او گفت: «مهدی وصیت‌هایت را بکن». گفت: «کرده‌ام!»

تا ساعت دو نیم، سه نیمه شب با هم بودیم. بعد قرار شد من مادرم را به کرج برسانم و مهدی مادر همسرش را به خانه‌شان برساند. شب را هم همان‌جا بماند تا صبح راحت‌تر به فرودگاه برود. او رفت،



جبهه رفتید». با سن و سال کمش وصیت‌نامه داشت. می‌گفت: «بر هر مسلمانی واجب است که وصیت‌نامه‌اش را نوشته باشد. آن را لای کتاب مهدی موعود (عج) گذاشته بود».

محرم‌ها در هیئت‌ها شرکت می‌کرد و گاهی در هیئت می‌ماند و کار نذری‌ها را انجام می‌داد. یک بار روزه بود و شب می‌خواست برود جمکران. قبل از اذان با هم از سازمان بیرون رفتیم. قرار شد بیاید منزل ما افطار کند و از آنجا برود. چون به کرج رفتن و دوباره برگشتن سخت بود. در راه، در اتوبان یادگار امام (ره) ماشینی به عابر پیاده زده بود، بنده خدا را کشیده بودند کناری و رو به قبله کرده بودند. مردم هم روی بدنش سکه می‌انداختند. مهدی رانندگی می‌کرد. زود از ماشین پیاده شد. بدو بدو رفت و شروع کرد به دادن تنفس مصنوعی به آن شخص. وقتی چشم مصدوم باز شد و دید که زنده است، شروع کرد به داد و بیداد که چرا آمبولانس نمی‌آید. زنگ بزنید به اورژانس. تا جایی که بلد بودیم کارهای اولیه را انجام دادیم.

یک بار دیگر که با پدر و مادرم از جمکران برمی‌گشتند، در راه تصادفی شده بود. از ماشین پیاده شد و دیگر خبری از او نشد. پدر و مادرم هرچه دنبالش گشتند، پیدایش نکردند. بعد فهمیدند با مصدوم به بیمارستان رفته بود. می‌گفت: «دیدم حال آن بنده خدا خوب نیست. با او رفتم». می‌رفت بیمارستان و به کارهای طرف رسیدگی می‌کرد. اهل کمک کردن به مردم بود. اگر ما هم کاری داشتیم و به او زنگ می‌زدیم، برایمان انجام می‌داد.

به پدر و مادر و مادر بزرگم خیلی احترام می‌گذاشت. خیلی قربان صدقه‌شان می‌رفت و همیشه می‌گفت: «روی سرم دست بکشید تا عاقبت به خیر شوم». دائم از آنها می‌خواست که برایش دعا کنند. از علایق و توانایی‌هایش در زمینه‌های مختلف مثل درسی، ورزشی و غیره بگوئید.

از میان ورزش‌ها به شنا خیلی علاقه داشت. در دوران کودکی اش مدتی هر روز به استخر می‌رفت. طوری که پوستش سیاه شده بود. درسش هم خیلی خوب بود. دو سه بار در بسیج رتبه آورد و تقدیرنامه گرفت. به کامپیوتر علاقه زیادی داشت و در این کار خیلی وارد بود.

شیطنت خاصی نداشت. سر خریدن خط و گوشی تلفن همراه، خیلی به او گیر داد. یک گوشی ۸۰۰ هزار تومانی خریده بود. به او گفتم: «چرا برای گوشی تلفن این قدر پول دادی؟» می‌گفت: «دوربینش خوب است. جی.پی.آر.اس دارد. گوشی‌اش کنترل از راه دور هم داشت. یک بار پدر را صدا کرد و گفت: «بابا! بیا، این برنامه را نگاه کن». بعد رفت در اتاق کناری و از آنجا با گوشی تلفنش مرتباً تلویزیون را روشن و خاموش می‌کرد. بابا گفت: «مهدی! انگار این تلویزیون مشکل پیدا کرده». مهدی هم از اتاق آمد بیرون و سر پدرم را بوسید و گفت: «دیدی! بالاخره سر کارت گذاشتم».

آیا ایشان ازدواج کرده بود؟

دوست دارم بخش‌هایی از وصیت‌نامه‌اش را برای شما نقل کنم، تا گوشه‌هایی از شخصیتش برای شما نمایان شود.

«پدر و مادر عزیزم! خواهران و برادرانم! شما را وصیت می‌کنم به تقوا و عمل صالح و اصلاح امور دنیا و آخرت، طرفدار ولایت باشید و همواره از آن پیروی کنید. از غیبت و دروغ دور باشید که مورد تنفر خداوند متعال است. همیشه و در همه حال به یاد خدا باشید، که او مطمئن‌ترین تکیه‌گاه و صادق‌ترین دوست است. به یاد آقا صاحب‌الزمان (عج) باشید که او بسیار مظلوم است. حلال و حرام را سخت مراعات کنید.

و شما پدر و مادر عزیزم اگر تندخویی و جوانی کردم، مرا ببخشید و حلال کنید، که عفو شما نجات دهنده است.

و شما خواهر و برادرانم! مرا ببخشید و حلال کنید. از دیگران نیز برایم حلالیت بگیرید. به کسی مدیون نیستم، ولی اگر کسی احیاناً بر من حقی داشت، خواهش می‌کنم حق را ادا کنید. برایم فاتحه بفرستید. الحشر، الواقعة، الدخان و النجم را دوست داشتم. اگر زحمتی نیست برایم بخوانید. اگر جمکران و حرم آقا امام رضا (ع) رفتید، مرا هم یاد کنید که سخت محتاجم. مهم نیست کجا خاکم کنید، اگر قم باشد بهتر است. راضی نیستم برایم ناراحت باشید و اشک بریزید و زیاد سر خاکم بیایید. نماز شب اول قبر یادتان نرود. به سید محسن میر محمد بگویند مرا یادش نرود. هرچند نتوانستم برایش برادر خوبی باشم.

اگر بر اثر تصادف یا قاتلی داشتم از خون خودم می‌گذرم، شما هم بگذرید که رضای خداوند متعال بهتر و مهم‌تر است. فقط به او بگویند از روی رضا شب‌های جمعه برایم یک الرحمان بخواند.

از مال دنیا چیز زیادی ندارم. با آن بدهکاری‌هایم را بدهید. بقیه را پدر و مادر صلاح می‌دانند.

پدر و مادر! ببخشید که فرزند خوبی برایتان نبودم. خداوند شما را رحمت کند. مرا نیز بیامرزد و رحمت کند. دوستان و همکارانم! شما نیز مرا ببخشید و حلال کنید. اگر از من کوتاهی دیدید، ببخشید که دستم از دنیا کوتاه است.

خدا را در نظر داشته باشید و پیرو اهل بیت باشید. آقا صاحب‌الزمان (عج) را فراموش نکنید، که او امام حی و حاضر است و فقط از چشم گنهکاران دور است.

بازگشت همه سوی اوست. ببخشید و حلال کنید. مرتب سلام و صلوات بر محمد و آل محمد و امام مهدی (عج) بفرستید.

خداوند همه را ببخشد و بیامرزد. محرم و صفر هم از من حقیر یادی کنید.

بسیج و شهدا را فراموش نکنید که آنها بر گردن ما حق بزرگی دارند. بسیج را تضعیف نکنید و با حضور خود حق شهدا را ادا کنید. همه کارهایتان برای رضای خداوند متعال باشد و شما خواهران! حجاب، حجاب، حجاب...
خداوند یار و یاورتان باشد. در اعمال خیر من حقیر را یاد کنید. ■



شما بخواهید، برایتان هماهنگ می‌کنیم. بعد رفتیم غسل‌خانه. مسئول معراج شهدا آن وقت با من آشنا بود. به درخواست من هماهنگ کرد تا بتوانم داخل بشوم و از برادرم فیلم بگیرم. خلاصه غسلش دادند. همان کفن خودم و یک برد یمانی که داشتیم دور بدنش پیچیدیم. در تابوت را بستیم و روی آن پرچم ایران کشیدیم. بعد آن را کنار تابوت بقیه شهدا گذاشتیم. هوا داشت تاریک می‌شد. تلفنی زمان تشییع را پرسیدیم. گفتند: «با شهدای ارتش همه را از بهارستان تشییع می‌کنند». رفتم کرج و عکس‌های مهدی را آماده کردم. فردایش رفتیم میدان بهارستان. من کنار بچه‌های تصویربردار ایستادم. پیراهن مشکی پوشیده بودم. ماشین شهدا رسید. من هم کنار تابوت برادرم ایستادم. بعد از تشییع، برادرم را در آمبولانس گذاشتیم و روانه کرج کردیم. بچه‌های محله کرج دوست داشتند که مهدی آنجا هم تشییع شود. نزدیکی‌های کرج بودیم که نیروهای انتظامی با گروه موزیک، همراه ما شدند و مراسم تشییع با شکوهی برگزار شد. بعد نماز میت را در محل خواندیم. سپس وصیت‌نامه مهدی را برای مردم خواندند. ما هم مهدی را بردیم در اتاق خودش همان جا که نماز می‌خواند گذاشتیم، تا خواهر و مادرم با او خداحافظی کنند، ولی اجازه ندادم که روی او را باز کنند. بعد هم او را به بهشت زهرا (س) بردیم. قرار بود با من یا برادرم برای تدفین وارد قبر شویم، ولی برادرهای بسیج اجازه ندادند، خودشان این کار را کردند. در نهایت در قطعه ۵۰ بهشت زهرا (س) در کنار سایر شهدای رسانه دفن شدند. آن شب در همه مسجدها برای این شهدا نماز لیلۀ الدفن خوانده شد.

بیا برویم. مدام می‌پرسید، مهدی کجاست. من هم می‌گفتم چابهار. بالاخره با ماشین مهدی که در حیاط بود، به اتفاق پدر و مادر و دامادمان به منزل برادرم در تهران رفتند. آنجا ماچرا را برایش گفتند. خواهرم هم آنجا بود. همسایه‌ها و فامیل هم آنجا جمع شده بودند. تا ساعت ۹ شب که اخبار اسامی شهدا را خواند، مادر هنوز باورش نمی‌شد. آن وقت بود که حالشان بد شد و اورژانس خبر کردیم. من از کربلا یک کفن آورده بودم، به یکی از بچه‌ها گفتم ماشینم را از اداره بردارد و برود از خانه آن کفن را بگیرد و همسرم را هم به خانه برادرم برساند. من هم تا صبح کرج ماندم. ساعت ۷/۵ صبح به پزشکی قانونی کهریزک رفتم. با آقای بخشی صحبت کردم که چند اکیب از سازمان بفرستند تا به کار خانواده‌های شهدا رسیدگی کنند. اسامی شناسایی شده‌ها را به دیوار زده بودند و کسی را برای شناسایی اجساد به داخل راه نمی‌دادند. آقای ضرغامی با آنجا تماس گرفت و مرا به عنوان نماینده سازمان و مسئول گروه اعزامی معرفی کرد. برادرم از روی کارت و مدارکش شناسایی شده بود. وارد سالن تشییع شدم. کاورش را باز کردم و دوباره شناسایی‌اش کردم، بعد بردم و او را به قسمت شناسایی شده‌ها تحویل دادم، تا بقیه شهدا هم شناسایی شوند.

مرتبا با دفتر آقای ضرغامی و مرحوم هنردوست تماس می‌گرفتم. گفتند پیکرهای شناسایی شده را به بهشت زهرا (س) بفرستید. من پیشنهاد کردم که همه شهدا با هم از جلوی سازمان تشییع شوند و پذیرفتند. قرار تشییع از جلوی مسجد بلال گذاشته شد. بعضی از خانواده‌ها ناراحت بودند و دعوا می‌کردند. من رفتم و کمی صحبت کردم و گفتم: «برادر من هم میان شهداست» که کمی باعث آرامش آنها شد. مادرم آمده بود و می‌خواست برادرم را ببیند. من نمی‌گذاشتم. به او گفتم: «مهدی سالم است». با اصرار رفت و جسد را دید. از ناراحتی با دست به سینه من کوبید و گفت: «تو که گفتی سالم است». گفتم: «بیا بقیه جنازه‌ها را نشان بدهم». بعد از دیدن بقیه، گفت: «راست می‌گویی. مهدی سالم است».

کار شناسایی شهدا تا ظهر طول کشید. بعد برای غسل دادن و کفن کردن شهدا و هماهنگی قطعه‌ای برای دفن آنها به بهشت زهرا (س) رفتم. می‌خواستیم همه شهدا کنار هم باشند. گفتند هر قطعه‌ای را که

از خاطرات مانورهایم می‌گفتم و کمی با او شوخی می‌کردم. به شوخی به او گفتم: «مهدی جان! نیروی مفقود شوی. اگر با سی ۱۳۰ها می‌روی، موتور این هواپیماها داغان است. ما یک بار در مانور موتور هواپیمایمان خاموش شد و با بدبختی نشستیم». از این خاطرات برایش گفتم و با هم خندیدیم. داداشم به او گفت: «مهدی وصیت‌هایت را بکن». گفت: «کرده‌ام!»



دکتر محمد

یکی از مهم‌ترین کارهایی که می‌توان در راه پاسداشت و ماندگاری یاد و نام شهدا انجام داد، ایجاد و تأسیس ستاد بزرگداشت است. در این زمینه برای ارج نهادن به خون اصحاب رسانه به‌عنوان شهدایی که خبرساز بودند، از میان اصحاب رسانه ستادی تشکیل شد که در این زمینه به فعالیت می‌پردازند. از جمله آنان آقای محمد عزیزی مدیر کل اداره صوت و تصویر و چند رسانه‌ای خبرگزاری فارس به‌عنوان دبیر ستاد شهدای رسانه است. از زبان وی با ستاد بزرگداشت شهدای رسانه بیشتر آشنا می‌شویم. باشد که این ستاد در کشف بیشتر حمایت ارگان‌های مربوطه (بنیاد شهید و امور ایثارگران) قرار گیرد.

گفت و شنود شاهد یاران با محمد عزیزی
(دبیر ستاد شهدای رسانه)

مادیون خون شهدا هستیم...

خدمتگذار جامعه رسانه‌ای و نظامی کشور: ایشان در فرازی فرمودند: « جوانان خدوم و ارزشمندی که در این حادثه مصیبت‌بار پر کشیدند، خاطره‌های به یادماندنی از خدمات خود را در حافظه همکاران و آشنایان خود به جای گذاشته‌اند. پاداش آن تلاش‌های با ارزش، امروز که ارواح آزاد شده آنان در پیشگاه پروردگار رحیم قرار گرفته، توشه گرانبهائی است که همه به امید آن و به خاطر آن زندگی می‌کنیم. »

در مجموع از همان زمان وارد عرصه تبلیغات و انتشارات شدم. کلاً کار روابط عمومی، کار خبری است و خدمات آن به خبر مربوط می‌شود. یا باید عکس و فیلم و ... تهیه کرد و یا تنظیم خبر را انجام داد. بعد از این دو سال، وارد روابط عمومی فروشگاه‌های زنجیره‌ای رفاه شدم. حدود هفت سال هم در آنجا فعالیت کردم. بعد از آن با توجه به تجربه و سابقه‌ای که به دست آورده بودم، برای راه‌اندازی یک مؤسسه فرهنگی-تبلیغاتی به وزارت ارشاد درخواستی دادم. بعد از موافقت با این طرح شروع به کار کردم و حدود پنج سال هم در آنجا مشغول بودم. الان هم پنج سال است که در خبرگزاری فارس فعالیت می‌کنم و رسماً وارد کار خبر شده‌ام.

از زمان تأسیس ستاد شهدای رسانه و راجع به اهداف و فعالیت‌های آن توضیحاتی بدهید. همان‌طور که می‌دانید، در ۱۵ آذر ۸۴ هواپیمای C۱۳۰ که گروهی از خبرنگاران را برای رزمایش

عقیدتی-سیاسی دانشگاه افسری بود. در آنجا دو سال فعالیت کردم. هم کارهای گرافیکی و هم خطاطی و نقاشی می‌کردم. در روابط عمومی هم مسئول واحد گرافیک، سمعی و بصری بودم و هم فیلمبرداری و عکاسی کل دانشگاه به عهده من بود. آن زمان افتخار این را داشتم که سالی یک‌بار وقتی مقام معظم رهبری برای پایان دوره دانش‌پذیری و اعطای درجه دانشجویان تشریف می‌آوردند، کار دکور و نقاشی دیوارها و ... را انجام بدهم. یادم هست یک‌بار که با دست و صورت رنگی در حال کار کردن بودیم، آقا تشریف آوردند و با همان حال به ما "خسته نباشید" گفتند. همیشه این خاطره را در ذهن دارم و برایم بسیار لذت‌بخش است. هم‌چنین حیف می‌آید پیام آقا را در خصوص سانحه هواپیمای C۱۳۰ از قلم بیندازم. پیام تسلیت مقام معظم رهبری به جان باختگان

توقعات خانواده‌ها بیشتر
معنوی است ... الان
دست‌نوشته‌هایی از شهدا را
جمع کرده‌ایم که قصد داریم
آن را به صورت کتابی چاپ
کنیم. تمام اقدامات اولیه برای
چاپ آن کتاب انجام شده
است.

پیش از هر صحبتی خود را معرفی کنید. من محمد عزیزی هستم. قبلاً به‌عنوان مدیر کل روابط عمومی و امور بین‌الملل خبرگزاری فارس بودم. حالا حدود سه چهار ماهی است که از نظر جایگاه سازمانی، مدیر کل اداره صوت و تصویر و چند رسانه‌ای خبرگزاری فارس هستم. درباره شهدای رسانه، ما با جمعی از دوستان برای برگزاری اولین سالگرد این شهدا به‌عنوان هیئت مؤسس این ستاد جلساتی را برگزار کردیم. در این جلسه دوستانی از روزنامه‌های همشهری، کیهان، خبرگزاری ایرنا، ایسنا و خبرگزاری مهر حضور داشتند. با تصمیماتی که در آن جلسات گرفته شد، بنده به‌عنوان دبیر ستاد شهدای اصحاب رسانه انتخاب شدم. با امید به اینکه بتوانم در این جایگاه به بهترین نحو به شهدا خدمت کنم. از چه زمانی وارد حرفه خبرنگاری شدید و هدفان از انتخاب این حرفه چه بود؟

در دوران دفاع مقدس، محصل بودم و افتخار خدمت در آن دوران را نداشتم، ولی در پشت صحنه کارزار و پشت جبهه هر کار و خدمتی که از دستم برمی‌آمد در قالب بسیج دانش‌آموزی یا بسیج شهری انجام می‌دادم. بعد از اینکه خدمت سربازیم تمام شد، با امسال نوزده سال است که بی‌وقفه و پی در پی در قسمت روابط عمومی انجام وظیفه کرده‌ام. من از حدود سال ۷۰ در روابط عمومی وارد کار حرفه‌ای شدم. اولین جایی که فعالیت را آغاز کردم، اداره تبلیغات و انتشارات



عاشقان ولایت به چابهار می‌برد، به علت نقص فنی سقوط کرد و تعدادی از همکاران ما به شهادت رسیدند. دو تن از این شهدا، شهدای خبرگزاری فارس هستند که یکی به نام شهید علیرضا برادران نجار عکاس خبرگزاری و دیگری شهید محمدصادق میری به عنوان خبرنگار حوزه امنیتی و نیروهای مسلح بود و به نحوی کار خبری سیاسی هم انجام می‌داد. ایشان از خبرنگاران بسیار فعال بودند. با توجه به این حادثه ناگوار ما به همراه دوستانمان در سایر رسانه‌ها به این فکر افتادیم ستادی را تشکیل بدهیم تا بتوانیم هم آثار این عزیزان را جمع‌آوری کنیم و هم مراسم مربوط به آنها را به شکلی سازماندهی شده و در خور شأن آن عزیزان برگزار کنیم. ضمن اینکه در این ستاد با خانواده‌هایشان در ارتباط باشیم تا مشکلات آنها را به سازمان‌های مرتبط انتقال دهیم و موارد دیگری که ممکن بود اتفاق بیفتد. از این‌رو لازم دانستیم چنین ستادی را تشکیل بدهیم تا در این زمینه‌ها فعالیت کند. بر همین اساس جلساتی را برپا و اولین سالگرد شهدای اصحاب رسانه را برگزار کردیم. البته خوشبختانه با کمک و لطف آقای اشعری (مشاور رئیس جمهور و رئیس کتابخانه ملی) و همکاری آقای یاری (مدیر روابط عمومی سازمان اصناف) و آقای محسن همتی‌نژاد (مدیر تأمین برنامه شبکه خبر) و همکاری مؤسسه‌های مرتبط و بهشت زهرا توانستیم اولین سالگرد را خیلی خوب برگزار کنیم. ضمناً نمایشگاه عکس و

و یا ماهانه در آنجا جمع شویم و جلساتی را برگزار کنیم تا اگر خانواده‌ها مشکلی دارند به آن رسیدگی کنیم و یا اگر قصد برگزاری نمایشگاه داریم با هماهنگی بیشتری باشد و مواردی از این قبیل. آقای خامنه‌یار قول‌هایی را به ما دادند تا دفتری را در اختیار ما بگذارند. گمان نمی‌کنم توقع زیادی هم باشد. چون گاهی ممکن است خانواده‌ها به خاطر مشکلاتی که دارند، نتوانند مستقیماً به بنیاد شهید مراجعه کنند، اما چون این ستاد خودجوش است و از میان اصحاب رسانه شکل گرفته است، راحت‌تر می‌تواند با خانواده‌ها ارتباط برقرار کند. مثلاً بعضی از خانواده‌ها با ما تماس می‌گرفتند و می‌گفتند فیلم فلان شهید را داریم. اگر بخواهید آن را برای شما ارسال می‌کنیم. یا حتی حاضر بودند دوربین سوخته شهیدشان را که به عنوان یادگاری نگه داشته بودند برای برپایی نمایشگاه در اختیارمان بگذارند، ولی به مرور زمان فعالیت ستاد کم‌رنگ شد. فعالیت آن تبدیل به سالی یک‌بار شده است. ما هر سال برای برگزاری سالگرد شهدا، یک ماه مانده به سالگرد با هم تماس می‌گیریم و در نمایشگاه، کتابخانه ملی و یا خبرگزاری فارس قرار می‌گذاریم و در

آثار شهدای رسانه را دایر کردیم. سازمان شهرداری هم یکسری بنرهایی را چاپ و در سطح شهر نصب کرد. افرادی از جمله دکتر الهام، آقای صفارهرندی (وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی)، آقای اشعری و تعدادی از نمایندگان مجلس و ... را به سالگرد دعوت کردیم. آقای الهام به عنوان سخنگوی دولت و از طرف دولت مقداری از هزینه را تقبل کردند. ما هم برای اینکه اقدامی جدی کرده باشیم و این مراسم را به‌طور جدی برگزار کنیم، از آقای ذاکری (که در خبرگزاری فارس فعالیت می‌کنند و البته مدیر هنری شاهد یاران هم هستند) خواستیم نشانی را برای ستاد طراحی کنند تا به عنوان نمادی از شهدای اصحاب رسانه باشد. با همکاری شهرداری پرچم‌هایی با این نشان (آرم) چاپ شد که الان هم در ستاد است. عکس تمامی شهدا را از خانواده‌شان گرفتیم و به بهترین شکل آنها را طراحی کردیم. این کلیتی از فعالیت ما در اولین سالگرد این شهدا بود که برنامه خوبی شد و بسیار هم مورد استقبال قرار گرفت.

نحوه ارتباط خانواده‌های شهدا با این ستاد چگونه است؟

بعد از برگزاری این مراسم در جلسه‌ای که با آقای دکترخامنه‌یار معاون پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید داشتیم، این موضوع را عنوان کردیم. اگر بخواهیم دائماً با خانواده‌های شهدا در ارتباط باشیم و رسماً به عنوان یک ستاد وارد عمل شویم، به امکانات زیادی نیازمندیم. از جمله فضایی است که بتوانیم بعد از ظهرها یا هفتگی



ما هر سال برای برگزاری سالگرد شهدا، یک ماه مانده به سالگرد با هم تماس می‌گیریم و در نمایشگاه، کتابخانه ملی و یا خبرگزاری فارس قرار می‌گذاریم و در مورد کارها تصمیم می‌گیریم و برنامه‌ها را هماهنگ می‌کنیم. در واقع کار ما هر سال محدود به برگزاری مراسم در مزار شهدا با حضور خانواده‌ها شده است. البته خانواده‌ها هم از این مسئله دلخورند و انتظارات بیشتری از این ستاد دارند.

● همه شهدا، نظیر شهدای انقلاب،
● دفاع مقدس و شهدای اصحاب
● رسانه برای ما ارزشمندند.
هر کدام به نوبه خود در حفظ
نظام و مملکت قدم برداشتند و
ما امنیت و آسایشمان را مدیون
خون شهدا هستیم. هر کدام
از ما هرکاری که از دستان
بربیاید و انجام دهد، در مقابل
رشادت‌های آنان هیچ کاری
نکرده است.

جمع کرده‌ایم که قصد داریم آن را به صورت کتابی
چاپ کنیم. تمام اقدامات اولیه برای چاپ آن کتاب
انجام شده است.

از نهادها و ارگان‌هایی که برای ستاد شهدای
رسانه جنبه حمایتی دارند، چه انتظاراتی دارید؟
وقتی که دوستان ما می‌خواستند در این ستاد عضو
شوند، ما به آنها گفتیم: «من برتر خودتان را زیر
پاهایتان له کنید و سپس عضو این ستاد شوید».
به خاطر اینکه ما نمی‌خواستیم فقط کاری انجام
بدهیم و بگوییم که «من» این کار را کردم، بلکه باید
بگوییم «ستاد» این کار را کرده است. به همین دلیل
از ابتدا همه برنامه‌هایمان این بود که اعضای ستاد
را یکدست کنیم و به صورت منسجم عمل کنیم تا
بتوانیم قدم خوبی برداریم. همفکری سازمان‌های
زیربست مثل سازمان رسانه ملی، ارتش و یا هر نهاد
دیگری می‌تواند بهترین نتیجه و عملکرد را داشته
باشد و به انسجام هرچه بیشتر این ستاد کمک
زیادی کند. همه ما باید به این فکر کنیم که فقط
قصد داریم قدمی برای شهدا برداریم و مهم نیست
نام ما باشد یا نباشد. علاوه بر همه اینها برای اجرای
طرح‌ها نیاز مالی داریم و از مؤسسات مرتبط انتظار
حمایت مادی داریم. شهرداری که شاید خیلی هم
با این ستاد مرتبط نباشد، حمایت مالی بسیار خوبی
از ما کرده است. همین‌طور هم پست. وقتی این
ستاد بخواهد رسماً فعالیت کند از هر ارگانی که
بتواند به نوبه خودش در پیشبرد اهداف ستاد قدمی
بردارد کمک می‌گیرد. در واقع از هر سازمانی که
بتواند ستاد را برای رسیدن به اهدافش یاری کند،
کمک می‌گیرد.

و اما سخن آخر؟

همه کارهایی که ما انجام می‌دهیم، «خدمت»
است و خدمت پایانی ندارد. گاهی که با دوستانم
صحبت می‌کنم، می‌گویم واقعاً همه شهدا، نظیر
شهدای انقلاب، دفاع مقدس و شهدای اصحاب
رسانه برای ما ارزشمندند. هر کدام به نوبه خود در
حفظ نظام و مملکت قدم برداشتند و ما امنیت و
آسایشمان را مدیون خون شهدا هستیم. هر کدام از
ما هرکاری که از دستان بربیاید و انجام دهد، در
مقابل رشادت‌های آنان هیچ کاری نکرده است.
امیدوارم خدا به‌عنوان خدمتگزاری کوچک توفیق
خدمت را به من عنایت کند. ■

اولویت‌های فعالیت ستاد در زمینه‌هایی همچون
نشر کتاب، خاطرات، نشست‌ها و برنامه‌ها و
اهداف آتی آن را بیان کنید.

اولین انتظار خانواده‌های شهدای رسانه این است
که ما در کنارشان باشیم. به بهانه‌های مختلف به
آنها سر بزنیم و از احوالشان باخبر باشیم. ما حتی
برنامه‌ریزی کردیم که روز تولد شهدا، به اتفاق اعضا،
سراغ خانواده‌ها برویم و جویای حالشان بشویم. به
نوعی مرهمی بر دل رنجورشان بگذاریم و بگوییم
که تنها نیستند و یا در روز تولد فرزندان شهدای
رسانه آنها را با دادن هدیه شاد کنیم. تا حدودی
این کارها را انجام دادیم و برنامه‌های زیادی هم در
این زمینه‌ها داریم. ان‌شاءالله پس از اینکه در هیئت
مؤسس در مورد این برنامه‌ها تصمیم نهایی گرفته
شد، آنها را اعلام می‌کنیم. اگر به خانواده‌ها قولی
می‌دهیم باید به آن عمل کنیم و در حد حرف
نباشد. یا اینکه مثلاً در سالگرد شهدا علاوه بر
مراسمی که گرفته می‌شود، در همین خبرگزاری‌ها
هم مراسم تجلیل و بزرگداشتی برای شهدا برگزار
کنیم. حتی یادم هست از یکی از مراسم تصویر
صندلی خالی این شهدا را با عکسشان که روی
کارتن پلاست به صورت برجسته برجسته چاپ
شده بود، پر کرده بودیم. وقتی مادر یکی از شهدا
آمد، تعجب کرد و فکر کرد پسرشان روی صندلی
نشسته! یک شاخه گل و یک عدد شمع هم روی
میز گذاشته بودیم. می‌توان کارهای زیادی را در
این زمینه انجام داد. بسیاری از خانواده‌ها مشکل
وام دارند و تا آنجایی که بتوانیم با سازمان‌ها
همانگ می‌کنیم تا بتوانند از این تسهیلات استفاده
کنند. توقعات خانواده‌ها بیشتر معنوی است، ولی
اگر بتوانیم در کنار کارمان به آنها کمک مادی
هم می‌کنیم. الان دست‌نوشته‌هایی از شهدا را



مورد کارها تصمیم می‌گیریم و برنامه‌ها را همانگ
می‌کنیم. در واقع کار ما هر سال محدود به برگزاری
مراسم در مزار شهدا با حضور خانواده‌ها شده است.
البته خانواده‌ها هم از این مسئله دلخورند و انتظارات
بیشتری از این ستاد دارند. مسلماً دوست دارند
که فعال‌تر باشیم. امیدواریم با گذشت زمان این
اتفاقات بیفتد. البته با جلسات متعددی که در این
زمینه با مسئولین داشتیم، موفق شدیم فرهنگسرای
به نام «فرهنگسرای رسانه» راه‌اندازی کنیم تا در این
زمینه با ما همکاری کنند. هم‌چنین سائیتی را برای
شهدای اصحاب رسانه طراحی کردیم و مجموعه
عکس‌ها، اطلاعات و مطالب مرتبط با شهدا را در
آن قرار دادیم. با یکی از دوستانمان که در پست
فعال بود همانگ کردیم و ایشان برای مراسم تمبر
یادبود شهدا را چاپ کردند. هم‌چنین یک پارک
و یک مدرسه به نام «شهدای اصحاب رسانه»
نامگذاری شده است. ضمناً آقای خامه‌یار قول
اختصاص انتشار یک شماره از مجله شاهد یاران
را به یاد شهدای C. ۱۳۰ داده است که الحمدلله این
امر تحقق یافته است. ما امیدواریم که به صورت
رسمی‌تر وارد کار شویم و بتوانیم ارتباط قوی‌تری
را با خانواده‌ها برقرار کنیم.

به طور کلی این ستاد از چه قسمت‌هایی تشکیل
شده است و وظایف هر قسمت چیست؟

از روز اول تشکیل این ستاد، ما به صورت رسمی
و حرفه‌ای شروع به کار کردیم و یک چارت
تشکیلاتی برای ستاد نوشتیم. برای هر کدام هم
حوزه‌هایی را مشخص کردیم. مثل بخش ارتباط با
خانواده‌ها، بخش فرهنگی، تبلیغات، سیاست‌گذاری
و برنامه‌ریزی‌ها و ... که البته فعالیت این بخش‌ها
به خوبی انجام می‌شود. مثلاً آقای همتی (از مسئولان
و تهیه‌کنندگان شبکه خبر و برادر یکی از همین
شهدا) در بخش ارتباط با خانواده‌ها به خوبی عمل
می‌کند و رابطه بسیار خوبی برقرار کرده است. گاهی
از این طریق صحبت‌ها و دغدغه‌های خانواده‌ها را
به سازمان‌های زیربست منتقل می‌کنیم.

آقای کیانی (مدیر روابط عمومی روزنامه همشهری)
در بخش سیاست‌گذاری و برنامه‌ریزی‌های ستاد،
آقای عباسی (مدیر روابط عمومی خبرگزاری ایسنا)
در بخش رسانه و اطلاع‌رسانی فعالند و خبرها را
تنظیم و به سایر رسانه‌ها ارسال می‌کنند. آقای
محمدی هم در بخش برنامه‌ریزی و سیاست‌گذاری
هستند. دوستانمان در شهرداری به عنوان بخش
تدارکات و پشتیبانی به ما یاری می‌رسانند. بد
نیست که از آقای عطا افشاری (خبرنگار سیاسی
خبرگزاری فارس و شبکه خبر) یادی کنیم که
چندی پیش در اثر ابتلا به بیماری سرطان فوت
کردند. ایشان هم عضو ستاد بودند و با همکاری
صدا و سیما برای ستاد صدا و کلیپی را ساختند.
ما هنوز آن را به عنوان یادگاری از ایشان داریم.
روحشان شاد! زمینه‌های فعالیت ما با توجه به
امکاناتی که در اختیار داریم در این حد است، اما
برای فعالیت رسمی‌تر و حرفه‌ای‌تر نیازمند حمایت
بیشتر بنیاد شهید هستیم.



دیگر به زمین باز نگشتند...

حمید محمدی محمدی

افضلی و ساجدی از ایرنا، محمدرضا فریس آبادی از برنامه‌سازان سیما و ...
برادران، بعد از سال‌ها صاحب یک دوقلوی زیبا شده بود، مهدوی، همان روز به استخدام صدا و سیما درآمده بود و ... اما این آخری، یعنی فریس آبادی را شاید خوب‌تر می‌شناختم. بین بچه‌ها به «فریس» معروف بود. عروسی‌اش را شب نیمه شعبان در یک حسینیه گرفته بود. متن کارت دعوت عروسی‌اش هم این بود: «به مناسبت ولادت آقا امام زمان (عج)، جشنی در ... برگزار می‌شود»
نمی‌توانستم آرام باشم. یکی از دوستان مشترکمان که جانباز شیمیایی دفاع مقدس است، تماس گرفت و از شهدای هواپیما پرس‌وجو کرد. وقتی به او گفتم که «فریس» هم میان شهداست، ساکت شد. صدایی از آن طرف خط نمی‌آمد، اما دخترکی می‌گفت: «بابا! چرا گریه می‌کنی؟ ... ماما! ماما! بابا از هوش رفت».

خیلی زود همه چیز مشخص شد. هواپیمای حامل خبرنگاران برای اعزام به منطقه رزمایش نیروی دریایی، حوالی مهرآباد افتاده بود. بعضی‌ها را می‌شناختم و حتی چند روز قبل به اتفاق عکاس کیهان به یک برنامه خبری رفته بودیم. با همسر صادق نیلی هم در جایی همکار بودم، اما بقیه را خیلی نمی‌شناختم.
تماس‌ها و پیام‌ها شروع شد: «سلام. تو توی اون هواپیما نبودی؟ خب، خدا رو شکر!»
- اسمت تو لیست شهدا نبود. جا موندی رفیق!
- خیلی نگران بودم، اما انگار قسمت نبود عکست بره روی حجله!
مگر اسامی تمام شهدای هواپیما اعلام شده بود؟ نشستم پای تلویزیون. خیلی‌ها آشنا بودند؛ صادق برادران، عکاس فارس، سیدیحیی مهدوی، از بچه‌های تلویزیون، محمد کربلایی احمد، عکاس روزنامه همشهری، کاظم‌نژاد، عکاس کیهان، میر

مشغول گفت‌وگو با یکی از نویسندگان جانباز و آزاده برای مجله شاهد بودم که یک پیام روی صفحه تلفن همراهم ظاهر شد: «یک هواپیما در جنوب غربی تهران سقوط کرد».
از آنجا نمی‌توانستم بیرون را نگاه کنم یا محدوده سقوط هواپیما را حدس بزنم. حتی موضوع را با دوست جانباز در میان نگذاشتم تا تمرکزش را از دست ندهد. با این حال، وقتی چند بار به صفحه تلفن همراهم خیره شدم، از من پرسید: «چیزی شده؟ اگه موبایلِت زنگ می‌زنه، خب جواب بده».
گفتم: «نه... چیزی نیست...»
- اگه شما کار دارید، می‌خوای بذاریم برای بعد.
گفتم: «نه. ظاهراً به هواپیمای مسافربری تو جنوب تهران سقوط کرده».
سرفه‌اش گرفت. لیوان آب را برداشت و سرکشید. ادامه ندادیم. آدم روزنامه و بقیه گپ و گفت ما ماند برای بعد.



و جنگ هنوز هم ادامه دارد...

■ دل نوشته های هاجر تدری همسر شهید نبلی



باید پاسخگو باشد؟

دختر ۴ ساله دیروز می‌داند این جنگ قدمتی به اندازه زمان دارد و بشریت! می‌داند که همان زمان که قابیل، هابیل را کشت جنگ بین خیر و شر حق و باطل شروع شد و تا دنیا، دنیاست و بشر زنده است این جنگ ادامه دارد.

جنگ ما تنها ۲۷ سال نیست که آغاز شده است، ۱۴۰۰ سال است که برای احیای حق خود می‌جنگیم و اگر دخترک عمری به درازای نوح داشت، حاضر بود تمام عزیزانش را برای پیروزی در جنگی نابرابر میان حق و باطل قربانی کند.

● جنگ ما تنها ۲۷ سال نیست که
● آغاز شده است، ۱۴۰۰ سال است که
● برای احیای حق خود می‌جنگیم و
● اگر دخترک عمری به درازای نوح
● داشت، حاضر بود تمام عزیزانش را
● برای پیروزی در جنگی نابرابر میان
● حق و باطل قربانی کند.

نه چندان شیرین می‌گذرد، خاطرات هواپیماهای عراقی که در فاصله کمی از سطح زمین مردم را به رگبار می‌بستند همچنان گوشه‌های تاریکی از ذهن مان را اشغال کرده است.

۲۰ سال گذشت ما تازه معنای مخالفت را فهمیدیم، معنای استقلال رای، معنای صلح، معنای دنیایی بدون مبارزه، بدون خون، بدون جنگ، زندگی آرام بود و ما همچنان شعارهایی را که اندیشمندان غربی در ذهنمان فرو کردند بلغور می‌کردیم: آزادی حق ماست، چرا باید با دنیا جنگید؟ چرا ساز مخالف می‌زنیم؟ تا کی مبارزه، تا چه وقت جنگ، تا کجا مخالفت، تا چه زمانی تحریم؟ تا همین چند وقت پیش، سقوط هواپیمای ۱۳۰ - C ارتش جمهوری اسلامی ایران و به دنبال آن سقوط هواپیمای فالکن سپاه.

دخترک ۴ ساله دیروز که جنگ را ناخواسته تجربه کرده بود امروز به پیشواز جنگ می‌رود! زندگی آرام، شیرین، سراسر عشق او در ۱۵ آذر ۱۳۸۴ ویران شد، همسر دخترک ۴ ساله دیروز یکی از خبرنگارانی بود که برای پوشش بزرگترین مانور ارتش در بعد از انقلاب راهی چابهار بود، سفری بی‌بازگشت.... دخترک باز هم ناخواسته در جنگ شرکت کرد جنگی بدون کلاه، بدون پلاک و حتی بدون اسلحه.

دخترک ۴ ساله دیروز آنقدر می‌فهمد که نه نقص فنی هواپیما و نه عدم هدایت درست خلبان علت سقوط بود

او می‌داند که ۲۷ سال است که تحریم هستیم، او می‌داند ما هنوز می‌جنگیم.

دختر ۴ ساله دیروز دیگر با اعتراض از پدر و مادرش نمی‌پرسد چرا تاوان جنگی را که شما شروع کرده اید جوانی مثل من



۴ ساله بودم که برای اولین بار ترس از مردن را حس کردم، زمانی که پدرم مأموریت بود و من و مادر و برادر کوچکترم، چند کیلومتر دورتر از خط مقدم در اسلام‌آباد غرب زندگی می‌کردیم. آن زمان که هواپیماهای عراقی بی‌هدف مناطق مسکونی را بمباران می‌کردند و من و برادرم در آغوش مادر در کمد خانه پنهان می‌شدیم تا از انفجار در امان بمانیم.

لرزش بدن مادرم و ذکراهایی که او می‌خواند ما را متوجه چیز غریبی می‌کرد، متوجه مفهومی غیر از زندگی.

۲ ماه تمام در بیمارستان‌ها دنبال جنازه پدر می‌گشتیم و مادر جوان ۲۳ ساله‌ام قویتر از آن بود که خسته شود و بگذارد و برود در خانه امن مان در شمال زندگی کنیم.

مادرم همپای پدرم به جبهه‌ها می‌آمد و من و برادرم نیز به دنبال آن دو، کسی از ما نمی‌پرسید می‌آیید یا می‌خواهید بمانید؟ و ما در ذهن‌های کوچکمان تصور می‌کردیم زندگی همین است جنگیدن برای پیروزی. ۲۰ سال از آن روزهای



پروانه‌های عرصه‌های خبر...

رحیم مخدومی

درآمد

در این شماره شاهد یاران بیش از همه شهدای عرصه رسانه، به شهدای حادثه هوایمای C-۱۳۰-۱۳۰ پرداختیم، اما غیر از این شهدا طبق آمار به دست آمده، بالغ بر ۱۵۰ شهید عرصه خبر داریم که بسیاری از آنها در هشت سال دفاع مقدس در خط مقدم جبهه‌ها حاضر گشتند تا منعکس کننده حقیقت گردند. آنچه در پی می‌آید، آدرس چند گل از گلستان شهید عرصه خبر به قلم رسای برادر رحیم مخدومی است که گلستان را دورادور نشان داده تا انشاءالله مقدمه‌ای باشد برای ورود به گلستان.

منش احمد

دلها مثل دشت قابل کشت‌اند. هر دانه را که بگیرند، روزی آن را باز پس می‌دهند. گندم را از گندم می‌روانند، جو را از جو. از دانه گندم نمی‌توان انتظاری جز گندم داشت، اما از یک دانه، هفتصد دانه؛ چرا. چون زمین‌ها هر آنچه را می‌گیرند، استعدادهای نهفته‌اش را شکوفا کرده، آنگاه با تمام قوا ارائه می‌دهند.

زمین دل، توانمندتر از دشت است. گاه یک جمله را در آن می‌کاری، او آن جمله را پردازش کرده، تبدیل به رفتار، عمل، منش و شخصیت می‌کند.

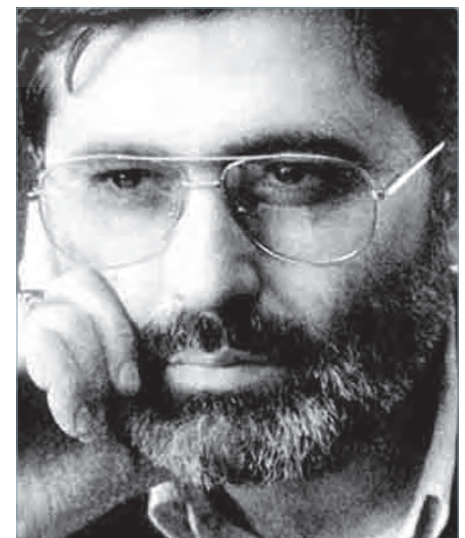
درست مثل عمل و منش احمد آریایی.

پدر و مادرش سواد قرآنی داشتند. لذا سواد را برای اولین بار با روح قرآن در دل او کاشتند. دل حاصلخیز او نیز چه خوب پردازش کرد و محصول آن را در شخصیت خود بروز داد.

«اِنَّ اَوْلِیاءَ اللّٰهِ لَاحِقُوْهُ عَلَیْهِمْ وَ لَاحِقُ یَحْزَنُوْنَ»

او نه می‌ترسید و نه اندوه به دل راه می‌داد. شجاعانه به داغترین صحنه‌های نبرد پا می‌گذاشت و حتی از درگیری تن به تن دلاور مردان اسلام گزارش تهیه می‌کرد.

او در سال ۱۳۴۱ و در اهواز به دنیا آمد. از کودکی با مسجد صاحب‌الزمان (عج) اهواز انس گرفت. رفته رفته از ظلم و جنایات طاغوت آگاه شد و راه مبارزه را در پیش گرفت. او اعلامیه‌های امام خمینی را در کوله‌اش می‌ریخت و در بین مردم پخش می‌کرد. روی دیوار شعار می‌نوشت و در کانون



دانش آموزان به افشاگری طاغوت می‌پرداخت.

احمد از کودکی به خواندن و نوشتن اهمیت زیادی می‌داد. وقتی موفق به کسب دیپلم شد، به فعالیت خبرنگاری برای صدا و سیما روی آورد. مدتی در سطح شهر به تهیه گزارش پرداخت، آنگاه راه جبهه را در پیش گرفت.

احمد آریایی فریاد فتح و ظفر رزمندگان اسلام و ندای به خون نشسته شهیدان سرافراز را از جبهه‌های خونین شهر، آبادان، دارخوین، و ... به گوش مردم می‌رساند. او بارها و بارها تا مرز شهادت پیش رفت. و سرانجام در تاریخ ۶۰/۲/۲۱ در جبهه دارخوین به خیل شهیدان خبرنگار پیوست.

صدایش مثل آهنگ بود

صدایش مثل آهنگ بود.

آهنگ‌ها هم هر چند روح نواز باشند، سرانجام تکراری می‌شوند، گوش‌ها را خسته می‌کنند و روح را می‌خراشدند.

آهنگ صدای او نمکی داشت که خستگی‌ها را رفع می‌کرد و شنوندگان را به ولع بیشتر وامی‌داشت.

چه کسی می‌دانست رمز کوک صدای او چیست؟

چه کسی می‌دانست آن صدای نسیم گونه از کدام طبیعت نورانی و فرحبخش می‌گذرد و سبزه و با طراوت بر گستره دل‌های کویرزده می‌نشیند؟

چرا هر چه زمان طی می‌شد، آن نسیم ناب‌تر می‌گشت و دل‌ها را طراوتی بیشتر می‌بخشید؟

در هزارتوی صدای او گویی صدای هزار سردار رخنه کرده بود. شاید بی دلیل نبود که خود می‌گفت: «من هرگز اجازه نمی‌دهم صدای حاج همت در درونم گم شود. این سردار خیبر قلعه قلب مرا نیز فتح کرده است.»

و سید مرتضی آوینی

نوشت: «شاید جنگ

خاتمه یافته باشد،

اما مبارزه هرگز پایان

نخواهد یافت. و زنها!

این غفلتی که من و

تو را در خود گرفته

است، ظلمات قیامت

است.»

او حالا خود فاتح قلب‌ها شده بود.

پذیرش قطعه‌نامه ۵۹۸، اگر در نگاهی عوامانه به معنی پایان جنگ بود، در نگاه علوی او درک همان سخن حضرت علی (ع) بود که فرمود: «برادر، جنگ همیشه بیدار است و آن کس که بخوابد، دشمن از تعقیب او نخواهد خفت.» (نامه ۶۲)

و سید مرتضی آوینی نوشت: «شاید جنگ خاتمه یافته باشد، اما مبارزه هرگز پایان نخواهد یافت. و زنها! این غفلتی که من و تو را در خود گرفته است، ظلمات قیامت است.»

سید مرتضی در سال ۱۳۲۴ در شهر مذهبی ری به دنیا آمد. آن هم در خانه‌ای استیجاری و پرجمعیت. از کودکی یادگرفت که نباید به کتاب‌های درسی‌اش قانع باشد. به گونه‌ای که وقتی پا به دبیرستان گذاشت، از اوضاع سیاسی جهان اسلام بی‌اطلاع نبود. هرچند نظام طاغوت حامی اسرائیل بود، اما او شعارهایی بر علیه اسرائیل روی تخته سیاه می‌نوشت و همکلاسی‌های خود را آگاه می‌کرد.

سید مرتضی علاوه بر مطالعه، نقاشی می‌کشید، موسیقی کار می‌کرد و درس‌هایش را نیز با نمراتی عالی پشت‌سر می‌گذاشت. با این که استعدادهای عجیب در فهم ریاضی داشت، رشته هنر را برای ادامه تحصیل برگزید و تا مقطع کارشناسی ارشد ادامه تحصیل داد.

با پیروزی انقلاب به جهادسازندگی پیوست و برای انعکاس مظلومیت مردم و ظلم شاهان و اربابان، سر از فیلمسازی درآورد.

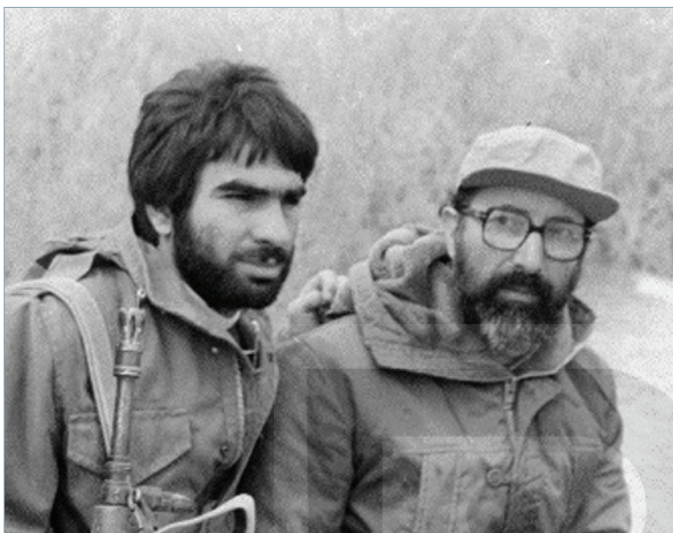
وقتی جنگ آغاز شد، گروه فیلمسازی‌اش را از اولین روزهای جنگ به جبهه برد و رویکردی جدید را در عرصه فعالیت‌هایش آغاز نمود.

مجموعه فیلم‌های: «خان‌گزیده‌ها، شاگرد، فتح خون، حقیقت، روایت فتح و خنجر و شقایق، حاصل یک دوره فشرده از فعالیت فیلمسازی اوست.

در این میان فیلم‌های روایت فتح جذابیت ویژه‌ای در میان عام و خاص داشت. شجاعت بی‌نظیر در حین فیلمبرداری از صحنه‌های نبرد و بصیرت در حین تدوین، همراه با جملات نغز و عارفانه‌ای که سید خود می‌نوشت و خود در جای جای فیلم می‌خواند، همه از ویژگی‌های منحصر به فردی بود که بر جذابیت فیلم‌ها افزوده بود.

سید مرتضی این مجموعه را بعد از جنگ نیز دنبال کرد.

او علاوه بر فیلمسازی، کتاب می‌نوشت، سردبیری مجله سوره را برعهده داشت و به تحلیل فیلم در مطبوعات می‌پرداخت. کتاب‌های مبانی نظری غرب، آیینه جادو و حلزون‌های خانه به



سو. مرده و بی خاصیت است. آدم‌هایی که چشم دارند ولی نمی‌بینند؛ گوش دارند ولی نمی‌شنوند؛ چشم و گوش برایشان عضو نیست بلکه شیء است. آن هم شیئی بی مصرف.

هر کس به اندازه وسع خود از اعضایی که خدا به او داده استفاده می‌کند.

ارضای وسع، ناگزیر دست به دامن اشیاء می‌شوند.

قلم برای محمدرضا امانی یک عضو بود. او که در سال ۱۳۴۷، یکی از روستاهای شیروان خراسان به دنیا آمده بود، از کودکی علاقه عجیبی به مطالعه و نگارش داشت. خستگی‌اش را با قلم رفع می‌کرد و

بیکاری‌اش را با قلم پر می‌نمود. حتی وقتی چشمانش مشغول تماشای تلویزیون و یا گوش‌هایش مشغول شنیدن رادیو بود، از قلم نیز برای نکته برداری استفاده می‌نمود.

او قلم را از کودکی به عضویت گرفته و آن را مثل اعضای دیگرش به خدمت مردم واداشته بود. با قلم مسئولین را به روستا می‌کشاند تا به وضعیت مردم محروم رسیدگی کنند. اگر در رفتار و منش آنان غرور و تکبر می‌دید، با قلم به آنان تذکر می‌داد، با قلم به مناظره می‌پرداخت، بی‌سوادی، اعتیاد، بیکاری و همه بیماری‌های اجتماعی را با قلم میکروب‌زدای خویش جراحی می‌کرد. تا این که طبل بزرگترین میکروب معاصر در کسوت تهاجم همه جانبه عمال استکبار به صدا درآمد و این طبیب شانزده ساله را به عرصه فراخواند.

محمدرضا حالا باید علاوه بر قلم، شیء دیگری را نیز به عضویت می‌گرفت؛ تفنگ! او در سن شانزده سالگی هم خبرنگار صدا و سیما بود و هم رزمنده جبهه‌ها.

با تفنگ می‌جنگید، با قلم می‌نوشت، می‌سرود و با تمام وجود سخنرانی می‌کرد. هنوز پیش از ۱۸ سال از عمر پربرت خویش را پشت‌سر نگذاشته بود که مسئول تبلیغات تیپ امام رضا(ع) شد.

دیری نپایید و این خبرنگار مجاهد هم از اجر مدادالعلماء بهره‌مند شد و هم از اجر دماءالشهدا.

محمدرضا امانی در تاریخ ۲۶/۱۰/۶۵ در آبادان به کاروان شهدان پیوست.

«من رفته بودم برای گزارش نویسی از جبهه‌ها. یک نفر آدم مرفه را ندیدم. حتی نشنیدم که چنین افرادی هم آمده باشند. تاریخ باید شهادت و گواهی بدهد فردا، که کدام نسل این انقلاب را اداره کردند، کدام نسل؟»

«از سخنان شهید ۱۸ ساله، محمدرضا امانی»

آن ژنرال جوان

قد و هیکلش کوتاه و لاغر بود، در سال ۱۳۳۴ در محله میدان خراسان تهران به دنیا آمد. تحت نظارت دقیق پدر و به ویژه مادر، با ایمان و آگاهی رشد کرد. مسجد و کتابخانه یکی از عرصه‌های فعالیت دوران کودکی و نوجوانی او بود. وقتی دانشجو شد، ارتفاع نگاهش از سقف سر استادها نیز بالاتر بود. چرا که خیلی زود ساواک او را شناسایی کرد و به جرم روشنگری دانشجویان حکم اخراجش را از دانشگاه صادر نمود.

غلامحسین افشردی در آخرین لحظات عمر طاغوت، مثل یک

دوش از جمله تالیفات آن هنرمند فرزانه است.

سرانجام سید مرتضی در تاریخ ۱۳۷۲/۱/۱۹ و در حین تصویربرداری مجموعه‌ای دیگر از سری فیلم‌های روایت فتح - در قتلگاه فکه - بر روی مین باقی مانده از دوران جنگ رفت و جاودانه شد. در این انفجار علاوه بر او، یکی دیگر از هنرمندان گروه به نام سعید یزدان‌پرست نیز به شهادت رسید.

مردم وفادار، جامعه هنری، رزمندگان اسلام و اندیشمندان مسلمان از فقدان این هنرمند مجاهد داغدار شدند.

رهبر معظم انقلاب؛ حضرت آیت‌الله خامنه‌ای نیز ضمن شرکت در مراسم تشییع جنازه وی، او را سید شهیدان اهل قلم نامید.

اخوان از مرزها گذشت

کنجکاوی، شجاعت، جسارت و تعهد دست به دست هم داده و همه در وجود یک خبرنگار تبلور یافته بود.

کاظم اخوان مرز و محدوده نمی‌شناخت. هر جا که خبر بود، آنجا را عرصه فعالیت خود می‌دانست. لذا همیشه در جبهه‌ها بود. عکس می‌انداخت، گزارش می‌نوشت و ...

یک روز شنید تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) جهت مبارزه با اسرائیل قصد دارد عازم لبنان شود. کاظم خودش را به صفت اول اعزامی‌ها رساند.

هنگامی که شنید هیات دیپلماتیک ایران جهت حفظ اسناد سفارتخانه ایران در بیروت قصد عزیمت به آن شهر را دارد، با اصرار خواستار همراهی با این هیات و تهیه عکس و گزارش شد. آن روز چهاردهم تیر ماه ۶۲ بود.

این هیات که شامل: سید محسن موسوی - کاردار اول سفارتخانه -، حاج احمد متوسلیان - فرمانده تیپ محمد رسول‌الله (ص) -، تقی رستگار و کاظم اخوان بود در بین راه توسط تروریست‌های تحت امر رژیم صهیونیستی - موسوم به فالانژ - دستگیر و به نقطه نامعلومی انتقال داده شد.

تا کنون اطلاعات ضد و نقیضی در خصوص سرنوشت این چهار اسیر ایرانی گزارش شده، اما هیچ منبع موثقی آنها را تایید نکرده است.

بنابراین کاظم اخوان، این خبرنگار شجاع خبرگزاری جمهوری اسلامی، هم اکنون مفقودالاندر است.

عضوی به نام قلم

بعضی اشیاء در دست بعضی آدم‌ها مثل یک عضو فعال بدن است، جاندار و پر از خاصیت. عصای حضرت موسی(ع) را تصویری کنید. یا ذوالفقار حضرت علی(ع) را.

این اشیاء انیس و مونس آدمند. جدایی و فراغشان مثل جدایی یک عضو بدن جانکاه و جبران‌ناپذیر است.

در مقابل؛ بعضی از اعضا برای بعضی آدم‌ها نه بو دارد و نه

- کنجکاوی، شجاعت، جسارت و
- تعهد دست به دست هم داده
- و همه در وجود یک خبرنگار تبلور یافته بود.

کاظم اخوان مرز و محدوده

نمی‌شناخت. هر جا که خبر

بود، آنجا را عرصه فعالیت

خود می‌دانست. لذا همیشه در

جبهه‌ها بود. عکس می‌انداخت،

گزارش می‌نوشت و ...

چریک به پادگان‌ها و کلاترئی‌ها حمله می‌کرد و آنان را به تسلیم و خلع سلاح وامی‌داشت.

انقلاب که پیروز شد، به جهادسازندگی پیوست. چندی بعد قلم و دوربینی در دست گرفت تا به عنوان خبرنگار روزنامه جمهوری اسلامی، نگاه عمیق و اندیشه‌های ژرف خویش را بین تشنگان معرفت تکثیر کند.

غلامحسین با دوربین و قلمش به لبنان نیز رفت.

آغاز جنگ تحمیلی او را به عنوان یکی از اولین خبرنگاران عرصه جهاد، به خطوط مقدم جبهه‌های نبرد کشاند. ارتباط تنگاتنگ غلامحسین با صحنه‌های نبرد، علاوه بر خبرنگاری - رفته رفته - از او فرمانده و نظریه‌پرداز قدر ساخت. واحد اطلاعات عملیات سپاه را راهاندازی کرد و نام مستعار حسن باقری را برای خود برگزید.

حسن باقری در طول شانزده ماه عمر جهادی خود، طرح‌های بنیادین فراوانی داد. از جمله؛ طرح ورود نیروهای مردمی به جنگ و سازماندهی آنان در یگان‌های نظامی، طرح شکست حصر آبادان، آزاد سازی بستان، غرب دزفول و شوش. طرح آزادسازی خرمشهر و هدایت این عملیات در مقام فرماندهی قرارگاه نصر، طرح عملیات رمضان، محرم و ...

این ژنرال جوان از فرماندهی لشکر تا جانشینی نیروی زمینی سپاه را تجربه کرد و سرانجام در تاریخ نهم بهمن شصت و یک و در سن ۲۷ سالگی، در حین شناسایی منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی ترکش خورد و به تن نحیف، خسته و پرتلاش خود آرامش ابدی داد.

خوش آواز مهریز

همه بچه‌های محله پیش از آنکه با درس و مدرسه آشنا شوند، ابتدا از مکتب قرآن مادر او فارغ‌التحصیل می‌شدند.

همه اهل محل وقتی در نماز به پدر او اقتدا می‌کردند، می‌دانستند آن قامت پیر و خسته از کار کشاورزی دربارگاه خداوند مقام ویژه‌ای دارد. چرا که هم از پاداش کار بهره‌مند است و هم از اجر علم.

این زوج عالم و متقی، گلی پرورش دادند به نام غلامرضا. غلامرضا برهان در تاریخ ۲۵/۲/۴۲ در مهریز یزد به دنیا آمد. او در کودکی علاوه بر تحصیل به کار و تلاش می‌پرداخت. پس از پایان دوره متوسطه، در مرکز تربیت معلم یزد به ادامه تحصیل پرداخت.

غلامرضا علاوه بر اینکه مسئولیت نمایندگی روزنامه جمهوری اسلامی در مهریز را بر عهده داشت، از افراد صاحب نام بسیج بود. بسیاری از رزمندگان مهریز با تشویق و جذب او راهی

جبهه شدند.

غلامرضا یکی از مداحان خوش صدای اهل بیت بود. او مجالس دعای کمیل مهریز را راه اندازی کرد و در جبهه نیز علاوه بر فرماندهی، به قرائت دعا و مداحی می پرداخت. غلامرضا برهان در تاریخ ۶۵/۱۰/۱۷ در شهر فاو به شهادت رسید. شش ماه بعد پدر عالم و پرهیزگار او؛ حضرت حجة الاسلام محمد حسین برهان در جمعه خونین مکه هدف گلوله آل سعود قرار گرفت و به فرزند شهیدش پیوست.

خبرنگار مجاهد

فقر و محرومیت شاید بتواند آدمی را از علم و آگاهی دور کند، اما از فرهنگ و بصیرت هرگز. چرا که ابزار رسیدن به فرهنگ و بصیرت، تمدن و ثروت نیست. چه بسیار آدم‌ها و جوامع که غرق در ثروت و تمدن‌اند اما از فرهنگ و بصیرت فرسنگ‌ها دور!

عفريت فقر بعد از کلاس پنجم ابتدایی سر راه او ایستاد و تلخی ترک تحصیل را به کاشمش نشاند.

دست‌های کوچک او که تا دیروز قلم بر دست می گرفت، از آن پس باید بیل در دست می گرفت و دنده و فرمان تراکتور را جابجایی کرد.

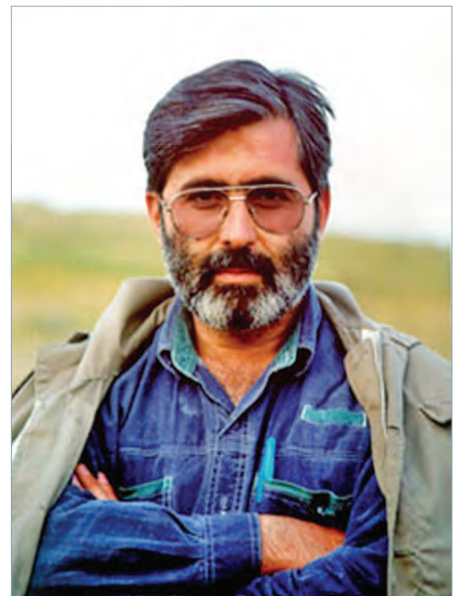
مرتضی چمن مثل یک مرد کار می کرد و مخارج زندگی را تأمین می نمود. در عین حال از ابزار دستیابی به بصیرت غافل نبود. ارتباطی تنگاتنگ با مسجد و جلسات قرآن داشت. او شان مسجد را چنان والا می دانست که تمام دارایی اش را وقف مسجد کرد و در وصیت نامه اش نوشت: «منزل را که در بهم هست و نیمه تمام مانده، مسجد کنید. ماشینم را بفروشید و خرج آن نمایید. اگر مبلغی از حقوقم مانده خرج همان مسجد کنید»

مرتضی دوران خدمت سربازی را در سیستان و بلوچستان سپری کرد.

بعد از پیروزی انقلاب به بسیج مستضعفین پیوست و برای حفظ امنیت شهروندان شب‌ها تا صبح به نگهبانی می پرداخت.

وقتی جهاد سازندگی پایه گذاری شد، مرتضی جزو اولین کسانی بود که در شهرستان بم به این نهاد پیوست و مسئولیت کتابفروشی کتابخانه جهاد را بر عهده گرفت.

با آغاز جنگ تحمیلی او اسلحه به دست گرفت و به دفاع از حریم میهن اسلامی پرداخت. در عین حال روحیات فرهنگی، او را به سمت خبرنگاری برای روزنامه جمهوری اسلامی



کشاند.

مرتضی چمن در تاریخ ۶۵/۱۰/۱۹، وقتی مزین به دو کسوت خبرنگاری و فرماندهی دسته بود، در عملیات کربلای پنج به شهادت رسید.

آن رهبر شوخ و شجاع

آدم‌ها در هر کار یا از آن سوی بام می افتند یا از این سو.

میان‌ه روها اهل عدلند و عادلان اقل ترین افراد هر جامعه.

بعضی‌ها برای رسیدن به بام شادی، سقف حرمت‌ها را زیر پا له می کنند و بعضی‌ها برای رعایت حرمت، شادی را قربانی می نمایند.

حدیثی در صفات مومن می گوید: «بُشْرَةُ فِی وَجْهِهِ وَ حُزْنُهُ فِی قَلْبِهِ».

شادابی اش ظاهر و اندوهش پنهان است.

او شوخ و شاداب بود، اما بدون حرمت شکنی. موج انفجار پرده‌های گوشش را پاره کرده بود. حتی عمل جراحی نیز نتوانسته بود سلامتی را به او بازگرداند. با این حال همیشه به مزاح می گفت: «خوش به حال خودم که همیشه صدای بلبل می شنوم»

در جمع‌ها و مهمانی‌ها با وجود او همه شاد بودند و بی او در رخوت و سکوت.

در مراسم عروسی خودش خانواده‌ای مستضعف را دعوت کرد و از آنان اکرام ویژه نمود. پدر این خانواده فلج بود و مادر؛ نابینا. وقتی علت را پرسیدند، گفت: «هیچ کس این خانواده را به حساب نمی آورد. بگذار ما به حساب آوریم و در شادیمان شریکشان کنیم»

یک زیان داشت، گویی می خواست با آن به همه مردم شهر خدمت کند.

همسرش می گوید: «با تمام مشغله‌هایی که داشت، از امور خانه هم غافل نبود. هر وقت مهمان داشتیم، او اجازه ظرف شستن به من نمی داد.

بیت‌المال در نظر او اهمیت فراوانی داشت. به گونه‌ای که حتی از خودکار اداره نیز استفاده شخصی نمی کرد.

وقتی سال خمسی اش فرا می رسید، قلم و کاغذ برمی داشت و حتی خمس حبوبات باقی مانده از سال پیش را حساب می کرد.

نمازش را اول وقت می خواند و هیچ بهانه‌ای را بر آن مقدم نمی دانست. اگر در راه بودیم، به اولین مسجد که می رسید، توقف می کرد و اگر احیاناً نمازش قضا می شد، خود را با روزه تنبیه می نمود.

روزی یکی دو صفحه قرآن را با معنی می خواند. در این حال دختر نوزادش را در آغوش می خواباند تا زمزمه قرآن به دل او هم بنشیند.

غلامرضا رهبر در سال ۱۳۳۶ در تهران دیده به جهان گشود. دوران خدمت سربازی اش را پیش از انقلاب در سیستان و بلوچستان سپری کرد. در همان دوران یکبار به جرم پخش اعلامیه امام خمینی دستگیر و بازداشت شد.

غلامرضا پس از انقلاب، مدتی در جهاد سازندگی آبادان و بعد در رادیو نفت، سپس در رادیو آبادان مشغول فعالیت شد. با شروع جنگ تحمیلی، جهت تهیه و ارسال گزارش به جبهه رفت و با ارسال گزارش‌های پر شور، سطح فعالیت‌های خویش را به صدا و سیما احوال گسترش داد.

تلفیق آیات الهی با گزارش‌های حماسی و نیز رشادت او در حین گزارشگری از جمله ویژگی‌های منحصر به فرد او بود. حین تهیه گزارش از عملیات کربلای پنج، مورد اصابت گلوله تانک قرار گرفت و مفقودالجسد شد.

از غلامرضا رهبر یک دختر به نام فاطمه به یادگار مانده است.

نشان یک گمشده

او گمشده‌ای داشت. هرگاه نشانی از گمشده می یافت، سر از پا نداشت می شتافت. نه لذت تحصیل مانع از این شتاب بود و نه دلبستگی‌های زندگی.

مشغله‌های فراوانی داشت، با این حال همیشه گوش به زنگ نشانی بود. کافی بود زمزمه نزدیک شدن عملیات به گوشش برسد. آنگاه همه امور به جز حضور در عملیات در نظر او رنگ می باخت و دیری نمی پایید که خودش را در میان پاکترین مجاهدان روزگار می یافت.

محمدرضا زیان سید احمدی، این عشق به جهاد فی سبیل الله را از کودکی در تکایا و مساجد فرا گرفته بود. پا به پای انقلاب پیش آمده و پس از پیروزی انقلاب، همراه با دوست و هم‌زم خوش، شهید حسن هادی، به جرگه خبرنگاران صدا و سیما پیوسته بود.

محمدرضا به منظور کسب آگاهی و توانایی بیشتر در این حرفه، پس از دریافت دیپلم به دانشکده صدا و سیما و هم‌زمان در گروه کودک و نوجوان صدا و سیما به فعالیت پرداخت.

سرانجام این دانشجوی متعهد صدا و سیما در تاریخ ۶۵/۱۲/۱۴ در منطقه پاسگاه زید شربت شهادت نوشید. از آن شهید سرافراز یک فرزند به یادگار مانده است.

آگاهی یا آگاهی

بعضی از مسئولین به مردم آگاهی می دهند.

آگاهی یعنی من و حزم و همه وجنات و سکناتم بهترین است. پس پولت راه وقت و انرژی و آبرویت را به من بسپار و به کسی جز من اعتماد نکن.

او هم مسئول بود، اما به مردم آگاهی می داد.

آگاهی یعنی سرت را بالا بگیر و فکر کن. چشمانت را بگشا و انتخاب کن.

بعضی مسئولیت کاسب مردمند؛ اما او عاشق مردم بود.

هرچند افق دیدش فراتر از آسمان بود، اما به مردم به دیده عظمت می نگریست. در منزل استیجاری زندگی می کرد. چرا که نماینده واقعی مردم مومن و مستضعف بود.

به همین خاطر وقتی به شهادت رسید، مردم فهیم و با وفا، عشق و ارادت خود را در مراسم تشییع او به خوبی نشان دادند.

اندیشمند شهید؛ سید حسن شاهچراغی، سرپرست موسسه کیهان بود. وی در سال ۱۳۳۲ در شهر دامغان به دنیا آمد. خانواده اش روحانی بود. او نیز بعد از تحصیلات ابتدایی حوزه را برگزید و تا پایان درس خارج فقه پیش رفت.

ده ساله بود که حادثه فیضیه قم - در سال ۱۳۴۲ - و آغاز نهضت عاشورایی امام خمینی، فطرت عاشورایی اش را بیدار

محمدرضا زیان سید احمدی، این

عشق به جهاد فی سبیل الله را از

کودکی در تکایا و مساجد فرا گرفته

بود. پا به پای انقلاب پیش آمده

و پس از پیروزی انقلاب، همراه با

دوست و هم‌زم خوش، شهید

حسن هادی، به جرگه خبرنگاران

صدا و سیما پیوسته بود.

با وضو می خوابید و پیش از خواب حمد و سوره می خواند. دوستانش می گویند: «وقتی برای فیلمبرداری مجموعه سراب به ترکیه رفته بود، مدام ذکر می گفت.» او شهید بزرگوار سید مرتضی آوینی را به عنوان یکی از الگوهای زندگی خویش برگزیده بود. همسرش می گوید: «بهر روز وارسته از زرق و برق دنیا بود. چیزی از مال دنیا نداشت، با این حال هر ماه بخشی از حقوقش را صرف درمان جانبازان می کرد. پس از جنگ آرام و قرار نداشت. در فراق دوستان شهیدش حسرت می خورد. از وضعیت نابسمان فرهنگی جامعه، بی اعتنائی به جانبازان و غوطه خوردن برخی مسئولین در جاذبه های دنیا ناراحت بود.»

همسر بهروز می افزاید: «او در حین عقد با من عهد کرده بود که هر جا اسلام باشد، من نیز در آن جا هستم. لذا در واپسین ماموریت زندگی اش به لبنان رفت تا آوارگی، فقر و فلاکت فلسطینی های آواره را به تصویر بکشد. سرانجام پس از بیست و سه روز فعالیت، در تاریخ ۷۱/۳/۱۱، هدف بمباران هواپیماهای صهیونیستی قرار گرفت و به شهادت رسید. زهرا! تنها فرزند بهروز، شش ماه بعد پس از شهادت پدر به دنیا آمد.»

رمز گل چیست؟

سجایای اخلاقی مثل گل است؛ هم زیبا، هم معطر و هم سرشار از بهره های فراوان. هیچ کس از گل نمی گریزد. همه گل را دوست دارند. اگر سالیان سال آن را در کنار خود داشته باشند، نه سیر می شوند و نه دلزد.

با این تعبیر شاید بتوان مفهوم این مضمون امام خمینی را بهتر درک کرد که فرمود: «اگر همه پیامبران را در یک جا جمع کنند، بدون هیچ اختلافی با هم زندگی می کنند.» ما می گوئیم اگر سجایای اخلاقی گل است تجمع پیامبران می شود گلستان! این رمز جاذبه مومنین است. حسن هادی دارای چنین جاذبه ای بود. او در سال ۱۳۳۸ به دنیا آمد. با گلی دیگر از بوستان تربیت دینی به نام شهید محمد رضا ژیان سید احمدی طرح دوستی ریخت. همانند او به جرگه خبرنگاران پیوست و در دانشکده صدا و سیما به ادامه تحصیل پرداخت. سرانجام همانند سید احمدی در عملیات کربلای پنج گلچین شد. شهید حسن هادی از اعضای فعال گروه روایت فتح بود.



بوسنی، روزی از لبنان و روزی از مزار شریف! محمود صارمی مسئول دفتر خبرگزاری ایرنا در مزار شریف افغانستان بود. وی در سال ۱۳۴۷ در روستای چهار بره بروجرد به دنیا آمده و در دانشگاه های تهران و شهید بهشتی تا مقطع کارشناسی ارشد به تحصیل پرداخته بود. محمود همیشه در کنار تحصیل، برای گذران امور زندگی کار می کرد. کار خبرنگاری را به طور رسمی از سال ۱۳۷۰ با پیوستن به خبرگزاری ایرنا آغاز کرد.

در سال ۱۳۷۵ به عنوان مسئول دفتر خبرگزاری در مزار شریف عازم افغانستان شد و پس از دو سال فعالیت چشمگیر در آن سرزمین آشوب زده، در ۷۷/۵/۱۷ هدف حمله گروه طالبان؛ این متادیان اسلام آمریکایی قرار گرفت و همراه با هشت تن از کارکنان وزارت امور خارجه به درجه رفیع شهادت نائل آمد. ۱۷ مرداد، روز شهادت محمود صارمی به عنوان روز خبرنگار ثبت گردید.

خبرنگاری قرار

پدرش می گوید: «از بچگی او را به هیئت می بردم. بزرگ که شد، به هیئت اکتفا نکرد و همه رفتارش هیئت شد. گاه نیمه شب شمع روشن می کرد و دعا و نماز می پرداخت. افتخار من است که یک بار مخفیانه به او اقتدا کردم. هیچگاه بدون وضو از خانه خارج نمی شد. به قدری خوش برخورد بود که در همان دیدار اول افراد را جذب می کرد. از کودکی اهل خواندن و نوشتن بود. همیشه خودکار و کاغذی در جیب داشت، هر مطلب خوبی که می دید، یادداشت برمی داشت. او از بدو تأسیس بسیج به صف بسیجیان پیوست. با اسلحه به جبهه رفت اما در آنجا دوربین به دست شد. در طول دوران جهاد، دو بار مجروح شد و دو بار نیز مصدوم شیمیایی. با این حال دست بردار نبود. گویی دلش را در جبهه جا گذاشته بود.

او همیشه می گفت: هر وقت بمباران شیمیایی حلبچه را به یاد می آورم، دلم به حال آن خانم بچه در آغوشی که هر دو جان باخته بودند، خیلی می سوزد.» بهروز فلاح پور در تاریخ ۴۳/۲/۱ در تهران به دنیا آمد. از کودکی در کنار تحصیل کار می کرد. وقتی به سن جوانی رسید، جهت ادامه تحصیل، رشته سینما را برگزید و در صدا و سیما نیز به حرفه خبرنگاری پرداخت. بهروز همیشه با وضو به دانشگاه می رفت،

کرد و از او یک بیدارگر ساخت.

نفس مقدس اساتیدی چون شهید مطهری، بهشتی و قدوسی در او تاثیری به سزا داشت. آن جوان بیدار، بارها تحت تعقیب ساواک قرار گرفت، بازداشت و شکنجه شد؛ اما هرگز از بیدارگری دست نکشید. سید حسن شاهچراغی پس از پیروزی انقلاب کمر به خدمت مردم بست و از ریاست دفتر دادستان انقلاب تا نمایندگی مجلس، عضو علی البدل سرپرستی صدا و سیما و سرپرستی موسسه کیهان را تجربه کرد.

سید حسن فهیم بود. اوضاع سیاسی جامعه را به خوبی درک می کرد. عالمانه می نوشت و آگاهانه و پرشور سخنرانی می کرد. نگارش نامه تاریخی عدم کفایت سیاسی بنی صدر (رئیس جمهور معزول) یکی از نوشته های ماندگار اوست.

این جوان فرهیخته سرانجام در تاریخ ۶۴/۱۲/۱، در حالی که همراه با چهل نفر از مسئولین عازم بازدید از مناطق جنگی بود، در اثر حمله ناجوانمردانه دو هواپیمای جنگنده عراقی به هواپیمای مسافری حامل ایشان به مقام عظمای شهادت نائل آمد.

در باغ را برای که گشودند؟

وقتی نوحه خوان می گفت: «در باغ شهادت را نبندید...» ما تصاویر تلویزیون را می دیدیم و او باغ شهادت را. ما از آهنگ حزین نوحه خوان متأثر می شدیم و او از بسته شدن در باغ.

اگر آهنگ قطع می شد، دل های محزون ما دیر یا زود شاداب می گشت، اما مگر دل او با نور و امواج متأثر شده که حالا با قطع آن شاداب شود؟

او که خود را در سرما و تاریکی بیرون باغ احساس می کرد، برای ورود به باغ، استغاثه می کرد. و ما که خود را در اتاق گرم و نرم بیرون از تلویزیون میدیدیم، برای ورود به باغی خیالی، تنها می کشیدیم.

«یاغیاث المستغیثین»

خداوند دری از درهای باغ را به روی مستغیثین خواهد گشود؛ در هر زمان و مکان که باشد. روزی از شلمچه، روزی از

همه شهدای عرصه رسانه، به شهدای حادثه هواپیمای ۱۳۰-۷ نفرند، اما غیر از این شهدا طبق آمار به دست آمده، بالغ بر ۱۵۰ شهید عرصه خبر داریم که بسیاری از آنها در هشت سال دفاع مقدس در خط مقدم جبهه ها حاضر گشتند تا منعکس کننده حقیقت گردند.

حاشیه ای بر حاشیه ها

محمد علی ایمان پور



را راهی کرد. خلاصه یادمان به خانواده هایی افتاد که به من درس وفاداری آموختند آنها هر پنجشنبه در کنار عزیزانشان می نشینند و زیارت عاشورای حسین را باهم زمزمه می کنند. اگر دوست دارید به آنها سر بنزد قطعه ۵۰ میزبان شما خواهند بود. از آقا محسن بردار شهید مهدی همتی نژاد برایتان نگفتم: که مانده ام این همه صفای جنگ را چگونه در خود زنده نگه داشته و در راه این شهدا چقدر به خانواده های شهدا خدمت می کند و در این جهت کم نمی گذارد وقتی یادمان می افتد که در شبکه خبر چند روز متوالی او را اذیت کردم و چندین ساعت را با او گذراندم. عرق سرد شرم بر پیشانی ام می نشیند اما یاد لیخندرضایت بخشش به دلم آرامش می دهد و صحنه گفتگو با پدر و مادر پیر و با صفای حسن حیدری که با آن لهجه ترکی چقدر سادگی را از آن حس می کردم و فهمیدم که تربیت فرزند صالح درگرو بدست آوردن نان حلال است هر چند که کارگری کنی و برخی شبها نانی به اندازه کافی برای

شادروحی بگویم که خود را در اوج افتخار می داند و زندگی اش در اجاره خدا قرار داده است و به امید برای فردایی زیباتر برای تنها یادگار شهیدش با صلابت به جنگ با مشکلات می رود.

یا از همسر شهید عیدی زاده، که سی سال تمام دوربین از روی شانه شوهر شهیدش نیفتاد و با رفتش داغ بزرگی را بر دل دختر و پسرش گذاشت که التیام آن در این سالها فقط با یادآوری خاطرات قشنگی بوده است که با هم داشته اند اما در چشمان همسرش چیزی را پنهان دیدم که آخر بر زبان آشکار کرد که درد دل و خواسته کوچکی بود آن هم این بود که گفت: بعد از شهادت جلیلیم دوست داشتم با این همه رفت و آمد به سازمان یک بار رئیس محترم این سازمان را ببینم، آهای ای اهالی شهر ریستان، دیدار تان را از خانواده شهدا دریغ نکنید. حیف شد یک هم چنین تصویر بردار با تجربه و حرفه ای از بین ما برود و چقدر زود رفت. یا از همسر عرب احمدی، که سختی اش در این سال دو چندان شده و دختر معصومشان با تیش قلب کوچکش حضور پدرش را طلب می کند. اما خلاصه یادمان به شهید عزیززاده ای افتاد که در عمق دریا دل دریا را دید و مادرش در غم فقدان فرزندش ذره ذره آب می شد و ارتباط خالصانه اش هر روز با نوشتن نامه برای او حفظ می شود، که این نشانه عشق مادر دلسوز و یاور فرزند برومند است.

یا شهروزی، که همبازی دوران بچگی و همراز جوانی اش را از دست داده بود اما هنوز باور نکرده است که پر کشیده و رفته بلکه به ناچار پذیرفته و اگر بخواهیم یک روح در دو بدن را معنا کنیم از رابطه شهروز و علی باید بگویم.

یا پدر شهید عزیززاده ای، که در این آرزوست که فرزند کوچکش را به همان مقصدی رهسپار کند که علی اش

تهیه مصاحبه گزارش شاهد یاران یادآور نقل مطلب و خاطراتی است که خانواده ها، دوست و فامیل درخصوص شهید نقل می کنند. در این مختصر سعی بر آن بود که مسیر دوران زندگی تا زمان شهادت ایشان را در قالب یک نشریه به تصویر کشیم، اما مطمئنا راه زیادی را در پیش رو خواهیم داشت.

با اندک دقتی در مصاحبه های انجام گرفته در می یابیم، که مصاحبه را نمی توان فقط در آنچه که گرفته شده معنا کرد، چرا که خیلی نا گفته و ناشنیدنی هایی هستند که ما را بیشتر در ساختن سیره شهدای یاری می دهد و اینها مکنوناتی است که در دلها، نگاهها، خنده ها، گریه های پدران، مادران و همسران شهدای گرانقدر پنهان است.

اولین تماس را گرفتم و قرار ملاقاتی را با پدر شهیدی گذاشتم، بعد از اینکه تماسم تمام شد به گوشه ای خیره شدم و هر کدام از تماسها و خاطرات آن مثل سریال داستانی غم انگیزی از جلوی چشمانم گذشت.

صیحت با پدر شهید برادران نجار، که هم خود ایشان دارای ناراحتی قلبی بودند و هم در مسیر زندگی، بعد از شهادت فرزندان دچار فراز و نشیب های زیادی شدند. الان اینجا که نشستیم ام، نمی دانم بالاخره خواهر شهید موفق گشت کاری بیاید یا خیر؟ و ان شاءالله که دوقلوهای باقی مانده از شهید علیرضا برادران مسیر سعادت را طی نمایند و داغ بر سینه مادرشان را التیام بخشند و در راه زینبی که ایشان در پیش روی دارند، موفق گردند. یا از پدر فعال شهید برایتان بگویم که همه زندگی اش را در مسیر سرافرازی و ماندگاری نام فرزندش وقف کرده و تلاش در این مسیر است که او را آرام می کند.

یا از پدر شهید فریس آبادی، که راضی است به رضای خدا و اگر باز هم تقدیر چنان باشد که جانی فدا کنند، حاضر است خود و خانواده اش را در راه امام حسین و قرآن بدهند. یا از خانواده به ظاهر تنها و اجاره نشین

چطور می توانم از دل دخترها و پسران شهدا برایتان بگویم که در زمان مصاحبه از روبرو شدن با سؤالات و کلامها در خصوص پدر شهید شان طفره می رفتند و خود را از آن سؤالات پنهان می کردند همگی آنها حضور پدرانشان را حس می کنند و هر کدام رابطه خاص خود با پدر را حفظ کرده اند.

یا از شهید کاظم نژادی، بگویم
که بیست و چهار سال سابقه کار
در روز نامه کیهان داشت و قرار
بود سال دیگر بازنشسته شود
که اتفاقاً بازنشسته از دنیا شد
و قرار استراحتش را در کنار
یاران امام زمان گذاشت.

خوردن نداشته باشید. یادم به اتاق
علیرضا افشار افتاد که هر جای اتاق
را می دیدی تجسمی از علیرضا بود
علیرضا را با آن می توانستی بخوبی
حس کنی و من علیرضا را در آن
اتاق شناختم.

و سید شیرازی، تصویر بردار امام
زمانی شبکه خبر که بین رفقای
حرفه ایش توصلات به امام زمان
خیلی زیانزد بود و دلم می خواست
بدانم که چرا فرزندش دیگر راه پدر

را ادامه نداد و تصویر برداری را به کناری نهاد تا فقط با خاطره تصویر برداری پدر
همراه باشد،

منزل شهید ایل بیگی، که واقعا زیبایی منحصر بفردش، چشم همه میهمانان آن خانه را از
زیبایی دکوراسیونش خیره می کند و یادآور حضور شهید است، یا رفتن پسر به محل کار
پدر در باشگاه خبرنگاران جوان را در ذهنم تجسم کردم که باعث شد پسر نیز بخواهد جا
پای پدر بگذارد و مجری اخبار انگلیسی سیما شود. یک دفعه با صدای افتادن کلاسوری
از دست فردی در سالن متوجه محیط اطرافم شدم که برای من به اندازه یک پلک بر
هم زدن گذشت اما نیم ساعتی در آنجا ایستاده بودم.

همیشه در مسیر رفتن به خانه های خانواده شهدا خاطراتم را مرور می کنم، بیشتر مسیرها
را پیاده می روم و فرصت یادآوری خاطرات برایم بیشتر است؛ گاه تا دیر وقت در جمع
خانواده ها می بودیم و زیبا ترین لحظات زندگی ام در این ساعات غیر از مصاحبه رغم
خورد.

من بعد از انجام هر مصاحبه ای که به این باورم اضافه می شد که این خانواده شهدا
هیچ چشمداشتی به مال و منال ندارند و از ارگان ها و سازمان های مربوطه فقط توجه
می خواهند که فقط حس همدردی را پاسخ دهند، همین و بس. انتظاری که از مردم
و جامعه می رود آن است که خدمت به خانواده شهدا و پاسداشت خون شهدا را حفظ
کنیم. نکند کاری کنیم که به همسر شهیدی توهین شود و امروز شرمند شهید بشویم
در خانه شهید میرافضلی، حسی تازگی پیدا کرده بودم و وقتی تعریف آقا مهدی را
شنیدم که هر کس خنده هایش را می دید قند در دلش آب می شد و به قول همسرش که
ما هیچگاه روی دعوا دلخوری را از هم ندیدیم و زندگی ۱۲ ساله امان خیلی زود سپری
شد و فقط از آن لحظات خاطرات ماندگارش برای ما باقی ماند. من همیشه زمانی که
به مصاحبه می روم قبل و بعد از مصاحبه حاشیه هایی است که در متن مصاحبه گنجانده
نمی شود. اما از شهید کربلایی احمد و همسرش را بهتر بگویم از قول و قرارهای
عاشقانه الهی ایشان برایتان بگویم که هنوز بعد از شهادتش در دل همسرش می جوشد و
از چشمه زلال آن سیراب می شود.

یا از شهید کاظم نژادی، بگویم که بیست و چهار سال سابقه کار در روز نامه کیهان
داشت و قرار بود سال دیگر بازنشسته شود که اتفاقاً بازنشسته از دنیا شد و قرار
استراحتش را در کنار یاران امام زمان گذاشت.

از شهید اسماعیل عمرانی، بگویم که دوردور آوازه کمک به محرومینش از دل کویر تا
دل پایتخت به همه جارسیده بود که تپش قلب مرا بیشتر و بیشتر می کرد یا از کبوترهای
یا کریم شهید عسگری چه بگویم که وقتی حامیشان را از دست دادند دیگر هیچگاه از
دست کس دیگری دانه ای نگرفتند و رفتند و به سوی آسمان پرواز کردند.

چطور از ذکر فاطمه روی لب محمد رضا فریس آبادی، بگویم که او در این ذکر فنا
گشته بود و خودی خود را گم کرده بود یا اصلاً بگذار از حلقه تمام لاله های رسانه
در هواپیما C-۱۳۰ در آن لحظه آخر بگویم که یا حسین گویان به انتظار دیدار حق
نشسته بودند.

بگذار در دل حسین خسروآبادی، بروم که مادر و پدرش را یک تنه پشت و پناه بود
و آنان را هم چون تاج سروری بر سرش گذاشته بود و آخر چطور می توانم از دل
دخترها و پسران شهدا برایتان بگویم که در زمان مصاحبه از روبرو شدن با سؤالات
و کلامها در خصوص پدر شهید شان طفره می رفتند و خود را از آن سؤالات پنهان
می کردند همگی آنها حضور پدرانشان را حس می کنند و هر کدام رابطه خاص خود با
پدر را حفظ کرده اند.

خلاصه این را فقط می توانم بگویم که از حاشیه گفتن از اصل گفتن است و خانواده
شهدا خیلی مظلومند و کم توقع و به قول حضرت امام خمینی (ره) چشم و چراغ این
ممکنند.



رفتن ، رسیدن است

موجیم و وصل ما از خود بریدن است
ساحل بهانه ای است، رفتن رسیدن است
تا شعله در سریم، پروانه اخگریم
شمعیم و اشک ما ، در خود چکیدن است
ما مرغ بی پریم ، از فوج دیگریم
پرواز بال ما ، در خون طپیدن است
پر می کشیم و بال ، بر پرده خیال
اعجاز ذوق ما، در پر کشیدن است
ما هیچ نیستیم جز سایه ای ز خویش
آیین آینه، خود را ندیدن است
گفتی مرا بخوان ، خواندیم و خامشی
پاسخ همین تو را ، تنها شنیدن است
بی درد و بی غم است ، چیدن رسیده را
خامیم و دردم، از کال چیدن است

قبصر امین پور

پرواز شد بهانه رفتن به آسمان

پرواز شد بهانه رفتن به آسمان
حتی عبور از دل تاریک کهکشان
سیمرغ‌های عشق وطن کوچشان یکی است
مشت پری به جاست ز آن خیل عاشقان
تصویری از عروج کشیدند روی خاک
با استخوان سوخته دستهایشان
اینجا یکی پرستو و آن یک ارسطو است
جایی که عشق عقل بود ختم داستان
دیدم چگونه خنده به خورشید می زدند
با چشم‌های خیره به آفاق لامکان
پرواز روحشان چه غریبانه و قشنگ
در خاطر زمانه ما گشت جاودان
آری برای رفتن از این خاک تا خدا
پرواز شد بهانه رفتن به آسمان

سرهنک صالح افشار تویسرکانی

خونگریه زخم

بادگار از تو همین سوخته جانی است مرا
شعله از توست اگر گرم زبانی ست مرا
به تماشای تن سوخته ات آمده ام
مرگ من باد که این گونه توانی است مرا
نه زخونگریه آن زخم گریزی ست تو را
نه از این گریه بگریز امانی است مرا
باورم نیست ، نگاه تو و این خاموشی؟
باز بر گردش چشم تو نگرانی است مرا
چه زخم لاف رفاقت؟ نه غم چون غم توست
نه از آن گرم دلی هیچ نشانی ست مرا
گو بسوزد تنه خشک مرا غم، که به کف
برگ و باری نبود، دیر زمانی است مرا
عرق شرم دلم بود که از چشمم ریخت !
ورنه بر کشته تو گریه روا نیست مرا

ساعد باقری

...شهداء

اصحاب الاجهزة الاعلامية

يقال إن ملكة الفراشات قالت يوماً للفراشات أتوني خيراً من الشمعة. حلقت أول فراشة عندما شاهدت الشمعة من على بعد، عادت و قالت : الشمعة لها نور. لم تقبل الملكة، و بعثت فراشة أخرى نحو الخبر. الفراشة الثانية حلقت حول الشمعة فاحترق شيئاً من جناحها ثم عادت عاجلاً و قالت الشمعة فيها حرقه. الملكة لم تقبل بذلك ايضاً فبعثت الفراشة الثالثة. الفراشة الثالثة ذهبت داخل النار و لم تعد. الملكة قالت بتحسّر إن من أخبر لم يأت بالخبر؛ فالحقيقة هي ان النور و اولئك الذين يعملون في مجال الاجهزة الاعلامية الاسلامية يبحثون عن انعكاس هذا النور، و لكن البعض قد تنبأ بحقيقة الكون و صاروا هم مبدعين للخبر و احترقوا في الميدان و صاروا مصدراً لاشعاع النور. هذه المجموعة الوجيهة تحدثت عن تلك الفراشات التي دخلت وسط النار و اخبرت، و بالرغم من كثرة الفراشات التي عملت في مجال الخبر و التي احترقت في عشق وصال المحبوب. و لكن بما انه يكون للحركة الجماعية نوراً اكثر، فحجة هذا العدد قبل كل شيء كانت تتمثل في توجه الفراشات نحو وصال السالكين من اصحاب الاجهزة الاعلامية في منتصف أذر عام ١٣٨٤ - السادس من ديسمبر ٢٠٠٥م.

رئيس التحرير



The martyrs of Media's apostles

It is said that one day the Queen of butterflies told them: "Bring a news of candle for me".

The first butterfly aviated in the air, saw the candle from a far distance, returned and said: "The candle has light".

The Queen was not satisfied and sent another butterfly to bring the right news.

The second butterfly rotated around the candle and his wings burned a little. He returned at once and said: "The candle burns".

Again the Queen was not satisfied and sent the third butterfly to bring the correct news.

The third butterfly went inside the fire of candle and never returned.

The Queen said envyingly: "There is no news from anybody who is informed of news!"

The truth is light and whoever activate in the field of Islamic Medias is searching a way to reflect this light, but there were a few who were aware of the essence of existence and burned to diffuse light.

This paltry collection has proceeded to some of these butterflies who went inside the fire and have been informed, although there were many butterflies in the field of Media who burned in the separation fire of the beloved, but since there is more brightness in collective movement, the subterfuge of this issue, more than anything was flight to attainment field of the saved Media apostles in the middle of December 2005.

Editor in chief

